كتاب طرب المجالس سـ١٩
سـح

فصل

كتاب طرب المجالس صاحبه سلطان
بايزيد بن محمد خان خلد ملكه

١٠



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد
وانا واسعد خلد الله ملكه
الا محرره العبد احمد
شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين
الشريفين
غفر
لهما



كتاب بحر المجالس مع كتب المصابيح
وكتاب روضة خلد لمجد الخافي
من كتب الوعظ والتصوف



حمد و ثنا مر خدای را جل ثناؤه و عم احسانه آن صانعی که ذرهٔ خاک
کثیف را از حضیض مرکز جهل طبیعت بنظر لطف دایرهٔ نقطهٔ علم کردانید
آن مبدعی که قطرهٔ آب ضعیف را قعر دریای ظلمت بشریت بنور رحمت
صدف در معرفت ساخت • جسم سقیم حیوانی مزاج را از دار الشفای کرم
بواسطهٔ عقل صحیح مرتبهٔ انسانی بخشید نفس خسیس شیطانی صفت را
ازکارخانهٔ فضل بمدد روح • قدسی سیرت ملکی ارزانی داشت • صحیفهٔ دل را که
دفتر ایات بینات حکمت بجدول افعال و صفات خود پیراست • بس بانکشت
ارادت و علم ارقام ایمان و معرفت در اوراق اطوار آن درج کرد • آینهٔ جان را که
جام جهان نمای قدرتست • بصیقل انوار ذات و صفات خود بیاراست تا بعکس
جمال و جلال لم یزلی اسرار توحید و محبت در دایرهٔ مرکز او متجلی شد • جون بقدرت
بر کمال و حکمت بی مثال تسویهٔ نفس را از نفخ روح باتمام رسانید • و ترتیب
قلب و قالب از فیض انسان بترکیب پیوست عنایت بی علت این خلاصهٔ
ملک و ملکوت را خلعت اختیار در بر افکند • و این زبدهٔ غیب و شهادت را
تاج اصطفا بر سر نهاد و در لباس احسن تقویم که ان الله تعالی خلق آدم

علی صورته عبارت ازانست بر سریر عزت و کرامت بنشاند بعد
ازان از طینت آن ذره چندین هزار ذریه را بچندین نوع در وجود آورد
نوعی را بچندین صفت ظاهر کردانید و هر صفتی را بصفتی و خاصیتی مخصوص
کرد تا بحکم آن صفت و خاصیت در قاعدهٔ خلقت هریک مزاجی و عادتی
مرکب کشت • و ازانجا نقصان و کمالی بدید آمد که موجب سعادت و شقاوت
ایشان باشد و بنسبت آن از مبداء اصلی خود واصل شوند چندین هزار
مذاهب و ادیان ظاهر کشت • و اختلاف ملل و نحل در میان افتاد بعضی در
فروع از هر نوع شاخ و برک انکیخته • بعضی در اصول از هر جنس مغز و پوست
نموده طایفه در لوح صورت آب و کل دیده کروهی در ورق معنی آیت جان
و دل خوانده قران مجید از حال هریک خبر داده که کذلک زینا لکل آیة عملهم
اثار لطف و قهر ظاهر شده آدم و ابلیس علت کشته • انوار جمال و جلال شعله
زده کفر و دین در میان آمده فسبحان الذی بیده ملکوت کل شی و الیه
ترجعون جه معلول کجا علت همه او • رها کن کثرت و قلت همه او
همه با او همه بی او همه هیچ • زهی مشکل حدیث پیچ بر پیچ • نه علم و عقل را روی عبارت
نه وهم و فهم را جای اشارت • کجا ما محرم این راز کردیم • بیا تا زو دو از انجا باز کردیم
و صد هزار تحف تحیات و کلدستهٔ صلوات نثار حضرت عالی جناب آن نوباوهٔ
بستان سیادت و اعجوبهٔ عالم غیب و شهادت باد که منبع اخلاق الهی و
مخزن اسرار نامتناهی ذات کامل صفات او بود جنانک خبر داد بعثت لاتمم
مکارم الاخلاق آن نقطهٔ مرکز نبوت • ان مرکز نقطهٔ فتوت

ان خاصیت مقام محمود • دروازه کشای قلعه جود • دیباجه ابجد هدایت
سر دفتر نامهٔ عنایت • حرفی که محیط شد بهر یک • خود میم محمد ست بی شک
این دایره تا بشد مرتب • نشناخت بسیط را مرکب • شد نور وی ابتدای آدم
زین روی طفیل اوست آدم • و درود بسیار و آفرین بی شمار بر جمیع اصحاب و اتباع
او که هریک بطهارت ازلی مخصوص‌اند و در تمهید اساس دین بنیان مرصوص‌اند
رضوان الله علیهم اجمعین و بر علمای کرام که رام کشتکان کمند عبودیت اند
و مشایخ کبار که باریافتکان حضرت ربوبیت‌اند قدس الله ارواحهم و افاض
علینا انوارهم آغاز کتاب طرب المجالس این مجموعیست
از صورت معنی درهم سرشته و عرجی نیست از اصل بفرع باز بسته تا مردم
صاحب نظر از حسن مزاج و کمال قوت انسانی خبر یابد و بقدر استعداد اصلی
و صلاحیت جبلی خود را از معرفت خود معذور ندارد و بقوت بصیرت از علم
الیقین ترقی کند پس بمدد حق الیقین معاینه به بیند که در غیب و شهادت
هیچ ذره را از ذرایر موجودات خاصیت فرزند آدم نداده اند و اوست که
در مراتب و منازل صوری و معنوی بحسب مزاج سیر و سلوک و فوق و تحت هم
می تواند بود که علیین و سجین عبارت از انست چنانچه حق سبحانه و تعالی
خبر داد وانتم الاعلون والله معکم باز فرمود ثم رددناه اسفل سافلین
و این معنی از ان سبب بدو مخصوص است که منظر لطف و قهر و مظهر فضل
و عدل کردانیده اند تا از حضیض جهل بذروهٔ علم قوت عروج می یابد و همچنین
از اوج معرفت بهاویهٔ کفر و انکار سقوط می کند ذلک تقدیر العزیز العلیم

من یشا الله یضلله و من یشا یجعله علی صراط مستقیم اما حکم آنکه
ارادت لم یزلی در حجب وسایط مخفی است و حوصلهٔ بشر را احاطت بکنه آن
ممکن نه همیشه میان علم و جهل متردد می باشد و از انجا بنقصان و کمال خود
می رسد و درین تردد از عکس آن ارادت نوع اختیاری سر بر می زند که مدار
قاعدهٔ امور جزئی و کلی بر آن نهاده اند و سررشتهٔ سعادت و شقاوت بدان
باز بسته تا از قضای مبرم توقیع ارادت مقدم بامضا رسد که لیس للانسان
الا ما سعی و ان سعیه سوف یری پس مردم دانش آموز چون بدلالت
عقل ازین حالت واقف کشت و بجذبهٔ عنایت برین حکایت اطلاع یافت
و بدان اختیاری که کفتیم طرف علم بر طرف جهل راجح آمد و نقصان و کمال
خود را از ان طریق معلوم کرد و هم نسبت ان توفیق سعی رفیق او شد هر آینه
در حرکات و سکنات او تغییر و تبدیل ظاهر کردد و بحسب آن در تهذیب اخلاق
زیادت جهدی بدید آید آنجا از درکات حیوانی بدرجات انسانی وصول
حاصل شود و اکر نعوذ بالله بر عکس این باشد که در بیان آمد داغ خذلان بر ناصیهٔ
حال او نهند و حیوانات را برو فضیلت باشد و هم باختیار خود در مضیق
جهل بماند و غایت نقصان را کمال حال خود بیند چون این مقدمه را فهم
کردی بعد ازین بتوفیق حق فصلی چند در بیان آید که شرف انسان بر جمیع
حیوانات معین و مقرر شود و از روی تحقیق نه از طریق تقلید ارباب خرد
را معلوم کردد که مردم بمجرد صورت از حقیقت انسانی نصیب نیابد الا
به تبدیل اخلاق و اوصاف و اصل و فرع آن را باروش اصناف خلق نسبت

داده آید تا در حقیقت و مجاز این معانی هیچ دقیقهٔ مهمل نماند **فهرست فصول**

فصل	فصل	فصل
در بیان حرص و شهوت	هفتم در بیان بخل	هشتم در بیان اسراف
فصل	فصل	فصل
نهم در بیان ریا	دهم در بیان طمع	یازدهم در بیان امل

فصل دوازدهم در بیان رسم و عادت **قسم اول** در بیان خلق
و امر مشتمل بر هشت فصل **فصل اول** در آغاز آفرینش و صفت
عالم غیب پیش از وجود کون و مکان و ظهور انس و جان یعنی بدایت
لازمان که کان الله ولم یکن معه شیء در سرادق وحدت مطلق
ذات کامل صفات حق بود و عالم نه از بحر محیط علم لم یزلی ناگاه موج ارادت
بخاست غواص قدرت لایزالی باشارت امر قوت بر کمال را بر صدف
پیوست و از صدف وان من شیء الا عندنا خزاینه جوهر روح اعظم را
استخراج کرد و آن جوهر قطرهٔ بود از باران عزت و استغنا در نظر لطف
بانواع تربیت مشرف گشته بحکم آن صفت و تفاوت که از معدن اصلی
بحسن استعداد همراه او بود قابل انوار ذات و صفات آمد و از اخلاق حضرت
صمدیت فیض کامل یافت پس شعشعهٔ آن انوار حقیقت ذات او شد چون
در صدف عبدیت اجزای آن جوهر با جامع اوصاف و اخلاق معقود گشت
و بر مثال کوکب دری آن تعلق بشجرهٔ مبارکه شعله زدن گرفت نور محمدی طلوع
کرد و عقل که قلم الهیست بر لوح وجود از اقبال و ادبار خود خبر یافت بعد
از آن انوار نقطهای نبوت یعنی ارواح انبیا بتربیت طالع شدند پس بنسبت

نظر لطف و قهر که پرتو جمال و جلال لم یزلند آن شعله بر دو نوع قسمت
شد یکی نورانی و یکی ظلمانی بمثل همچون آتش و دود از آن قسم که نورانی بود
مراتب اشخاص ملایکه و ارواح اصحاب یمین و بهشت و حور و غلمان و خزینه
جان و آنچ در وست از الوان نعیم در وجود آمدند و از آن قسم که ظلمانی بود
حقیقت ابلیس و شیاطین و ارواح اصحاب الشمال و دوزخ و زبانیه و آنچ
بدو نسبت دارد از انواع عذاب آفریده شد بزرگان گفته اند الروح خلق من نور العزة
وابلیس خلق من نار العزة اشارت بدین معنیست بعد ازین بدانکه چون جوهر روح
در شعاع انوار حقیقی محو بود بلکه خود همه آن بود که قوت و قدرت جمله
صفات در آیینه نهاد او متجلی شد حق را بتعریف حق بشناخت پس بتعلیم او
بدید و بشنید و بدانست و بگفت عقل ترجمان او شد تا در صف طاعت
بواسطهٔ او جمع ملایکه را که فالذین عند ربک یسبحون له باللیل والنهار
وهم لا یسامون در شان ایشان است بانواع تسبیح و تحمید
و تکبیر و تهلیل زبان گشاده گشت پس هر یک در مقام خود قرار یافتند
چنانک گفته اند   چون این مقدمه معلوم شد
بعد ازین بباید دانست که مسکن و مقر این جمله در عالم غیب بود و هست
که دار القرار و عقبی و آخرت عبارت از انست و این عالم مرکزیست در
دایرهٔ قدرت میان رحمت و غضب بدید آمد و برای اظهار فضل و عدل
و رضا و سخط و عفو و عقاب که این همه اوصاف واجب الوجودند
چنانچ مقتضای ارادت اوست موجود گشته عالمیست از نور و نار

و نار حدیقه ایست پر کل و خار لطیفه ایست در حضرت عندیت محجوب
عروسیست در تتق عزت محجوب قصریست طاق ایوانش فردوس و علیین
دهلیزش درکاهش هاویه و سجین بزمکاهیست برای نوازش ارواح بوته
ایست برای کدازش اشباح سرایست معلم ببقای ابدی دار الملک
ایست برای پاداشت نیکی و بدی کشوریست بی حد و نهایت مملکتیست
بی نقصان و غایت جنانچ قران مجید خبر می دهد که **اذا رایت ثم رایت**
نعیما و ملکا کبیرا • جهانیست او را نه پای و نه سر • نکنجد در او عقل بشر •
ازل مشرقست و ابد مغربش • نه از کردش جرخ روز و شبش • جو قدرت نهاد دست ترتیب او
نه از هفت و جار ست ترکیب او • در او خطه نه تکیه بر خاک و باد • در او ملک نه رسم کون و فساد
عقل را در وصف او مجال تصرف و سامان تکلف نیست اکرجه عقل از عالم
نیز جزویست اما جزو را بر کل محیط بودن از محالاتست مکر عقل انبیا که بکحل
هدایت از نور عنایت بر قدر استعداد و حوصله خود هر یک بر او اطلاع
یابند و عقول اولیا را نیز بقدر متابعت انبیا و رسل از او معنی حظی حاصل
آید جوا هر دا عرصه عالم عالم غیب نامتناهیست زیرا که مظهر قهر و لطف
آنست خلیل را درین عالم کذر دادند که حقیقت طلوع و افول سیارات
مشاهده کرد و در اصطلاح و استعارت محققان ملک و ملکوت عبارت از
عالم شهادت و غیب است و در عالم شهادت حکمت ظاهر است و قدرت
مخفی و در عالم غیب بر عکس این و حکمت در قدرت داخل است و قدرت در
حکمت مندرج زیرا که تابش انوار صفات را از اوج کمال خود من الازل الی

الابد انقطاع نبود و نخواهد بود **الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین**

فصل دوم در صفت عالم

جون بحر محیط علم را موج ارادت بنسیم
لطف و صرصر قهر در جنبش آورد بعد از انکه غواص قدرت باشارت امر
جوهر روح را بدید آورده بود نور حکمت نیز از مطلع خود بتافت و قوه طلوع
او از قسم ظلمانی که کفته شده است ذره ذره منفصل کشت جون غلبه انوار صفات
بود بر ترتیب کمال هر یک از ذره بر مثال کوهری شد بحکم نظر نور حکمت بر وسایط بود
از هیبت آشوب افعال آن صفات که هر یک از مطلع خود بر وفق ارادت **وما
ننزله الا بقدر معلوم** متجلی شدند کذارش در حقیقت مستی از کوهر بدید
آمد بقدر لطافت و کثافتی که در نهاد او بقیه بود افلاک و انجم و طبایع بمراتب
در وجود آمدند و ترکیب عالم شهادت که منزل کون و فساد ست بتقدیر
عزیز علیم ترتیب یافت حاصل الامر جون از مکمن عدم در صحرای ظهور
آمد و همچنانکه ارادت لم یزلی و مشیت ازلی اقتضا کرد هر نوع و جنسی از ذرات
موجودات بخاصیتی مخصوص کشت این جمله را در دبیرستان حکمت از تلقین
عنایت بر تکرار سبق **وان من شیء الا یسبح بحمده** ارزانی فرموده اند تا برای امتثال
امر ربانی و نفاد حکم سبحانی بر نهج **کل یعمل علی شاکلته** طریق صواب را اقدام
توانند نمود جنانچ شرط سنت الهی است و قاعده مکنت و پادشاهی اوست
و اساس عرصه ممالک علوی و سفلی بواسطه بسایط و مرکبات معمور تواند
ماند **بیت** ملک و ملکوت را خداوند حکیم • آراست جنانچ خواست از علم قدیم
در مرکز حکم او مطیعند و سلیم • جار و سه و هفت با شش و پنج مقیم •

بعد از آن این جمله را که کفتیم علی التفصیل در یک سلک نظام داد و دایرهٔ وجود
همه را علی الاجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب نهاد در قران مجید و فرقان
حمید هر کجا ذکر آخرت است اغلب آنست که مقصود بهشت و دوزخ است و هر
کجا ذکر دنیاست مراد همین مجموعه کون و فساد و همین چهار دیوار محنت آباد است
که بدلن معنی اصل منسوبست هم بنسبت آخرت و این اشارت بسبب آنست که
چون واصل شدن بکنه حقیقت ممکن نیست و معرفت اصل ایشان هر سالکی
را میسر نکردد ارحم الراحمین خواست تا خداوندان بصیرت و خردمندان خوب
سیرت را که در دار ابتلا بردار بلا اند بلذت و راحت دار الخلود رسانند و از
محنت و مشقت دار الغرور خلاص بخشد و مرغان قفص جسمانی برای دانهٔ
نفسانی بدام حرص و امانی مبتلا نکردند و از کید و مکر آن تباه که حقیقت دنیاست
انتباهی حاصل کنند از حال هر یک بدین عبارت ذکر کرد که وما الحيوة الدنيا
الا لعب ولهو وان الدار الاخرة لهي الحيوان جای دیکر فرمود تريدون
عرض الدنيا والله يريد الاخرة در قرآن مثل این بسیارست اما ازین جمله حقیقت
دنیا و آخرت معلوم نکردد زیرا که بهشت و دوزخ و آنچ در ایشان موجودست
که بدلن وعد و وعید فرموده اند همه در آخرت اند و ایشان عین آخرت نیستند
بلک حقیقت آخرت همان مظهر قهر و مطلع جمال و جلالست که کفته شده است
و آن عالم غیب است بیحد و نهایت وعنده مفاتح الغيب لا يعلمها الا هو ولا
يعلم الغيب الا الله **فصل سیم**
در اشارت بحقیقت دنیا حدیث مشهور از حضرت سید بشر و شفیع محشر

علیه الصلوة والتحیة ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها ازین حدیث
چنان معلوم می شود که اطلاق اسم دنیا نه بر ارض و سماست و مقصود نه آب
و خاک و آتش و هواست بلک این همه ورای او خود مبغوضه ایست از صولت قهر
در وجود آمده و از غایت کثافت حجاب خود کشته و در غور بعد خود محبوس
مانده ملعونه ایست که قطعا واصلا در نهاد خلقت او بعد از ظهور هستی او تا بلیت
آنکه منظور نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایرهٔ امکان صورت نه بسته الا نظر
قهر و استغنا المثنويه ازین معنی که حال او شنیدی * نه آنکه چو تحقیقش ندیدی
چو روح الله ترا جستی بباید * اکر خواهی که دنیا رخ نماید * تصور اهل صورت
آنست که حقیقت دنیا همین عالم ظاهرست که فراز و نشیب آن بچشم سر معاینه
می شود بحسب و مثلا آن زمین و آسمان و کوه و درخت و عمارت و زراعت است
یا رونق احوال و کثرت اموال است یا غلبهٔ جاه و رفعت یا دبدبهٔ سلطنت و
حشمت است و نه دانند که این جمله متاع دنیاست نه حقیقت او نزدیک اهل
معنی قیاس ایشان غلطیست عظیم تصوریست نامستقیم زیرا که آسمان قبلهٔ
دعاست و مقر ملأ اعلی است و زمین محل اثر رحمت الهی است و مهبط انوار تنا — مبست
آن سقفیست بید قدرت مرفوع این سطحیست بخط حکمت موضوع آن قبه ایست
منقش بکواکب متلالی این صحنیست مرصع بجواهر و لآلی آن حقه ایست عقل مهره
باز را این صندوقیست طبع چاره ساز را چنانچ خبر دادند ما خلقنا هما الا
بالحق المثنويه در ره وحدت از کثیر و قلیل * آسمان و زمین بست دلیل
منزلست آن بدان تو منزلتش * منظرست این ببین تو مرتبتش *

کشتا از آن خط استوا مفهوم • نقطهٔ فرد از ین ذکر معلوم • وهم برین نسبت
خاک مخزن اسرار حقایق است ومزرع انوار حدایق است امهات را مایه ایست نی
زیان موالید را دایه ایست مهربان نرم دلیست بی درشتی شکسته ایست بر
دوستی خشکیش نه از تر دامنیست سردیش نه از کرم خویست المثنویه
اوست بر اساس محکم را • خشت اول نهاد آدم را • خاک تا پای در میان ننهاد • هیچ فرزند از
امهات نزاد • ان خوه سبب جوع است وثبات حیوان ونباتست پای مردیست
هر نرگ برک را دستگیریست مر نخل اصلی را باغ را سرخ رویی از نم اوست راغ
سرسبزی از قدم چنانک بیت از درج بس است خلقت وی • ومن الماء کل شیء حی
سوایر واسطهٔ نشو ونماست مشاطهٔ شاخ وبرگ گیاست موا کرلز قدریست
سبک روح تهی دستیست با هزار فتوح مسبحان صفت زده را پرواز درو
سیاحان دلشده را راز با او • وچهار فصل را از و فتح باب پنج حس را از وشش
نقاب بیت آمد شد اوست کر بدانی • دیباچهٔ مرگ وزندگانی •
جون کرهٔ توسن نو آموز • که ساکن وکه روان شب وروز • یعقوب جو با دامن آورد
او بود که بوی پیرهن برد • از بایکه ادب بفرمان • او آمد مرکب سلیمان •
او بود که جون رها شد از بند • بنیاد ثمود وعاد بر کند • وهمچنین آتش مرغیست
سرا فراز هم خاموز وهم بخته ساز سیه پوشیست همه عمر سرخ روی سوخته ایست
همیشه در جست وجوی کرم رو بیست الحق صاحب قدم کلیم را رهبرست وخلیل
را همدم مثنوی تو آتش را درین پرکار حکمت • مدار مرکزی دان در حقیقت •
اگر نه طبع آتش رام بودی • همیشه کار عالم خام بودی • درخت وکوه را بنگر درین کوی

بادی
ز دریای حقیقت آب در جوی • همه از امر حق مشغول کاری • بقدر خود تحمل کرده
حاصل الامر این همه که کفتیم در دایرهٔ وجود یک حکم دارند اما هر یکی در مرتبه
بصفتی مخصوص آمده اند ودر منزلی قبول فیضی را مستعد کشته ودر این
قسم بنوع خطابی مشرف شده باقی مال ومنال وترفه احوال وانچه از ین
قبیل است خود قسمتیست ازلی چنانک در کلام قدیم بیان فرمود نحن قسمنا
بینهم معیشتهم وهم اشارت بدین معنیست قل من حرم زینة الله التی اخرج
لعباده والطیبات من الرزق عزیزمن این جمله متاع وزینت
دنیا اند وحقیقت دنیا را ازین طریق فهم نتوان کرد سؤال اکر کویی این
جمله را که نسبت بدنیاست از عالم لطف خطاب کرده اند ودنیا هم ازان
نوع مخاطبست یا دنیا اخذ منی فرخذ منک پس حکمت جیست که حوالهٔ او
بعالم عیب آمد جواب این سؤال غمضی ورقتی دارد وکاغذ وقلم را صلاحیت
محرمی نیست اما از طریق ظاهر خطاب دنیا هم ازان نوع آمد که خطاب ابلیس که
یا ابلیس ما منعک ویا ابلیس ما لک وهر دو بحکم نص وحدیث ملعون ومغضوب
حق اند وحکمت در طرد ولعن ایشان جز محض قهر وکمال استغنا نیست
لا یسئل عما یفعل مثنوی پرسید مکر یکی ز ابلیس • کای عمدهٔ جهان تلبیس •
در عالم بعد مونست کیست • آنجا جه خوری غذای تو جیست • کفت از همه خویش و
دنیا شد جفت ساز وادم • من او شدم او من از دل وجان • فرزند نخست ما مواد آن
خواهم ز خدا وخلق لعنت • کین قوت منست بس بقوت • فصل جهارم
در صفت دنیا جوانمردا برحقیقت دنیا اطلاع یافتن نه کار هر بو

کسی که دارم •

بو الفضولیست اما اگر بر اوصاف او واقف شوی ترا یقین گردد که او خرده
فروشیست که در دکان او جز متاع غرور نیست و معاملت کردن با وی
جز لعب و لهو نه مثنوی برنگ و بوی این زال کهن سال • مشو غره که بی مهریست و بد فالی •
جو ادر چشمت آید آخر این خس حسیسی کم کن ای مغرور ناکس • از این بلعم بر بن در که سگی خاکست •
که از خاک خیقت استخوان خواست • اگر قارون نبودی طالب گنج • کجا زیر زمین رفتی بصد رنج •
از آن عیسی علم بر آسمان زد • که از اول پای بر فرق جهان زد • دنیا نجاستیست
غلیظ که اندک او در بسیاری اثر دارد شجره ایست خبیثه که از بیخبری بیخ و
بر دارد زالیست لعبت باز بوته ایست آدمی گداز مرده دلیست زنده کانی
خورکان جاییست سبک رفتار گرگیست پوست نمای نا لیست رستم
ربای روباه بازیست شیر افکن کفتار طبیعت خرگوش فن طاووس شکل آ
مار زبان مورچه پاییست • موش دندان آهو چشمیست پلنگ نهیب دوزخ
رو بهشتی فریب جلادیست نوحه گر نا بیناییست خیره نگر
دنیا که حقیقتش مجازست • دیوانه پرست و دون نوازست • در دیده اعتبار خوبیست •
بر ره گذر خرد سراییست • بی پای و سری هزار در پیش • سر رشته یکی هزار در پیش •
کوته نظری دراز دستی • دانا حرف بهوش مستی • بکشد بجفا و سوگ دارد •
گردن زند و قفا نخارد • او را نگر زیست پیش این دد • گردون خم نیل اوست بنگر •
این طرفه که یک خم است و صد رنگ یک لعبت و هزار گونه نیرنگ • ایمن منشین ز گرم و سردش •
مشغول مشو بسرخ و زردش • این ملعونه را عادتیست که بسیار کهنه پیرایی
کند زیبا که بانواع خواهد که خود نمایی کند بهر طایفه بشکلی غمزه کند و در هر

مقامی بصفتی جلوه دهد از کدورت صحبت و تاثیر خبث او چندین اوصاف
ذمیمه و افعال قبیحه در وجود آید که عقل از ادراک آن عاجز گردد چون ببارگاه
ملوک رسد نقاب چشمت فرو گذارد و از طریق رعونت کرشمه آغاز کند پس باد
نخوت در سر و آتش شهوت دامن کشان بغفلت خرامیدن گیرد بنیاد ظلم و
اساس فتنه از آنجا بلندی پذیرد و قاعده عدل و رأفت درین حال روی
نیستی نهد تا از آن فرعون نه عون دعوی خدایی کند و شداد بی داد لاف
جهانبانی زند چنانک مثنوی طرفه زالی نگر که بر در او • همه گردن کشان دهند زمین •
هم از و بار نامه جمشید • هم از و طمطراق افریدون • بر کشد جلد را بدولت تخت •
باز شان بفگند ز تخت نگون • اول هر که پشت پای نزد • آخر از دست او بچاره کون •
چون بمجلس مدعیان علم رود چشم بند حیا باز کند و در شیوه کبر و حسد باز کند از
حرکات او صرصر میل و مداهنت از مهب نفاق و بدعت در وزیدن آید و گلزار
شرع و سنت را در صحن باغ دین شاخ و برگ ریختن گیرد ایشان بدان سبب
در چاه منصب و جاه افتد دلو تهمت خود را بر رسن پاره تأویل و رخصت در آویزند
و شرع و سنت هر یکی از زبان حال خطاب می کند و از راه نصیحت می گوید
آیا در بارگاه حرص ابرم • چه پنداری که در اسلام صدری • تو بس دوری ز علم ای شهره شهری •
که نزدیکیست کز خوردن بشهری • بصدر آیی که من مفتی دهرم • ز صدر آیی شدی چندانکه دهری •
سزای ریش خود بینی سرانجام • تو جانی خواه صدری خواه ده دی • ما را چون بحلقه
دلق پوشان فقر گذر کند دست از آستین زرق و ریا بر آرد و پای هوس بر زمین
نشاط زدن گیرد زنگار تقلید و تخمین بر روی مرآة صدق و یقین نشیند و طریق

شهری

زندقه و اباحت در جهان جهل و ضلالت شایع شود باقی کردن جز ابر سر از
گریبان هوا برآرند و خورشید سنت را بگاه گل شطح و طامات و هزل و خرافات
بیند آید المثنویه یک مشت فضولی ذوفنون گیر • شیطان صفت جهان تزویر •
بر چرخ روزگار چون رخ • دد کرم روی خنک تر از یخ • قومی سر و پا برهنه جز غول •
جمله بفریب خلق مشغول • دور از دل و دین ناقبولی • نزدیک بمذهب حلولی •
و همچنین چون در مجلس منعمان و محتشمان در آید معجر حلم و وقار از سر دوش بر
دارد و زیور عجب و رعونت بصحرا آرد سرمهٔ غرور در چشم و آستین عشوه بر
روی در گفت و گوی آید حسن نه مایه را چون در فروختن آرد از دم او آتش
حرص افروختن گیرد خرمن سوختهٔ چند از خام طمعی در چهارسوی دکان سودا پختن
بنا کنند و سیم ناسرهٔ بخل و خساست در رشتهٔ بازار شهوت نرخ تمام گیرد و بضاعت
مزجاة خلاف و خیانت را رونقی و رواجی پدید آید جواهر نفیس دیانت کاسد
و فاسد گردد و بار بستهٔ صدق و صیانت را قیمتی نماند مثنوی
ابلهی چند دیشکی بر باد • از جهان نام این همه کم باد • از برای دو روزه نعمت و مال •
زیر بارند چون خر حمال • پخته سودای حرص خامی چند • خویشتن خاص کرده عامی چند •
خواجهٔ شهر و مفخر تجار • همه دزدند و ره زن و طرار • القصه دنیا را با هر یکی ازین
نوع مکری و دستانیست و در میان هر قوم ازین جنس بند و بستانی جوانانرا بشکلی
فریب دهد پیرانرا بشیوهٔ نهیب دهد با نیک و بدش گفت و گویی است در خار
و گلشن جست و جوییست این همه دنیا و او در هیچ کدام نه این جمله ازو ناقص
و او خود تمام نه اولش غرامت و ملامت آخرش حسرت و ندامت فصل

پنجم در مذمت دنیا و نصیحت طالبان او این ملعونه که صفت او از هزار یکی و از بسیار
اندکی در قلم آمد هر کرا در حبایل غرور خود دانهٔ خوار حرص و امل گردانید
و مکاید و شرور او بمکر و تزویرش مبتلا و اسیر شهوت و شره ساخت بیقین
بباید دانست که طریق خیر و صلاح دینی برو مسدود شد و امید سعادت
و فلاح اخروی ازو منقطع گشت چنانک خلاق عالم فرموده که وماله فی الآخرة
من خلاق بیت دو یار اندر دلی دشوار بینی • بلی کون بر دو خر مشکل نشینی •
این محروم بی نصیب را که ارادت دنیا در ضمیر متمکن است در مدت عمری که
دارد اگر بنوعی تنعمی واصل شود و مراد او در کنار او می نهند چنانک فرموده
با آنکه در حقیقت
ان حال نیز بمثابهٔ خیالیست سریع السیر چنانک خفته بیند سوز و واقعه چنان
مشکل نیست که زبان زده را که از نخست و اد باد رباعیه
عمری بجد و جهد هر بن را شده مرید • اینش هم از قضا نه بحکم لمن نرید •
بودش امید رحمت هر دو جهان ولیک • بر درای رحمتش هکس از بخت بد برید •
ذلک هو الخسران المبین نعوذ بالله من ذلک درین معنی
حکایتی بطریق مثل نظم کرده شد تا عاقلانرا اعتباری حاصل آید مثنوی
امردی را گرفت مردک مست • پای مزدش دو مرغ داده بدست •
چون فشردش بزور کنگ درشت • هر دو را مرده یافت اندر مشت •
کودک از کار خویش خیره بماند • دست خالی و کون پاره بماند •
قصهٔ طالب متاع غرور • همچنین است اگر نه گر و کور •

منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة درین آیت ارادت خاص
وعلم را بیان می فرماید وقصهٔ نیک وبد را شرح می دهد دشمن را از دوست
جدا می کند ودور ونزدیک را پیغام می فرستد عزیز من چون ارادت مردم در
همه احوال تبع علم اوست هر آینه ارادت دنیا از انجا پدید آید که یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون وهم برین نسبت
ارادت عقبی ازینجا که وبالآخرة هم یوقنون باز ارادت مولی که یریدون وجهه
تبع این علم باشد که والذین هم بربهم لا یشرکون طالب دنیا بنزد طالب عقبی
کافرست وطالب عقبی بنزد طالب مولی مشرک ای ظلوم وجهول وای
مدبر پرفضول در صحیفهٔ اعمال ودر مرآت احوال خود تأمل وتدبری واجب
دان وبنور بصیرت در دایرهٔ فکر طوافی کن تا مگر مشاهده کنی که ارادت
کدام طرف از نهاد تو سر بر می زند وبعلم خود قیاس برگیر که از کدام طایفهٔ
جهد کن تا از ان قوم نباشی که حق سبحانه وتعالی خبر می دهد که مذبذبین
بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء وطلاب دنیا را گفتند که وهم عن الآخرة
هم غافلون حقیقت غفلت ایشان آنست که مبغوضهٔ حق را محبوبهٔ خود ساختند
یعنی دشمن داشتهٔ دوست را دوست پنداشتند کدام غفلت ازین قوی تر
وکدام کبیره با این مقابل مهتر وبهتر عالم علیه الصلوة والتحیة ازینجا فرمود که
حب الدنیا رأس کل خطیئة ندانسته که خداوند مملکت هیچ فاسق وفاجر
وباغی وطاغی را در محکمهٔ سیاست از ان نوع مطالبت نفرماید که بندگان
خاص خود را در ان حال از ادای طاعت ایشان تمرد نمایند وبکفران صریح حقوق

نعمت را منسی گذارند ودر طریق عصیان روی یکی از اعادی ومخالفان حضرت
ایشان آرند جناب ازحال آن ناحق شناس بی سپاس عالم طغیان وسرحلقهٔ
اهل شقاوت وخذلان خبر دادند ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد
الی الارض واتبع هواه حکایت آورده اند که یک روز آن پیک حضرت
وان برید عزت جبرئیل امین در بارگاه رسالت درآمد گفت یا رسول الله
امروز ابتی آورده ام که بلعم برغم را اگر در همه عمر یکبار این معنی در دل آمدی
از جمع بنی اسرائیل در زمرهٔ کلاب داخل نگشتی بعد از ان این آیت برخواند که
ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت
الوهاب المثنویة چو گل را از دل باز نشناختی
ز باطل سوی حق نپرداختی درخت امید نه از آن نه بوست که خرمهره در چشم تو کو بوست
قارون دون که قرین دنیای دنی بود چون بزمک وبوی این ملعونه مغرور شد
ومتاع وزینت او در چشم آن نادیده تزیینی یافت سر نخوت از گریبان تجبر وتکبر
برآورد ودامن کشان بتفاخر وتکاثر در خرامیدن آمد عاقلان قوم او گفتند
که لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین با دشمن صحبت مدار که دوست نمی پسندد
برین در که نیاز آر تا از تو نیاز آرند واسب نشاط را بر بساط شهوت گرم
مران که فرزین بند تو محکم نیست پیادگان را بحشمت پیل پامال مکن که شاه رخ
مرگ در قفاست وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة این خاکدانیست که
عاقلان درو کشت کنند نه میدانیست که غافلان گشت کنند تخم طاعتی
بپاش که مزرعهٔ آخرت است بجای حب الخیر حب خیر بکار که مصلحت است

ولا تنس نصیبک من الدنیا همان قدر گیر که بسنده است تا پسندیده
افتد یعنی فراخ روی مکن که ناگاه تنگ برکشند از زاد سفر معادست بار زیست
که بر پشت آدمی نهاده است مثنوی دنیا بمثل خریست پر بار •
خربندهٔ او مشو بیکبار • این لاشه اگرچه تیز راند • چون بر سر پل رسد بماند •
از حاصل این فراز و پستی • تا روز سفر چه بار بستی • مهره از پل مرگ با تو بگذشت
دنیاش مخوان که آخرت گشت • واحسن کما احسن الله الیک الا و نعمای حق را
در جمیع احوال مشاهده کن احسان و اکرام او را من کل الوجوه صورت و معنی
معین شناس حضرت واجب الوجود را که این همه از تاثیر جود اوست
در مقام سپاسداری رکوع و سجودی بجای آر بیت قبول که از حق رسد دو مکن
جو با تو نکویی کند بد مکن ولا تبغ الفساد فی الارض در دستهٔ بازار فساد مخرام
که رستگاری نیابی در چهارسوی طبع سودا مکن که زیان کنی المثنویه
ز قارون و بلعم اگر قصه گفت • نه راز بست که چشم عقلش نهفت • ز نمرود و فرعون از آن کرد بیم
که تا کرد آگه خلیل و کلیم • خردمند راست روشن چو روز • که سگ نماید ادب پیش یوز •
جوانمردا دنیا معبریست برای آمد شد اصحاب تجارت تا از متاع غرور او رأس مال
هر یک حبست که در طلب زیادت شدن آن سعی نمایند و مادام که سفینهٔ حرص
و امل بر سراب امانی گذرانست جهدی می‌کنند معلوم نیست که در بارها مساوی
از هم نوع نقدی موجودست و در جوالها خواجه از چه جنس متاعی مدفون
شده است تا آنگاه که بساحل رسند و هر طایفه بر سمت روش خود بحکم آن
ارادتها که گفتیم بدربندی نزول کنند و بعد از آنکه هر بار بسته در دسته گشاده

شود و هر دریتیمی را بر در یتیمی قیمت کنند سود و زیان هر یک ظاهر گردد
مثنوی قیاسی کبر از اینجا آن و این را • خر پیشینه پل باشد پسین را
شب تاریک و ره تند و گران بار • خرت را بودم چندین منه بار •
چو کم گردد حساب جفت و طاقت • بتیز خر نیرزد طمطراقت •
عاقل کسی است که چون در عواقب امور بعین الیقین نظر کند و از صافی
و واردات منهل تحقیق در اندیشد خود را بعذب فرات و ملح اجاج او
ملتفت ندارد و ادبار و اقبال او را سبب شک و یقین خود نسازد
چنانک فرمود فان اصابه خیر اطمأن به وان اصابته فتنة انقلب علی
وجهه مثنوی سگیست آن که چون بیند از دور خوان • نیارامد از شادی استخوان
چو یابد تهی دامن و آستین • بدرد بسی جبه و پوستین • فصل ششم
در آفرینش ابلیس حق سبحانه و تعالی چون بقدرت لا یزال و حکمت
پر کمال عالم غیب و شهادت را خلعت هستی ارزانی داشت و اصل و فرع هر
یک در دایرهٔ وجود سر بر خط امر او نهاد و جزو و کل آن در مرکز طاعت قرار
یافت عالم غیب مقر ملائکه کروبی و روحانی گشت و عالم شهادت منزل جن
و انس و حیوان آمد چون خلقت ابلیس از زبانهٔ آتش بود یعنی از آن قسم ظلمانی
که در فصل اول گفته شده است بنسبت لطافت قبول فیض عقل را استعداد
حوصلهٔ او پیش از ابنای جنس آمد و در اقامت مراسم تعلیم و تعلم سعی او زیادت
از دیگران نمود بنابرین قاعده او را معلم جمیع ملائکهٔ اعلی فرمود تا او نیز در مقام
خود کمر عبودیت بر میان بسته بود و زبان تعلیم گشاده و در غیب و شهادت

آمد و شد میکرد محققان را در اصل او اختلافست بعضی گفته اند از ملائکه
بود و بعضی گفته اند از جنیان بود بحکم این آیت که حق جل و علا فرمود کان من الجن
ففسق عن امر ربه یعنی لو کان ملکا لم یفسق لان الملائکة کلهم معصومون
لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون لا یسبقونه بالقول
وهم بامره یعملون دلیل دیگر بر صحت این قول آنست که فرمودند والجان
خلقناه من نار السموم و ابلیس گفت خلقتنی من نار حقیقت شد که ابلیس
از نسل جان بود و اصل جان از زبانهٔ آتش است و او جنیانرا همان بود که
مردم را آدم و نیز گفته اند که جان خود نفس ابلیس است اما قول اول صحیح
است زیرا که در کتب متقدمان و قول حکما یافتم که جنیان پیش از خلقت آدم
ساکن بزمین بوده اند چون انواع فساد از ایشان در وجود آمد حق سبحانه
وتعالی جنود ملائکه را بفرستاد تا جمله را بقهر و غلبه منهزمت کردند و بیشتر
ایشانرا بقتل آوردند و اسیر گرفتند و بعضی منهزم در جزایر و اقطار زمین
منتشر شدند ابلیس در جمع اسیران داخل گشت و سوز خرد بود در میان
ملائکه که سکان ارض بودند نشو و نما یافت و آیین و ترتیب ایشان گرفت
چنانک بطاعت از ایشان گذشت بلکه استاد و رئیس همه شد تا دور خلافت
ابو البشر آدم صفی صلوات الله الرحمن علیه این منصب بدو مفوض بود
قدوم قدم او بسمع ملاء اعلی رسید بحکم آنک ظلمت و کدورت او بقدر صحبت
در هر یکی اثر کرده بود و کثافت آن حجاب نور عزت آمده در آن ظلمات نهانی
هر یک نوع پنداری سر بر زدن گرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب طعن

اتجعل فیها من یفسد فیها گشت و سرجوش عجب نحن نسبح بحمدک ونقدس لک در میان
ظاهر شد ازینجا گفته اند که الصحبة تؤثر آثار مسطورست که جمعی از ملائکه نکه
بر لوح محفوظ اطلاع یافتند معلوم ایشان شد که یکی از مقربان بداغ فتنت
مبتلا خواهد شد رعشه در نهاد هر یک افتاد نزدیک معلم شدند تا
اشارت بما نباشد او را خود نخوت و عجب و کبر و غرور در باطن چنان ثابت
و متمکن بود که خوف آن معنی بر خاطر او گذر نکرد فصل هفتم
در بیان حال ابلیس چون خلقت او نسبت بزبانهٔ آتش داشت لاجرم متحرک
و بی ثبات آمد حرکت میل او بود و اوصاف ذمیمه که تعلق باصل او دارند
یعنی نقطه ظلمانی و از عین جهل و انکار سر بر زنند چون نظر و قهر از کمال
استغنا متواتر گشت و آن حرکت بحکم خاصیت در جبلت او بود زیادت
قوتی حاصل کرد اوصاف ذمیمه چون لازم ذات او بودند همه بقدر آن غالب
می شدند و او همه را در باطن خود مخفی می داشت زیرا که ضد خود نمی دید
و اگر می دید چون معلم همه بود حاجت آن اوصاف نداشت بعد از آنک بسجدهٔ
آدم صفی مامور شد غیرت ضدیت حقیقی سلسلهٔ جهل او را در حرکت آورد
اوصاف بیکبار در حرکت آمدند و جوش برآوردند تا از سرشت ناپاک
او هر نوع اندیشهای فاسد سر بر زد مثنویة ز دانای شنیدم این حکایت
که از توریت می کرد او روایت که چون ابلیس را طالع بر آشفت مگر یکروز با جمع ملک گفت
که ای سر رشته گم شد اندرین کوی جواب خود همی خواهم بهی روی درین ره مشکلی در پیش دارم
دلا نا اندیشهٔ آن ریش دارم یقینست این که بی دل آن خبر یکی نیست صفاتش قدرت و حکمت شکی
بیت

جو ذات پاک او علمش قدیمست • دو عالم را از و امید و بیم است • چو آنکه بود ازین گفت و شنیدم
چرا کرد اندرین عالم پدیدم • چو پیدا آمدم با این شناعت • بتکلیفم چرا فرمود طاعت
چه حکمت بود با این بی‌نیازی • ز تکلیفی بچندین چاره سازی • بحکم او چو در طاعت فزودم
ثنا ساکشتم و جهدی نمودم • چرا چون سجدهٔ او در سرم بود • بتکلیفم سجود غیر فرمود
چو آدم را نکردم سجدهٔ خوش • بنفرینم چرا کرد اهل آتش • برون برد از نعیم پر نعیمم
بزندان جحیمم که بیمم • مرا تعظیم حق در دل یقین بود • ندیدم غیر او جرمم همین بود
گرفتم گر صواب و گر خطا شد • که با آدم مرا آن ماجرا شد • چو دانست او که تخم بد بکشتم
چرا بردم باز اندر بهشتم • چو بر آدم مرا یکباره بگماشت • که در دام من آمد دانه برداشت
ز اولادش چه جرم آمد پدیدار • که از من جمله را آشفته شد کار • ازین معنی بسی افسانه برخواند
پس آنکه دامن معنی برافشاند • کلیمش را چو بخت بد سیه دوخت • در و آسیب قهر این آتش افروخت
همین ظلمت بحکم سرنبشتی • سرایت کرد از و در هر سرشتی • ازین جهت و چرا سر رشته شد گم
که اغوای شیاطین گشت مردم •

فصل هشتم در بیان آفرینش آدم علیه السلم

پیش ازین گفته‌ام که در نهاد جمع ملائکه از صحبت ابلیس کدورتی اثر کرده نزدیک بود که در ظلمت آن از تلقین عقل که ترجمان روح اعظم است محجوب مانند چون ارادت لم یزلی را مقصود از آفرینش عالم غیب و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود و حقیقت این معنی جز بجوهر روح و عقل متجلی نشد و کدورت ابلیس بصولت قهر حایل بود سابقهٔ سبقت غضبی علی رحمتی چنان اقتضا کرد که اطفال دبیرستان ملک ملکوت را در کنف عصمت پرورش دهند و تا اثر صحبت آن معلم نا اهل را از لوح ضمیر ایشان فرو شویند تا از حروف ابجد بدایت باشتقاق اتمام مصا

نهایت تلقی کنند کار علوی و سفلی را که مدبر آن عالم غیب و شهادت اند استاد شد تا صدق چهار سوی حکمت ترتیب سازند که جوهری چند از نفایس خزینهٔ قدرت نامزد او کرده بمثل همچون حجرهٔ که او دانه در باشد که بطرف شش جهت گشاده باشند تا مظهر افعال و صفات و مطلع انوار ذات پاک او تواند بود پس سمع ملاء اعلی بدین عبارت ندا رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه نخست آن ناموس اکبر و آن طاوس نامور را خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضهٔ خاک جمع کن که مایهٔ اول آن صندوق و خشت اول آن حجره از و خواهد بود جبرئیل امین آن مطاع مکین برای امتثال از طارم افلاک روی بخطهٔ خاک نهاد زمین رمز کشته چون از آن حال خبر یافت بر خود بلرزید گفت مدتی شد که پی سپر حادثات و لگدکوب آفات گشته‌ام و عاجز وار از تمنی دستی در حضیض پستی مانده تا از من آشفته رای ناشسته روی چه در حساب دارند بعد از آن گفت ای میان بستهٔ امر ربانی وای سرخیل سرهنگان روحانی هیچ دانستهٔ که مهندس تقدیر را ازین تدبیر چه مقصودست جبرئیل گفت ما را از سر رشتهٔ این کار سر رشته دانش گسست اما این قدر یافته‌ام که از عالم فطرت مسافری خواهد رسید که پیر آن صوامع قدس را مرید او باید شد و از مشیمهٔ مشیت طفلی در وجود خواهد آمد که مفتیان مدارس را طفیل او می باید گشت زمین گفت این خاک صفت باید که باد آورده باشد آتش طبع که ناگه آب روی من ببرد جبرئیل را سوگند داد که از اجزای من زورق بگرد آن جبرئیل چون قسم را باسم حق مؤکد یافت دست از آن قسم بداشت میکائیل و اسرافیل نامزد شدند زمین

با ایشان هم ازین نوع مجادله پیش آورد و چون نوبت بعزرائیل رسید باز دیگر
خواست که عربده آغاز کند قابض ارواح بانگ برو زد و گفت ای دهان بسته
زبان درازی مکن که من بکام نه زده ام بحق آنک بامر او آمده ام تا حکم او بجای نیاوردم
ازین جای نروم بحکم اشارت قبضهٔ خاک برداشت و تسلیم عاملان حضرت کرد
بعد از آن بید قدرت آن نقطهٔ خلاف و نبوت را که نقطهٔ صلب قضا بود در قرار
مکین بطن بداشتند و بقدر معلوم معنی چهل صباح نظر لطف ترتیب دادند
چنانک در حدیث مشهورست که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
چون این مدت بسر آمد نقاش فطرت جامهٔ تصویر برداشت و مبنیات صورت
آدم را بر لوح وجود بنگاشت و از غرایب و بدایع صنع هرچه نفیس‌تر بود نثار
صورت و معنی او کرد فایده آورده اند که مرغ روح را هنوز در قفص قالب
او نیاورده بودند و آن سرو سوزپای در گل داشت که ابلیس خاکسار گرد
عداوت و غبار خصومت برانگیخته بود هر کجا می رسید در نقص او سخن می گفت
و هر کرا می دید بر عداوت او تحریض می کرد و نخست از جبرئیل امین اصل قالب او
پرسید و از قلب و سر او پرسید یعنی این گل نو شکفته در کدام گل نهفته
بود و استخراج این گنج از کدام کنج اتفاق افتاد از هر کجا که جزوی در آن قبضه
جمع آمده بود طاوس ملایکه آن بقعه را بدو نمود ابلیس قصد آن موضع کرد تا تحت
از مزاج و خاصیتی که در طینت هر جزوی مخفی بود معلوم کند بعد از آن هم
بدان نسبت بر حقیقتش اطلاع یابد به هر جا که رسید زمزمهٔ تسبیح و ولولهٔ
تهلیل شنید که غلغلهٔ آن باوج ملکوت می رفت متحیر ماند گفت عجب قاعده که

اساس نهاده اند امروز که این اجزا متفرقند صورت ایشان ازین نوع است
فردا که همه جمع آیند صیتشان بکجا رسد بقالب آدم مراجعت کرد و بعزم
طواف گرد او بر آمد و طالب مدخلی می بود ناگاه در دهان گشاده دید پای
در حجرهٔ نهاد شهری با صناف غرایب و قلعهٔ بانواع عجایب آراسته و پیراسته
یافت هر چه در غیب و شهادت و ملک و ملکوت که خزینهٔ نفایس و ذخایر خلق
اند مشاهده و معاینه کرده بود آنجا جمع دید که جوارح و اعضا بقدم عزت
می گشت و بدیدهٔ عبرت نظر می کرد چون از ساحت باراحت صدر آن عالی قدر
بدروازهٔ دل رسید شعلهای آتش سودای عشق دید که از کانون سویدا زبانه
می زند دود خجالت از سر آن مردود بر آمد چون انگشت تصرف بحرف دل رسید
همچون انگشت مرده بر جای فرو ماند و خایب و خاسر بمرکز خذلان و مستقر
طغیان خود رجوع کرد القصه چون ترکیب جسم و مبنیات صورت با حسن
تقویم ترتیب یافت و تسویهٔ نفس بتخمیر چهل صبح باتمام رسید سلطان
روح با صد هزار فتح و فتوح بمسند عز خود نزول کرد و قوت حیوانی که دفع
طبعش خوانند بفر آن همای دولت نفس انسانی شد مضغهٔ صنوبری که
در دار الضرب قالب قلب نام او شد منظر الهی گشت قدرت و حکمت در یک
سلک مقام جمع آمد پنج حس را در چهار رکن شش جهت معین گشت اثر حرارت
روح مفاصل هفت اندام را در حرکت آورد آدم صفی زنده شد تاج کرامت
بر سر قبای عزت در بر بر سریر خلافت مطلق العنان بنشست جمع ملایکه را
صفت او نمودند فقعوا له ساجدین ابلیس صورت دید ابی و استکبر و کان

من الكافرين بعد خراب البصره ذريه آدم را همين واقعه پيش آمد انبيا و رسل
جون بتعليم ايشان مامور شدند بعضى صفت ديدند وبعضى صورت فمنهم من
آمن ومنهم من كفر قسم دوم در اصناف ذريه آدم مشتملست بر دوازده فصل فصل اول

در آفرينش انبيا عليهم السلام

جون اساس خلعت آدم جنانچ كفتيم
با تمام رسيد بحكم آنك از بد و فطرت با هر عنصرى على حده خاصيتى و مزاجى
همراه بود و همه در طينت او جمع آمده بعد از انك غذاهاى موافق و مخالف ساخت
واخلاط اربعه در هم جوشيد و روح و نفس و شيطان و هوا در يك محل جمع آمدند
از حقيقت هر يك بنسبت اين آميزشها سيرتى و صفتى ظاهر شدن كرفت و
آن اوصاف در عالم ظهور بجهار نوع قسمت شد بعضى رحمانى وبعضى شيطانى
وبعضى روحانى وبعضى جسمانى ذريه او جون بتناسل و توالد در اطراف زمين منتشر
شدند آن همه اوصاف كه در نهاد او مخمر بود بحكم جنسيت در همه سرايت كرد و
كفت وكوى خير و شر و جستجوى نفع و ضر در ميان افتاد دبدبه كفر و دين
و آوازه شك و يقين در جهان شايع كشت و اختلاف بسيار و تفاوت بى شمار
در اصل روشن بر طايفه ظاهر شد ارحم الراحمين بكمال حكمت از سلاله قالب آدم
خلاصه در وجود آورد و قالب انبيا را عليهم السلام تركيب داد و ذريه جند
بعضها من بعض بخلعت رسالت مشرف شدند و در لباس اصطفا از حرم عنايت
ببارگاه نبوت خراميدند رسلا مبشرين ومنذرين تا در ميان لطف و قهر واسطه
باشند و متابعت و مخالفت ايشان موجب سعادت و شقاوت جمله بنى
آدم كردد و هر نقدى كه از خزاين غيب و شهادت بواسطه قدرت و حكمت

در طينت ابو البشر وديعت نهاده بودند بقدر مراتب و استعداد حوصله
در سرشت هريك بديد آمد حق سبحانه و تعالى فرمود كه فضلنا بعض النبيين
على بعض اين فضيلت از ان استعداد بتحقيق پيوست و مقصود از بعث
نقطها نبوت ان بود كه تا همجنانك آدم صفى ملايكه را بمعنى و اولاد خود را
بصورت از علم و معرفت ذات حق نصيب مى داد ايشان نيز امت را براه
طريق ارشاد كنند و بر ظاهر و باطن خلق متصرف باشند و هم برين نوع كه
آنجا ارواح از دو قسم در وجود امدند و ظاهر شدند يكى عام و يكى خاص بعد
از ان اوصاف جسمانى و شيطانى بواسطه نظر قهر در قسم عام غلبه كرد و
نفس و هوا بحكم جنسيت مدد نمودند باز اخلاق رحمانى و روحانى بواسطه
نظر لطف نصيب خاص آمد و نور عقل و روح بنسبت لطافت درين قسم
فايض شد بنابرين مقدمه هر امتى از نوعى اختلاف ظاهر كرد و بحسب كثرت اختلاف
مذهب اساس نهادوا زين سبب هر صاحب دولتى بوضع شريعت مامور شد
و در هر شريعتى امر و نهيى معين كشت بعضى بواسطه عقل نظرى در مقام
نبوت بالهام و رؤياى صالح خلق را بحق دعوت كردند و بعضى بواسطه
روح قدسى در مسند رسالت بحكم كتاب ظاهر بوحى صريح با مر مطلق استقامت
يافتند و اين همه اختلاف و مجادله و حرب و مقاتله در ميان امم ماضيه
و قرون سالفه از جنبش اخلاق و اوصاف حادث شد جنانجه كفتيم قرآن
مجيد ازين حال خبر داد كه وما كان الناس الا امة واحدة فاختلفوا
وجاى ديكر كفت كه ولو شاء الله لجعلكم امة واحدة ولكن يضل من يشاء و

ویهدی من یشاء ضلالت و هدایت از عالم حکمت آمد و حکمت را سببی
بایست غلبهٔ افعال و صفات بود ارادت و مشیت بهانه می جست چنانچه
کذلک زینا لکل امة عملهم مثنوی دریای حقیقتست در جوش
اینجا نفسی بعقل خاموش • ای قطره که در میان موجی • کامی بخصوص که با وجی
آمد شد موج را نظر کن • هر قصه که هست مختصر کن • چون رفتن و آمدن نه از تست
بگذار عنان مرکبت سست • چون بحری که آمدنت چیست • هنگام شدن زنخ زدن چیست

فصل دوم در بیان آفرینش علما شریعت

حق سبحانه و تعالی بعد از تمهید قاعدهٔ نبوت و رسالت جزوی چند با سم
از آن خلاصه که قالب انبیا و رسل ترکیب یافته بود از عالم لطف نعمت توفیق
کرامت کرد تا بترتیب بعد از انقراض دور دولت هر پیغامبری در احیای سنت
و محافظت شریعت هر یک سعی جمیل و جهد بلیغ نمودند و هم بر قاعدهٔ که
صدر اول در اظهار علم و معرفت و ارشاد خلق قایم مقام آدم گشته بودند
ایشان نیز در تمهید اساس مذهب و تقویت دین حق بر قانون اصل قایم مقام
انبیا گشتند چنانک توقیع نبوی و منشور مستطاب مصطفوی در لزوم معنی
نافذ است که العلماء ورثة الانبیاء اما بحکم آنک حوصلهٔ انبیا و رسل در [illegible]
قبول فیض زیادت از همه خلق بود بقول و فعل ظاهر و باطن را متصرف
بودند و صورت و معنی با مر و نهی ایشان اصلاح می پذیرفت این طایفه از قلت
استعداد و نقصان قوت بر دو قسم شدند یک قسم اقوال انبیا را تتبع کردند که
تعلق بظاهر داشت و قسم دوم در تحقیق احوال ایشان خوض نمودند که نسبت

بباطن داشت چنانچه در بیان آید قسم اول را علما خوانند ایشان طایفه اند
از ابتدای خلقت منظور نظر لطف آمده و در مهد غایت بشیر رحمت تربیت
یافته در مراتب و منازل والذین اوتوا العلم درجات هر یک را مسند
و متکای معین گشته و در مجالس و محافل وعلمنا ما لم نعلم هر یک را مقامی
و منصبی مقرر بوده نخست از درک اسفل جهل طبیعی خود را بنور علم کسبی
رسانیده و از قعر چاه ظلمت بشری بحبل متین صدق و یقین تمسک نموده
پس بمدد توفیق قالب علم را از روح عمل زنده گردانیده تا بقوت حسن معامله
او اصل و فرع شجرهٔ شرع و سنت بلب باب برده و از شاخ و برگ آن انوار
و ازهار توحید و معرفت سرسبزی یافته و بعد از نشو و نمای این سدرة
المنتهی حقیقت ثمرهٔ علم عطایی حاصل آمده چنانک قطعه

چون شده از کنج دانش با نصاب • مفلسان عهد را داده نصیب
یافته از عالم عزت خطاب • آمده بر منبر دعوت خطیب
عالمی در ظلمت این قوم آفتاب • یک جهان در خواب این مردان رقیب
دار ملک شرع را ایشان مدار • درد مند جهل را ایشان طبیب
ساکنان کوی شارستان علم • وز غریبی در همه عالم غریب

مهتر عالم را علیه الصلوة و التحیة خطاب آمد که ادع الی سبیل ربک
بالحکمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی احسن ای بلبل آشیانهٔ انس
و ای عندلیب چمن قدس چون در صحن باغ بلغ ما انزل الیک من ربک
آواز برکشی و در هوای فضای هوای وما ینطق عن الهوی در پرواز

بی نوایان امت را درین سه پرده نوایی بزن وارغنون دعوت را برین
سه ترانه سازکن او نیز دیوانگان بیمارستان غفلت را از صندوق حکمت
مفرح رحمت می بخشید و دردمندان علت جهل را از دار الشفا وعظ شربت نصیحت
می فرستاد سرکشکان کوی ضلالت را در محفل مجادله قوی جواب میکرد عزین
من حقیقت این هر سه معنی که در بیان آمد از آغاز فطرت با نفس آدم صفی همراه
بود و از و جملهٔ انبیا و رسل را میراث رسید و ایشان در مدت حیوة خود اساس
دعوت و قاعدهٔ تبلیغ رسالت را برین سه نوع بنا نهادند بعد از آنک از هر یک
بقدر استعداد جبلی و تقابل معنوی در علما و مشایخ عهد ایشان سرایت کرد
بحکم آنک علما متابع اقوال انبیا بودند خلق را بطریق مجادله ارشاد کردند و این نوع
بدیشان مخصوص گشت و مشایخ چون تتبع احوال ایشان کردند بحکمت صاحب
دعوت شدند جنانچ صفت ایشان در بیان آید باز هر دو گروه چون در متابعت
افعال و اخلاق متفق بودند بسبب این مشارکت در قسم موعظت همه داخل
شدند پس بدین ترتیب قرنا بعد قرن آن سه معنی را رعایت می کردند و مرشد
و ناصح امت می بودند جنانک در کلام مجید آمده وجعلناهم ائمة یهدون بامرنا

فصل سیم در آفرینش مشایخ طریقت علیهم الرحم

هم بران ترتیب که قسم اول را علما گفتیم قسم دوم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت
این هر دو قسم با هم متساوی اند اما بحکم آنک فرموده که نرفع درجات من نشاء
وفوق کل ذی علم علیم میان ایشان فرقی لطیف ظاهر شد و بواسطهٔ تهذیب اخلاق
وتصفیهٔ باطن یکی بر دیگری راجح آمد جنانچ بدایت مقامات این قوم نهایت

احوال این جماعت گشت حسنات الابرار سیئات المقربین اشارت بدین معنی است
مردم عام از روی ظاهر بدان طایفه اقتدا کردند و این قوم از طریق باطن خاص را
صاحب دعوت شدند و این دعوتیست که ارباب معنی را بنور بصیرت مسلم
شده و جنانچ مهتر عالم را در کشف این حالت امر آید که قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین
غافلان اهل بصیرت بعد از ولادت ثانی از این شرک خلاص یابند تا متابعت
احوال سید کاینات علیه افضل التحیات میسر گردد القصه این دو قسم
که علما و مشایخ اند در متابعت اقوال و افعال انبیا و رسل علیهم السلام راسخ
شدند تا محافظت شرع و سنت ایشان که قاعدهٔ علم و معرفت اند بواسطهٔ
ان و این اقامت یافت و بنای مذهب و ملت که اساس نور عقل و فیض روح
اند بسعی و جهد هر دو گروه بلندی گرفت و بباید دانست که علما و مشایخ از
بدایت حال در تحصیل علم کسبی یک حکم دارند اما در حقیقت متابعت و ریاضت
نفس و احکام معاملات و شرایط مجاهدات و طلب تقوی که علم عطایی نتیجهٔ
آنست جنانچ قرآن خبر داد که واتقوا الله ویعلمکم الله سیر و سلوک هر یک
تغیری پذیرد و بنسبت تجرید باطن و قطع علایق زیادت و نقصان آن
ظاهر می گردد و میان این دو قوم اکرچ خود میان بنسبت فرق لطیف که صورت
بندد آنست که مشایخ در متابعت افعال انبیا جنان مستغرق اند که مجال شرح
و بیان اقوال ایشان و مجادله کردن در اصول و فروع آن نیافتند و از
مراقبهٔ علم کلی بمناظرهٔ علم جزوی نپرداختند بلک قوت غلبهٔ جذبهٔ ح

الثقلین

جذبات الحق توازی عمل گریبان همت ایشان را چندان تاب داد که از قعر
بحر معنی بساحل صورت رجوع کردن نبرد و از اوج حضور و جمعیت بحضیض
تفرقه و غیبت نازل شدن خود عین کبره خود حکایت آورده اند که شیخ
ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه بعد از آنکه از علم کسبی فارغ شده بود و
در علم عطایی مضمحل گشته روزی نظرش بر جزوی افتاد خواست که مشغول
مطالعهٔ آن شود بسرّ او ندا کردند که بوسعیدا می خواهی که بسر جزوت باز برم

مثنوی

قصهٔ ارباب معنی مشکلست ◆ این سخن با جان و این غم در دلست
فارغ اند از اصل و فرع و جزو و کل ◆ بی نیازاند از نک و بوی خار و گل
در خرابات غم اند دور مدام ◆ دفتر دانش فروشسته تمام
صبح و شام اندر خیال نیستی ◆ دیده مستی در کمال نیستی
یک صدف دیدی ز صد دریا فزون ◆ باطن این قوم دان بی چند و چون
در جهان بی نشانی دم زده ◆ سر ازل را با ابد برهم زده
ترک جست و جوی نیک و بد کنند ◆ انگهی اثبات و نفی خود کنند
بندگانی کز دو کون آزاده اند ◆ از ید قدرت چو آدم زاده اند
این جماعت را چو آدم دان درست ◆ شیر خورده ز دم از روز نخست

فصل چهارم در صفت علمای مجازی رحمهم الله

بدان الهمک الله که بعد از رجوع هر پیغمبری بسبب انقطاع وحی سماوی
و انطماس انوار نبوت که قوت ابلیس زیادت می گشت و غلبهٔ هوا و غرور
نفس بد نیا اوصاف ذمیمه را در جنبش می آورد قومی از زمرهٔ عام در لباس

ظاهر شد چنانچه قرآن مجید خبر داد فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب
یأخذون عرض هذا الادنی تا بواسطهٔ این نااهلان احکام شرایع که
علمای حقیقی از اقوال و افعال انبیا و رسل استنباط کرده بودند تغییر و تبدیل
پذیرفت و هم بر آن سه نوع که گفتیم دیو مردمی چند را دعوت کردند و
مقتدای قوم شدند که ائمة یدعون الی النار حق جل و علا در کلام
مجید فرمود که واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها
اگرچه در ظاهر آیت از حال بلعم خبر می دهد اما هر سعادت مساعدت نمود
و در تحصیل علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل نیافت درین حکم داخل
است و از عهد اول تا دور آخر هیچ امتی ازین جنس قوم که یقولون بألسنتهم
ما لیس فی قلوبهم صفت ایشانست خالی نبوده است و نخواهد بود و برین
نسبت که از حال بلعم گفتند ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه این جماعت نیز
از متابعت هوا در دام دنیا مقید اند و بدین سبب بیشتر اوصاف ذمیمه
در طینت ایشان مخمر شده است اگرچه در زمرهٔ ارباب و طلاب علم داخل
شوند و از روی ظاهر با اهل یقین که علمای حقیقی اند تشبه کنند اما آن اخوان
شیاطین که یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا
در حسب حال ایشانست مطلق این قوم را [illegible] و چون قول و فعل ایشان
همه هوائیست و قوت هوا در مزاج طبیعت خلق بیک غالبست بدین امر نیز
و او برنش نور یقین که مغز ایمانست در حجاب می افتد و حکیم سنایی ازینجا گفت

مصرع چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا ◆ این قوم را روشنست که در طلب

جاه و منصب اختلاف و جدل را اظهار دین خوانند و برای شهرت خود
بحث و مناظره را نشر علم نام نهند تلفیق طبع را گویند استنباط است
تاویل نفس را پندارند اجتهاد ست شعر هیچ میدانی که حاصل چیست از بحث و جدل
اولش فریاد و نعره آخرش کین بغل • بحث است از روی دین سست از ره دعوی متین
ذلت و نکبت ها مر او را در جدل در آستین • هر نوع علم را که در میان عامهٔ خلق قبول
و رونق زیادت بینند اگر چه در طریق شرع مذموم باشد بتحصیل آن مشغول
کردند و هر جنس قوم را که در مراتب ریاست مال و منال پیش از دیگران
یابند اگر چه از روی عقل و خرد شنیع و منکر نماید در مدح و ثنای ان باقصی
الغایه کوشش کنند چنانک مثنوی بی ادبی چند همه نا قبول
فضلهٔ ابلیس و لی پر فضول • خیره سر از درج ما و منی • خشک لبان از پی تردامنی
کرده حسد گرید راست از بشر • همچو خران وقت جواز یکدگر • و قرآن مجید
از سفهای این قوم خبر می دهند که یقتلون النبیین بغیر الحق و یقتلون
الذین یأمرون بالقسط من الناس سماعون للکذب اکالون للسحت
لیاکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله یحرفون
الکلم عن مواضعه الی آخر الایة المثنویة
ازین خود پرستان حیوان صفت • چه گویم کجا علم و کو معرفت •
شکم همچو طبل زنان سبیل • گلو همچو خرنای و در قال و قیل •
جان در سرش نعرهٔ لا یجوز • که پیچد درین گنبد آواز کوز •
گرانجان چو خاک و سبکسر چو باد • که چه پرسی که آب همه برده باد •

هر کجا مسعدی است از رخصت ایشان ظلم را لازم گرفته و هر کجا طاغیست
از تاویل ایشان بیخ فساد محکم کرده یکی بر در فاسقی مجاور گشته که این کعبهٔ
آمالست یکی در خدمت مفسدی مقیم بوده که این افضل اعمالست و دین
محمدی بگوش ایشان خطاب کرده مثنوی ای عزیز بعلم خود عمل کو •
در کوی یقین ترا محل کو • عقل از در حق نشان ندادت • شر العلما لقب نهادت •
علمت ز عمل چو ماند بی بهر • تریاک ترا نمود چون زهر • پنداشته که مرهمست اوست
درد دل تست آن نه دارو ست • چون مشک میان مبرز افتاد • عاقل نبود ببوی او شاد
حکایت شنیده ام که یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت شخصی ازین طایفه
که صفت ایشان گفتیم او را بدید از انجا که کدورت طینت و خباثت نفس آن
کوتاه نظر بود زبان طعن دراز کرد و گفت این بدعت از اهل سنت و جماعت
دور ست و این رنگامیزی سرمایهٔ فسق و فجور فقیر گفت اگر بگوش انصاف
بشنوی جواب تو باز گویم گفت هر آینه این رنگ را بوئی و این شکل را رویی
بباید تا عذر تو مسموع و قول تو مقبول باشد فقیر گفت مهتر عالم فرموده است
نحن معاشر الانبیاء لا نورث درهما و لا دینارا انما نورث علما و حکمة
صدق رسول الله و جای دیگر فرمود لی حرفتان الفقر و الجهاد بعد از وی چند
چیز در دنیا مانده بوده نخست علم را که میراث او بود علمای ابلیس خوی دنیا
جوی رخصت گوی که علم را آلت شهرت و اظهار فضل خود ساختند و بر در
اصحاب دنیا بواسطهٔ آن تقرب جستند تا محفل جنگ و جدل معمور گشت
و مدرسهٔ علم و عمل مدروس ماند و بار فقر را که فخر بدلان بود مشت خسیس همت

دیو ظلمت تاریک صحبت کدایی پنداشتند و آن نوع را حرفت خود ساختند
برای خلق مردریک دلق برکردریک بخلق نمودند و چند روز بزرق و سالوس
لقمه ربودند از معنی که عین توحید و معرفت بود بزندقه و اباحت بدل شد
و همچنین جهاد را که در مدت عمر بران مواظبت نمودند و جد و جهد خود را در
اقدام آن مبذول فرمود کروهی بدمست هواپرست دراز دست در کشتن
مظلوم و آزردن محروم دانستند و خون بسیار مسلمانان باندک مالی پایمال
کردند برای نصرت دین توفیق کارزار نیافتند تا اسلام را از سعی ایشان
کارزار شد این قسم نیز باندک وقتی روی در نقاب کشید چون هر سه نوع
را بدرود کرده ام بر فوت ایشان جامه کبود کرده ام **المثنویة**

درین ماتم مرا خون می شود دل • لباسم زان کبود ست ای سیه دل
فلک زین ره نمانا بی اثر نیست • نه بینی در برش رنگی دگر نیست
ازان خم بهر لون نه رنگ و بوئی • که هست از کار خویشت زرد روئی
ازان در سر ترا سودا و صفراست • که سودای تو با صفرا و بیضاست
مرا سبزی از رنگ کبود ست • ترا خود زین سیهکاری چه سود است

فصل پنجم در صفت فقراء صوری

و همچنانک بعد از فوت علمای حقیقی در میان هر امتی طائفهٔ دیو مردم ظاهر
می شدند و خود را در لباس ایشان بعامهٔ خلق می نمودند جاعتی را وسوسهٔ
دیو بران باعث می بود تا بجهل و تقلید بعد از فوت مشایخ معنوی متابعت هوا
و موافقت نفس را طریقت نام می نهادند و کثرت اکل و طبیعت قلب را فقر می خواندند

و ترک طاعت و مخالفت سنت را حقیقت پنداشتند جناب قرآن از حال ایشان
خبر داد که **فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات**
درین امت نیز کروهی مکروه اللقا معدوم الحیا در زمرهٔ اهل صفا مدخل یافتند
طایفه زندقه خود را در کسوت ارباب تحقیق عرضه کردند **مثنوی**

همه شیخ تجدی زحرکند کی • زبر تیرهٔ مجلس از کند کی
شده آخر کاو خر حلقه شان • که آلودهٔ امردان خرقه شان
دل از آتش معدهٔ مردریک • همیشه سیه کرده چون کمر دیک

جوانمرد همچنانک اقوال و افعال انبیا علیهم الصلوة والسلام برخصت و تاویل
و میل و مداهنت علمای مجازی تغییر و تبدیل پذیرفت اخلاق و افعال ایشان
نیز بوهن شریعت و اظهار اباحت و اقامت بدعت این قوم منعکس گشت کلمهٔ کفر
در دیدهٔ جهل ایشان عین توحید نمود و شطح و طامات اصل معرفت کشت نه بینی
که جهل این قوم تا بحدیست که خود را بی هیچ شک و شبهت از اولیای حق تصور
کنند و همیشه با جهال دیگر کرامت فروشند **انظر کیف یفترون علی الله الکذب**
بعد از آن درجهٔ اولیا را فوق درجهٔ انبیا گویند و حلول و اتحاد جایز شمرند و در بیشتر
احوال متشابهات قرآن را تبع کنند و بعضی از احادیث مصطفوی را که برمز و اشا
بر لفظ مبارک او رفته است دلیل آرند و در حرکات و سکنات ناموزون
خود اقاویل علمای حقیقی و مشایخ معنوی را حجت سازند **مثنوی**

همه از دین تهی و پر ز هوس • همه تاریک روی و شوم نفس • ماده طبعان نرگدای همه
چون سگ و گربه نان ربای همه • قصهٔ هر یک از بد و نهفت • مرنجم کوم که خود ستای گفت

خانه ویران کنان و لیل و نهار که بشکرانه که باستغفار این اعدای دین و عبدهٔ
شیاطین بصد هزار شکل در دامن آخر الزمان سر از گریبان جهل و طغیان و بغی و عدوان
بر آوردند حقا که همه را جز غفلت و حمق سرمایهٔ نبود و بغیر از شهوت و حرص پیرایهٔ
نه اموات غیر احیاء حقیقت حال ایشان وَمَا یَتَّبِعُ اَکْثَرُهُمْ اِلَّا ظَنًّا صفت قیل
وقال ایشان مخایل حرمان ابد در ناصیهٔ هر یک پیدا علامت خسران مبین در جبین
همه ظاهر و هویدا چنانک مثنوی این مرده دلان عالم جهل • وحشی صفت اند و جمله نا اهل •
از پیر و مرید شان چه پرسی • دجال و خرند بر سر کرسی حکایت صادق القول
گفت شبی در خانهٔ یکی ازین طایفه مهمان بودم مگر بحکم عادت لقمهٔ خورده شد بعد
از آن مدت سی سال باشد که اثر ظلمت صحبت و کدورت لقمهٔ او از باطن من محو
نمی شود و سوز در زحمت آنم اهل یقین را بنور کشف و صحت فراست مقرر شده
است که قاعدهٔ دین و ملت را همه نقصان و خلل بواسطهٔ این دو گروه پدید می آید
که خود را بعلم و فقر منسوب می دارند زیرا که قوام معیشت جملهٔ اصناف خلق بسبب
حرفتی و کسبی است که تحصیل قوت ایشان از آن طریق میسر می گردد بغیر از این
دو طایفه که گفتیم نخست علمای مجازی که مقصود از طلب علم جز هوای شهرت و جمع
مال ندارند و اصلا ترک عمل کرده اند و آن قدر علم را که نصیب ایشانست سبب
حصول آمال خود ساخته اند باز این فقرای صوری چون از علم و عمل نه نصیب اند
بظاهر لباس اهل تحقیق و کسوت ارباب تجرید در بر کشیده اند و مذهبی را که
خلاف شرع و سنت است طریقت نام کرده اند و همه عمر با عامهٔ خلق دم تحقیق زده
و آن خباثت شیطانی را وارد رحمانی پنداشته بعد از آن این همه را آلت در یوزه

و دست افزار گدایی ساخته پس بصد هزار زرق و سالوس دین بباد
کرده و لقمهٔ بدست آورده اگر مخالفت شرع و ترک طاعت کردندی باز
دعوی محبت و تمنای ولایت نبودی حق سبحانه و تعالی علما و مشایخ را
قدس الله روحهم بواسطهٔ علم و فقر امام امت و مقتدای خلق گردانید
و سرگشتگان تیه ضلالت را بسبب ارشاد ایشان نور هدایت کرامت
کرد و از خزانهٔ لطف خلعت توحید و معرفت ارزانی فرمود باز از کمال
بی نیازی و صولت قهر این جماعت را در وجود آورد تا گروهی از رخصت
و تأویل ایشان بر ترک اوامر و ارتکاب نواهی دلیر و گستاخ شدند و از
غلبهٔ شطح و طامات رونق کفر و بدعت زیادت گشت تا بدانی که خمیر
مایهٔ فساد این امت همین طایفه اند بلک فساد همه امتها ازین قوم ظاهر
شد حدیثی مشهورست که ان الله عز و جل لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس و لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم
یبق عالم اتخذ الناس رؤساء جهالا فسئلوا فافتوا بغیر علم
فضلوا و اضلوا صدق رسول الله

فصل ششم در صفت مذکران حقیقی و مجازی

ارباب علم و اصحاب فقر یعنی علمای حقیقی و مشایخ معنوی رضی الله
عنهم اجمعین بحکم موافقتی که در متابعت افعال انبیا دارند در قسم
موعظه شریک یکدیگرند چنانک گفته شده است اما بسبب اندک تفا وتی که
در سیر سلوک هر یک ظاهر می شود فرق بسیار در سخن پدید می آید و آن تفاوت

از انجاست که علما مشغول اقوال انبیا کردند و مشایخ را مستغرق احوال
ایشان و درین معنی بایکدیگر شرکت ندارند و سررشتهٔ این هردو در
قسم افعال فراهم می آید پس بنا برین مقدمه جنبش هریکی باید که ازان
نوع باشد و سخن او را هم بنسبت آن جنبش اثری و شک نیست که هر
سخن که نتیجهٔ اقوالست آوردنی است و هرچه اثر احوالست آمدنی اما
چون هردو قوم در متابعت و محافظت افعال انبیا متفق اند موعظهٔ ایشان
را در اظهار دین و تقویت شرع و اصلاح مزاج خلق هر آینه اثر عظیم
باشد مهتر عالم را فرمودند فاذکر فان الذکری تنفع المؤمنین این منفعت
یا صورتی خواهد بود یا معنوی تا قاعدهٔ روشن واعظ در کدام طرف
رسوخ یافته است هم بنسبت آن در مستمع اثر خواهد کرد مثلا
اگر مشغول اقوال رسولست و نشر علم او زان طریق اساس نهاده اند مستمعان
را از مخالفت شرع و انکار علم و بغض اهل صلاح و استخفاف احکام دین که
همه انگیز ابلیس است خلاص بخشد و اگر واعظ مستغرق احوالست هر آینه
غلبهٔ وقت و جوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچه آن در صورت
مؤثر است و هم بنسبت آن موافقت شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح
و تعظیم امام در باطنها قوت گیرد و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی
پدید آید و اعراض و تبرا از دنیا و اهل آن روی نماید و اگر نعوذ بالله واعظ
از متابعت اقوال و احوال انبیا محروم است و مقصود از وعظ طلب شهرت
و اظهار فضل خود دارد سخن او در صورت و معنی مؤثر نباید بلکه باطن مستمع را

از کدورت غفلت آفتهای عظیم رسد چو امروز علمای حقیقی و مشایخ
معنوی چون قدم مبارک بر منبر وعظ نهد جبه و دستار عرض ننمایند
بر بساط سخن دغا نیارند بطیلسان و خرقه ننازند مثنوی

• سخن را از تکلف بر نبافند • بگفت و گوی لایعنی نیافند •
• حکایت بهر این و آن نگویند • نصیحت جز برای دین نگویند •
• نظر بر خلق دارند از در حق • بیان جمله چون اینست مطلق •
• نخست از پند ما و من بر آیند • پس آنگه بی طمع بر منبر آیند •

هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود سنت دانند و هر عمل
که محافظت آن عام را واجبست بر خود فریضه شناسند حق جل و علا
در شان اهل کتاب فرمود که اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
درین امت نیز هر طایفه بودند و هستند و خواهد بود که دران معنی داخل
اند بعضی در صورت علما بزرق و ریا آستین افشان و دامن رعونت در پای
کشان بر سر چوب پارهٔ برآیند و برای جر منفعت از طریق تلبیس خود را
ضحکهٔ ابلیس سازند بعضی در لباس فقرا بجهل و تقلید و سجاده بر دوش
و از غایت غفلت بی عقل و هوش ناصح ملت و واعظ امت شوند طیلسانی
چند برهم بافته تلقین استادی نیافته مثنوی گهی دست برهم زده از نشاط
گهی پای کوبان شده بر بساط • چو خود زیر باد و تجرد نمای • همه سخت کوشی و همه سست رای •
تا نه پنداری که این سفها را درجهٔ فقها بخشند و این مشتی پر از تکلف اهل
تصوف کردند عزیز من کاملی باید که ناقصان را وعظ گوید بیداری باید که

خفتگان را بر انگیزد ندانسته که نابینا رهبری را نشاید و از ناتوانان طبیبی نیاید

مثنوی

بر سر چوب اگر بود سر خر ٭ دزد را از نهیب لرزه جگر

شکلش از دو هیبت انگیز است ٭ لیک نامش مترس پالیز است

محتسب را چو رند بیند مست ٭ هرگز از کار خود ندارد دست

فصل هفتم در آفرینش امرا

حق سبحانه و تعالی چون جوهر روح آدم را قابلیت انوار ذات و صفات خود کرامت کرد از طلوع این انوار چهار قوت در حقیقت جوهریت او پدید آمد اول قوت خلافت برای اظهار علم دوم قوت نبوت برای اظهار معرفت و ارشاد خلق سیم قوت ولایت برای تهذیب اخلاق چهارم قوت امارت برای تادیب نفوس و این هر چهار قوت در جوهر روح متمکن گشت همچنانک مزاج چهار عنصر در سرشت موالید عالم کون و فساد بعد از آنک ملت الفی الف عام مقتضی شد و مرغ روح در قفص قالب آمد و از بهشت خطاب اهبطوا منها ساکن عالم سفلی گشت ذریهٔ او در وجود آمدند و علم و معرفت ظاهر شدن گرفت بعد از تعلیم ملایکه اولاد را بر طریق مستقیم دعوت می کرد و در تهذیب اخلاق جهد می نمود و تادیب نفوس ایشان واجب دید بعد از و این هر چهار قوت میراث اولاد شد و بقدر استعداد و نسبت مراتب ایشان جمله هر یک را نصیب دادند بعضی را که انبیا و رسل بودند از هر چهار قوت حاصل آمد اما در مراتب نبوت و رسالت نقصان و کمال آن ظاهر شد و آنها که علمای حقیقی و مشایخ معنوی بودند چون حوصلهٔ استعداد ایشان

کمتر از انبیا و رسل بود و قابلیت انوار خلافت و نبوت نداشتند بقوت ولایت و امارت بر قانون خلافت و نبوت در میان خلق متصرف بودند مهتر عالم از اینجا فرمود که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و نیز فرمود که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته این طایفه چون طرف معنی را که اصل بود همیشه مراعات می کردند و طرف صورت را که فرع بود مهمل می گذاشت و از اینجا باطن و ظاهر را با هم اتصالیست و صورت و معنی را با یکدیگر امتزاجی و اختلال ظاهر سبب فساد باطن می شد و تشویش صورت واسطهٔ خرابی معنی می گشت در بعضی از اولاد آدم قوت امارت پدید آمد که برای تادیب نفوس معین بود و احکام و امور ظاهر شرایع انبیا و مذاهب کافهٔ خلق تعلق بدو داشت بلک قوام معیشت جمله حیوانات و سبب عمارت ربع مسکون خود آثار او بود و اگر قهر سیاست آن قوت نبودی نفس را دفع آشوب بعضکم لبعض عدو میسر نگشتی و عقل را تدبیر ولکم فی الارض مستقر و متاع الی حین صواب ننمودی جناب حق در قرآن بیان این حال می فرماید که ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و جای دیگر همین معنیست لهدمت صوامع و صلوات و مساجد و این چهار قوت را که گفتیم آغاز جنبش از میان فضل و عدل خاست که مطلع لطف و قهر و آثار جمال و جلال اند و اصل همه نقطه بود اما بسبب احوال صوری و معنوی که ضد یکدیگرند تفاوت و نقصان بسیار در فروع ظاهر شد قوت اول را حواله بخاص و این قوت عام و خاص را مشتمل آمد پس مرامی را بعد از رسول او معلمی و مرشدی و سایسی معین گشت و همچنین قرنا بعد قرن

این سنت درمیان اصناف خلق باقی ماند در هر ملتی که داشتند و بر هر قد
که بودند این حکم از قاعدهٔ اول نگشت بعد ازان بتاثیر نظر قهر و قوت شیاطین
و غلبهٔ اوصاف ذمیمه اگرچه تغیر و تبدیل می پذیرفت و کفر بر دین و ظلم بر
عدل و فساد بر صلاح راجح می آمد اما اساس قاعده چون بنا سد نظر رحمت
و لطف تمهید یافته بود بکلی مدروس نمی گشت و هم برین ترتیب که گفتیم
تا دور آخر این چهار قوت متصرف صورت و معنی خواهند بود و در اطوار
و ادوار خود بنسبت مراتب اثر خواهند کرد

فصل هشتم

در بیان قوت امارت و بباید دانست که قوت ولایت و امارت فرع خلافت و
نبوت اند چنانک ولایت از نبوت در وجود آید امارت از خلافت متولد شود
و در هر یکی ازین دو اصل خاصیتی نهاده اند که اثر آن در فرع ظاهر می شود خاصیت
خلافت آنست که جمال روح را هیبت و عظمت بخشد و اثر آن قهر و سیاست
است که در قوت امارت پدید آید و خاصیت نبوت آنست که خلعت رحمت
و رافت در وی پوشد و اثر آن حلم و تواضع است که در قوت ولایت مشاهده افتد
و درین دو اصل بحکم خاصیت جملهٔ اخلاق حمیده باید که موجود باشند و اوصاف
ذمیمه صورت نبندد باز درین دو قوت که فرع اند هر دو نوع محتمل است اما
در قوت امارت بحکم آنک تعلق او بصورتست و همیشه بر ظاهر تصرف کند بسبب
آمیزش طبایع و مجاورت نفس و هوا و مقارنهٔ شیاطین و ملازمت دنیا اوصاف
ذمیمه بسیار غلبه کند و با خلاف حمیده غالب آیند و این دایره است که عام و
خاص در داخل شوند و کفر و ایمان را برو تعلق نیست زیرا که از همه اطراف سر بر

زنند بخلاف این سه قوت دیگر که ایشان متصرف ارواح اند و منبع جملهٔ اخلاق
حمیده آنجاست و از جنبش اول ایشان نور ایمان در وجود آید و تحصیل این
چهار قوت بسعی و کسب مردم معلل نیست بلکه جوابی آن بعلم و ارادت لم یزلیست
الله یجتبی الیه من یشاء الله اعلم حیث رسالاته یهدی الله لنوره
من یشاء والله یؤتی ملکه من یشاء و این قوت امارت که بیان کرده شد
از هر وجودی که سر بر زند هر آینه بنسبت مزاج و خاصیتی که در طینت آن وجود
سرشته شده است اثر خود ظاهر کند و بدان صفت که در آن طینت بر جملهٔ
اوصاف غالبست خواهد که امور و احکام را جناح ارادت او اقتضا کند ترجیح
دهد و بسیار باشد که صلاح و فساد مزاج امرا اثر صلاح و فساد مزاج رعیت
باشد چنانچ در احادیث مشهورست کما تکونوا یولی علیکم و هرکجا در
مزاج امرا و رعیت صلاح و فساد ست هر آینه از زیادت و نقصان قوت
ولایت است و این زیادت و نقصان در سیر و سلوک هر یک ظاهر گردد
که مدد قوت خلافت و نبوت ازانجا نیست متابعت کم و بیش می شود و
درین معنی گفته اند الدین والملک توأمان زیرا که همه قوتها لازم و ملزوم
یکدیگرند بزرگی گفته است که ما فسدت الرعیة الا بفساد الملوک وما فسد الملوک
الا بفساد العلماء و اگر چنانک بر عکس این گویی هم روا باشد که همه در یکدیگر اثر
دارند والله اعلم

فصل نهم در صفت امرای عادل

بعد ازین بباید دانست که همچنانک درین سه قوت واجب است که از کمال
قدرت بنده را بنعمت آخرت مشرف کرداند تا بعد ازین درین ملک متصرف

درین وقت نیز واجبست از طریق حکمت که بندهٔ دیگر را بنعمت دنیا توانگر گردانند
تا بواسطهٔ آن درین ملک حاکم تواند بود نعمت آخرت معجزه و کرامت باشد
و نعمت دنیا ولایت و خزینه اما میان این نعمت و آن نعمت بسبب آنک
آخرت از قسم نورانی در وجود آمد و دنیا از قسم ظلمانی فرق بسیار و تفاوت
بی‌شمار حاصل شد چنانچ محسوس و معاینه می‌توان دید و این نعمت دنیاوی
و متاع غرور را خاصیتی است که هر کجا جمع آمد البته اوصاف ذمیمه جنبش
کنند و بقدر جنبش ایشان اثر طغیان و طلب فوقیت در نهاد نفس مردم بدید
آید قرآن مجید ازین معنی خبر داد كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى ازینجاست که
از قوت امارت نصیب یافته اند متکبر و ظالم باشند و مایل فسق و فجور گردند
و اگر چه از نوادر است اما باشد که یکی را تجلی فضل و رحمت زیادت قوتی کرده
باشد و نور ولایت نیز مددی نموده با وجود نعمتهای دنیا و جنبش اوصاف
ذمیمه ناگاه بنا بر نور عقل اخلاق حمیده غالب آید دنائت و حقارت
دنیا و قلت متاع او را بدیدهٔ اعتبار مشاهده کند و از خباثت ابلیس و
خساست نفس اندکی آگاه گردد **قطعه** چون ملک دو روزه بی ثباتست
داند که فنائش زود باشد • داد و دهش است مایهٔ مرد • از مال و حشم چه سود باشد
دستش همه عدل و داد گردد • کارش همه عدل و جود باشد • چنانک از بعض سلاطین
ماضی حکایت کنند که آثار عدل و آیین رأفت ایشان بر ورق روزگار و صفحهٔ ایام
باقی مانده است و شعرای طوایف امم و فصحای عرب و عجم در نظم بدیع و نثر غریب
خود بیان کرده اند و صفت حسن شیم و مکارم اخلاق هر یک را سر دفتر دیوان

و فهرست کتاب خود ساخته **مثنوی** جهانداران با قهر و سیاست
همه روشن دل از نور فراست • شده از پرتو لطف الهی •
سزاوار نگین و تخت شاهی • بگشته در جهان تخم کرم را •
بکنده بیخ و بنیاد ستم را • بجسته از دیو و دد انصاف جسته •
بحلم از پیش موری پس نشسته • جهانبانی بعلم و عقل کردند
بنام نیک ازینجا نقل کردند • جوانمردا بعقل تجلی فضل و عدل و
تأثیر نظر لطف و قهر و مدد نور ولایت سیرت و رسم هر یک را از مؤمن
و مشرک و کافر معلوم توان کرد و انصاف و جور ایشان را هم بنسبت این مراتب
که گفتیم قیاس توان کرد **المثنویه** • هلا ای گرفتار حرص و هوس •
ببین گرچه معنی زدم این نفس • ز شاهان عادل که داوری •
ازینجا بود رسم دین پروری • تو عدل از ستم گر بدانی نخست •
سر و پای هر یک بدانی درست • سلیمان ز دیو آنکه آید پدید •
که حاکم نشیند بگفت و شنید • بحیوان ازان روی مانسته •
که سلطان ز شیطان ندانسته • کجا کار مردم شود ساخته •
محمد ز بوجهل نشناخته • **فصل دویم در صفت**
امرای ظالم حق سبحانه و تعالی فرمود که تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ
لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا ارباب عقل را مقرر شده است
و یقین گشته که هر کرا متاع دنیا جمع آمد و در دام غرور آوا و بخت ظلمت
ابلیس و استیلای هوای بسطوت قهر در حقیقت نفس او گردند امکان

ندارد که از طلب علو و اظهار فساد خالی تواند بود قوله مجدا زین حال خبر داد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة دیباجهٔ این جمع فتنها در وجود بنی آدم دنیا نهاد و سرمایهٔ همه طغیان و تعدی متاع او شد مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة این طایفه را که نخوت و غرور ملک در سرست و خود را مسخرهٔ دیو و مزدور طبع ساخته اند سرمایهٔ خذلان نخست حب دنیاست پس متابعت هوی که حقیقت ظلم از آنجا متولد می شود و نفخهٔ ابلیس با سرشت نفس امتزاج می یابد بعد از آنک ازرا اماره خوانند بتدریج از آنها داو سر بر زدن گیرد و از جنبش این صفت غفلتی که سبب شقاوت اوست قوت گیرد چنانک نور عقل و روح را فرا پوشد غلظت این حجاب چون بغایت برسد کفر خوانند پس بنسبت حال خود بیخبری چند مشغول ملاهی و مستغرق مناهی شوند و از باطن ناپاک هریک بدعتی و قانونی ظاهر کردد و رسم آیینی بدید آید خود را بطمطراق ظاهر در غرور افکند و رستن از دیدهٔ میان تهی چرب کنند و گویند

مثنوی
یکی گوید منم شاه جوانبخت • که دولت در کنارم نهد رخت
کمر از تیغ تیز و قوت دست • سر گردن کشان چون خاک ره پست
دگر گوید که سلطان سلاطین • منم با تخت عاج و جام زرین
نگین مملکت دادم در انگشت • که هستم ملک را امروز هم پشت
مرا در سایهٔ چترست آرام • بنامم خطبه خوانند دور ایام
مطیع هر سپید و هر سیاهی • جوانم در رکابم هر سپاهی

شکوهم کوه را در جنبش آرد • نهیبم چرخ را سرگشته دارد
بدین سان چند روز افسانه گفتند • پس آنگه مرده و در خاک خفتند
همه جبار بوده کشته مجبور • ز دنیا مست رفته مانده مخمور

صدیق اکبر چون عهد خلافت بفاروق می سپرد این آیت برخواند سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون حق جل وعلا فرمود که یعنی بمجرد میل کردن بسوی ظالمان مستوجب آتش گردید ظلم کردن دو نوع است یکی بر خود و یکی بر غیر خود و صورت و معنی درین دو نوع داخل است و این سخن را در امور کلی و جزوی اصلی و فرعیست که شرح و بیان آن طول و عرضی دارد

مثنوی
حقا که اگر بود توفیق • بینا شوی از طریق تحقیق
شاهان گدا بروی بینی • نه شه که سگان کوی بینی
آویخته روز و شب بیکجا • باهم ز پی دو لقمه مردار
از باد هوس همیشه چون بوق • رفته سر هر یکی بعیوق
ایوان بلند و قصر معمور • از مال غریب و حق مزدور
در بزم اگر دلیر گشتند • از مال یتیم سیر گشتند
شمعی که میان بزم سوزند • از روغن بیوه بر فروزند
بر ملک عراق اگر امیرند • در دام هوا و حرص اسیرند
گر شاه ربیست و خسرو روم • بینی بدرش هزار مظلوم

فصل یازدهم در صفت عوام النا

چون در عالم شهادت این سلاله که اصل طینت آدم صفی بود در قبضهٔ قدرت آمد هم بر آن نسبت که آن شعلهٔ اول در عالم غیب بر دو نوع قسمت شده بود یکی نورانی و یکی ظلمانی چنانچه در فصل اول گفته شده است این سلاله نیز دو قسم شد یکی لطیف و یکی کثیف از آن قسم که لطیف بود بنسبت مراتب لطافت

قالب انبیا و اولیا و ارباب علم و زهد و صلاح و عامهٔ اهل اسلام بدید آمد و
از آن قسم که کثیف بود هم بنسبت مراتب کثافت قالب اشقیا و اصحاب نفاق
و بدعت و اهل کفر و شرک و امثال این ترکیب یافت پس بنسبتی که ظلمت را
با کثافت است غلبهٔ اوصاف ذمیمه درین قسمت زیادت آمد و تا پرتو نظر قهر
نفس و سودا را در جوش آورد و هم بقدر آن الهام فجور را پردهٔ خذلان فرو گذاشت
چون حکم لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس از کارخانهٔ تقدیر بنفاذ یافته بود
و توقیع حتی اقول منی لاملان جهنم درین معنی صادر گشته هم از آن قسم
که دوزخ را در وجود آورده بودند یعنی ظلمت و کثافت این قوم را که اولیک
کالانعام بل هم اضل استیلای صفت ایشان است ظاهر گردانیدند و هم در آن
ظلمت همه را چنانچه ارادت لم یزلی اقتضا کرد مخذول گذاشتند اگرچه در
بدایت خلقت پرتو ثم رش علیه من نوره بر ایشان تافته بود اما قالب استعداد
جبلی که سبب حرمان ابدیست در میان حایل شد آن حال را بدین عبارت
ذکر کردند که ذهب الله بنورهم وترکهم فی ظلمات لا یبصرون
القصه ظلمت معنی و کثافت صورت چنان متراکم شد که آفتاب علم و معرفت
از نظر ایشان بکلی محجوب گشت قبالهٔ اقرار ایشان چون از دار القضا بنظر لطف
و عنایت مسجل نبود همچون دعوی بی معنی تشریف قبول نیافت حق جل و علا از
حال ایشان خبر داد که وما وجدنا لاکثرهم من عهد وان وجدنا اکثرهم
لفاسقین اگر این قوم را فاسق خوانند معنی فاسق از فرمان بیرون آینده باشد
و آن فسق بسبب آن بود که از آن غلظت اصلی که در اول این فصل گفته ایم صفت

امارگی در نهاد نفس ایشان قوت گرفته بود و از تاثیر آن قساوت قلب متولد
شده بعضی را ممکن نبود که سر بر خط تسلیم نهند و بعضی خود در دایرهٔ اسلام
داخل نمودند اما بیشتر ایشان را از مرتبهٔ اصلی گذر نبود چنانچ قرآن مجید خبر داد
ومن الناس من یقول آمنا بالله وبالیوم الآخر وما هم بمؤمنین احسب
الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا بالله و ازین نوع جنبش نه اصل در نهاد
ایشان بسیار سر بر زد که حق جل و علا در کلام مجید خود ذکر آن مکرر فرموده
حاصل این جماعت را که عامهٔ خلق گفتیم اگرچه بهر نوع ظاهر شدند و شوند و
خود را بهر لباس نمودند و نمایند یقین بدانک هیچکدام را از ظلمت جهل
مجال آن قوت نباشد که بنور علم و معرفت رسند تا صبح روی آفتاب هدایت
در برج ایشان طلوع کند چنانک مثنوی از آن گفتند عامی را کالانعام

کسی کو نیست از آغاز و انجام • سخن گوید ولی گفتن نداند
برون از خورد و از خفتن نداند • چو شد روح طبیعی کدخدایش
همه در خورد و خواب افتاد رایش • نبودش در ازل قسم سعادت
نیامد دینش جز رسم و عادت • عوام الناس چون در ظلمت جهل

از نور علم محجوب داشتند ضرورت هر چیز که مقتضی عقل صحیح بود بر عکس
آن مشاهده کردند مهتر عالم علیه الصلوة والتحیه درین معنی فرموده که
لو منع الناس عن فت البعرة لفتوها وقالوا ما نهینا عن ذلک الا وفیه شیء
ف عداوت انبیاء و مخالفت علما و مشایخ را سبب همین بود و اهانت دین و استخفاف
اهل حق همه تاثیر آن ظلمت آمد که بنسبت مراتب ظاهر شد از آنجا بدانی که

فاسق وظالم ومبتدع زیادت شدن قبول وکثرت شهرت و رونق حال جیست

حکایت حسن بصری رحمة الله علیه که سردفتر علمای راسخ و مقتدای جمیع

مشایخ بود اصحاب خود را کفت شما در میان عامهٔ خلق معروف ومشهور نکردید

وبیشتر ایشان خود شما را نشناسند زیرا که قول فعل شما بر قاعدهٔ سُنّت و

جماعت استقامت یافته است ومرآت احوال هریك از شائبهٔ مخالفت سنت

وموافقت بدعت مصفّا کشته وسیرت ورسم خلق برعکس این است چنانکه

حکیم سنائی کوید • از پی ردّ وقبول عام خود را خر مساز • زانك نبود کار عامه جز خری یا خرخری

کاو را باور کنند اندر خدائی روز و شب • نوح را باور ندارند از پی پیغمبری • قوله

مجید از حال ایشان خبر داد که ان یروا سبیل الرشد لا یتخذوه سبیلا وان

یروا سبیل الغی یتخذوه وجای دیکر فرمود وانهم فعلوا ما یوعظون به لکان خیرا لهم سبیلا

جوانمردا جون سمع وبصر حقیقی نبود از باطن این معنی ظاهر نشد که سمعنا

واطعنا بلك واعظ خود را کفتند سواء علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین

• جون همه باطل نماید دیدهٔ اوباش را • روز روشن جون شب تیره بود خفاش را

فصل دوازدهم در صفت زنان واحوال ایشان

بدان ارشدك الله که بدلیل نسبت که عامهٔ خلق را کفتیم که از قسم کثیف سلالهٔ

آدم در وجود آمدند زنان نیز از کثیف تر جزوی که در سرشت نفس آدم بود

موجود شدند وآن جزو از روی خاصیت با حقیقت دنیا جون بغایت نزدیك

بود صفت ایشان با صفت دنیا ملایم وموافق افتاد نه بینی که هر که حقیقت

او را نبود بصیرت مشاهده کردیم در صورت این جماعت یافت عزیز من هر که

خواهد که صفت دنیا ونفس را بتحقیق معلوم کند در صفت وسیرت

زنان تفکر باید کرد مثلا در مکر وغدر وبی وفائی وبی مهری ودون همتی و

کوته نظری وزود کیری وامثال آن زیرا که هرچه ازین نوعست همه در ایشان

موجودست ونفس ودنیا خود معجون این همه اند جنانچ از خاصیت زنان آنچه

معروف ترست یکی خودرائیست دوم خودآرائی خودرائی صفت نفس است

وخودآرائی صفت دنیا دیکرها را برین صفت قیاس باید کرد **مثنوی**

• زن که خودرای رفت وبرشوریده • دست کنکی کرفت وبرشوریده •

• ور خودآرای شد بغیبت شوی • مردکش را بکوی که دست بشوی •

• صورت ماربین مخور تو زنش • نقش در پوست زهر در دهنش •

• زن بد بیزمست ویا کردون • کو مدان این حدیث را هردون •

• کر برین حرف واقفست کسی • ندهد دل بهیچ حیله کسی •

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة فرمود که ما ترکت بعدی اضر علی الرجال

من النساء تا بدانی که هیچ فتنه مرد را زیانکارتر از صحبت زنان نیست وهیچ نکته

هیچ محققی از خباثت سرشت ودنیا بکلی اطلاع نیافت هیچ عاقلی نیز از حال طبیعت

زنان واقف نشد وبسر رشته مکر وتزویر ایشان نرسید **حکایت**

کویند که شخصی از حکیمی پرسید که می بایدم تا زنی بخواهم جکونه بهتر باشد

حکیم کفت هر جون که می بایدت بخواه او خود بد آید **مثنوی**

• شنیدم من که وقتی نیکبختی • مکر بکذشت ناکه بر درختی •

• زنی را سرنکون آویخته دید • تنش با خاک وخون آمیخته دید •

دل بیدار او باخوشتن گفت • ازین خوشتر گلی در باغ نشگفت
چه خوش بودی که هرجا شاخساری • بدین گونه شکفتی هر بهاری
زن ار چون رست با خود غیرت ماه • سر دارست جایش باین جاه

حق جل و علا فرمود یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها وبث منهما رجالا کثیرا ونساء آفرینش مردم را بر طریق اجمال نخست حواله بنفس آدم صفی کردند پس بشرکت حوا مرد و زن را بر طریق تفصیل ذکر فرمودند و آفرینش حوا را هم بنفس آدم مخصوص گردانیدند و از استخوان چپ آدم در وجود آوردند که آنجا موضع روح حیوانیست اما اینجا باید که بدانی که مهتر عالم چرا فرمود که ناقصات العقل والدین غافلا چون قاعده خلقت حوا را از خلاصهٔ طینت آدم اساس نهادند و نفس و ابلیس و هوا را همه نسبت بقسم ظلمانیست پس هر آینه ضد عقل و روح باشند که ایشان از قسم نورانی اند و سبب ضدیت بود که بر لفظ مبارک مهتر عالم رفت که شاوروهن وخالفوهن و چون اصل خلقت زنان از نفس بود و آن موضع روح حیوانی مظهر ایشان مقرر گشت بحکم جنسیت نسبت ایشان بشیطان درست آمد که النساء حبائل الشیطان و اگر نه جنسیت سبب شدی چون آفرینش مرد و زن را با آدم و حوا بایستی که حکم نقصان عقل و دین همه را شامل بودی و حقیقت آن بزنان مخصوص نگشتی مهتر عالم هم ازین نقصان خبر داد که فرمود بلغ من الرجال کثیرا ولم یبلغ من النساء الا اربع اگر بکنه این معانی برسی دانی که در حکم میراث بودن حکمت چه بود که دو زن را نصیب یک مرد بخش نهادند که للذکر مثل حظ الانثیین

بعد ازین بباید دانست که همچنانک در صفت عامهٔ خلق گفته آید که بنسبت مراتب کثافت فرق بسیار ظاهر شد در میان این جماعت نیز بسبب قرب و بعدی که نفس را با دلست و دل را با روح تفاوت بسیار بدید آید چنانچ در کتب متقدمان ذکر زنان صالحه که در هر امتی بوده اند مسطورست و حق جل و علا در کلام مجید خود صفت نیک زنان چندین جای ذکر فرموده است و از حضرت رسالت در حق ایشان نیز احادیث واردست و در مقامات مشایخ طریقت شمایل هریک مسطورو و درین امت نخست یکی رابعهٔ بصریست که در کار زهد و عفت آیتی بوده چنانک بیشتر مشایخ و علمای آن عهد بروزگار او تبرک نمودند و مناقب او از شرح مستغنیست و بعد از وی الی یومنا هذا صد هزار دیگر بودند و هستند و خواهند بود هم بدان نسبت که مردانند و اینجا دقیقه ایست که دانستن آن واجبست و آن آنست که نیک زنان اگرچه باخلاق حمیده مهذب شوند و بخلعت معرفت مزین گردند اما بحکم حدیث نبوی ایشان در مراتب سیر و سلوک از نقصانی خالی نباشند و ازین روی اقتدا را نشایند و آن نقصان حکمتیست ازلی و فطرت مقرر شده و مرتبه ایست در وضع اول معین گشته فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله این بود صفت مراتب اصناف ذریهٔ آدم و کیفیت احوال ایشان که در قلم آمد از خاص و عام و وضیع و شریف تا مردم صاحب بصیرت در قاعدهٔ مذهب هریکی نظر کنند و از آنجا بر حقیقت اصل و فرعی که در غیب

وشهادت از ناثر نظر لطف وقهر در وجود می آید که واقف شود

قسم سیم در فضیلت انسان بر حیوانات مشتمل بر الم فصل

واین قسم مشتمل خواهد بود بر لطایف بسیار که استنباط کرده شد
تا ارباب عقل صحیح واصحاب قلب سلیم چون بعدل وانصاف در لوازم معانی
تامل کنند از روی تحقیق معلوم ایشان شود که فضیلت انسان بر جمیع
حیوانات نه از خلعت ظاهر است ونه از راه رسم وعادت ودرین معنی
چند فصل بر نهج رساله از رسایل کتاب اخوان الصفا که اهل حکمت جمع
کرده اند در قلم آمد وبحث ومناظرهٔ جماعت حیوانات با قوم مردم بنوع
دیگر ترتیب یافت واز تحقیق ومجاز آنچ تلقین استاد عقل واملای زبان
وقت بود تقریر کرده شد. **فصل اول** در آغاز مناظره بدان الهمک
الله که چون آدم صفی صلوات الله وسلامه علیه بحکم خطاب اهبطوا
منها جمیعا از عالم بالا درین دار فنا نزول کرد واز بهشت عدن وخلد برین
برین معدن حزن آرام یافت در اطراف واکناف بر وبحر وسهل وجبل هر کجا
گذر کرد غوغای وحوش وطیور وغلغلهٔ سباع وبهایم دید از خوف ایشان
مدتی بی توشه در هر گوشهٔ پنهان می بود ومی گشت وبی راحله بهر مرحله
میگذشت با جمع اولاد روزها در پستی غاری منزوی می بودند وشبها بر
بلندی کوهی متواری می پشت از بی قوتی قوت همه جز بار درختان واز
بی کوششی پوشش بغیر از برگ گیاه نه تا بچیزی که آن دور منقضی گشت
وجمع قلت اولاد از تناسل وتوالد بکثرت رسید ذریه بیکبار ذرهٔ صفت

در جنبش آمدند ودست تصرف ایشان بر جملهٔ حیوانات منبسط گشت
وبقهر وغلبه دیو ودد را مامور ومسخر خود گردانیدند هیبت وحشمت
ایشان در دل حیوانات جای گرفت وخوف وخطری از صلابت هر یک در
باطن این جماعت راه یافت رسم عمارت وآیین زراعت در جهان نشا
گشت وبسیار شهر وقصبه وحصار وقلعه بنیاد شد واساس حکومت
وقاعدهٔ سیاست آدمی بلندی پذیرفت چنانچ منهزم روی بجزایر بحر
محیط وقلزم وعمان نهادند واز نوع چهار پایان هر کدام که بودند مقهور
ایشان شد واز سباع وطیور جمله مجبور ایشان گشتند تا مرغ را در هوا
وماهی را در دریا صید کردند پلنگ در کوه روی امان ندید نهنگ در دریا روی
خلاص نیافت حیوانات را چون این حال معاینه شد وظلم وتعدی بنی آدم
مشاهده کردند هر مرغی که زیرکتر از ابنای جنس خود بود بر قضیهٔ مصرع
اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا روی بطرفی نهاد وهر جانوری که حمیت وغیرت از قوم
خود زیادت داشت بر وفق الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین عزم رحیل
کرد بعضی از نهیب وشکوه وطن در کوه گرفتند طایفه را سکونت بیشه
در اندیشه قرار گرفت گروهی را در بیابان عمر بپایان آمد جماعتی دیگر در
میان کوه وجر بین الخوف والرجاء در تحت بنی آدم می بودند وجور
وجفای هر یک را طوعا وکرها تحمل کرد واز هیچکس در هیچ مکان امکان
استعانت ومجال استغاثه نه هر دودی که بسر شد وهر قرنی که
می گذشت استیلای مردم وعجز وحیرت ایشان زیادت می گشت وقتل

وصید و در کوب همه در جمیع مذاهب و ادیان و ملل جایز می داشتند حاصل هیچ
نوع زحمت و محنت ایشان باخر نمی رسید بلکه هر روز غلبهٔ مردم بیشتر بود
و تعذیب و عقوبت حیوانات می افزود مظلومی چند یکدیگر را بصبر و تحمل
ارشاد می کردند و بر امید اللیل حبلی روزگاری بسر می برد تا همچنین نوبت
ملک و نبوت بسلیمان ابن داود علیهما السلام رسید تحویل کرد و کوس
رب هب لی بود در اول عزت خود فرو کوفت و بر تسبیح بهایم و طیور وقوف
یافت و کرهٔ توسن باد بدو رام او شد و جن و انس و سباع و وحوش را مطیع
و منقاد خود ساخت و بر سریر ملک در مسند رسالت با تمکین تمام بنشست
و آثار و آیین رأفت او باقصی ربع مسکون واصل شد و انوار معدلت و ازهار
عاطفت در باغ انصاف شکفتن گرفت و نسیم انس و رایحهٔ راحت مشام
رمیدهٔ و آرامیده را معطر کرد و رایتهٔ اکرام و وظیفهٔ انعام او بر خاص و عام
متواتر گشت و جماعت حیوانات را چون کار بجان و کارد باستخوان رسیده
بود با یکدیگر گفتند پیش از این اگر مرارت ظلم بنی آدم را تجرع می نمودیم از غایت
اضطرار بود زیرا که انبیای متقدم اگرچه بوحی الهام در میان امت آمر و ناهی
بودند و فرط شفقت و غایت رحمت ایشان بر جملهٔ مخلوقات مشاهده می شد
اما قدرت و سیاست ارباب ملک نداشتند و ملوک اگر عهد نیز اگر قدرت
و سیاست داشتند مرتبهٔ نبوت و رحمت و شفقت در ایشان چندان
صورت نمی بست با چنین مخالفت مزاج استنکاف حال خود کردند بضرورت
آیت صبر جمیل خوانده می شد و خود را بر وعدهٔ لعل الله یحدث بعد ذلک

خرسند می داشتیم امروز که خورشید دولت سلیمانی بر خاص و عام طالع
شد و منصب نبوت بر مسند حکومت او را مسلم شد و در شش جهت
هفت اقلیم سکه و خطبه بنام او کردند اگر ما قصهٔ عجز و حیرت خود بحضرت
او رفع کنیم شاید که از لطف شامل او بی نصیب و بی بهره نمانیم

فصل ۲ در جمع آمدن حیوانات و مشورت کردن

روز دیگر یاران عزیمت در صحرای
جمع آمدند و باتفاق مستعدان گشتند که آن حکایت پر شکایت یا علی ملأ
من الناس پیش تخت سلیمان علیه السلام عرضه دارند درین بودند
که ناگاه شترمرغی از بادیه در آمد ابنای جنس را متغیر و آشفته حال
دست نفیر در کمر پای کشان برهنه سر بسته میان بعربده باز دریده پی مز
بنور فراست و قوت کیاست بر عزم جزم ایشان اطلاع یافت گفت ساعتی
توقف کنید که تأمل و تأنی در تقدیم امور شرط است و تغافل و استخاره در
جمیع احوال لازم شما مشتی دهن بسته شاخ ناشکسته را بی استفسار از
خدمت پیری و استصواب روشن ضمیری درین باب تعجیل نمودن مصلحت نیست
هرکه جهل خود آشکار نکرد ٭ جز بتدبیر هیچ کار نکرد ٭ کار خود رای پر خلل باشد
زانکه بنیادش استوار نکرد ٭ خود مرادی دلیل نافردیست ٭ عاقل این مذهب اختیار نکرد
در جمع شما یک پیر سال خورده کار کرده در نظر نمی آید که رجوع و توکلای همه
بدو باشد و قول او اعتماد و التجا را شاید حیوانات را حدیث شترمرغ پسندیده
افتاد و بجهل و غفلت خود اعتراف نمودند گفتند معذور دار که از تحمل
تکلیفات ما لا یطاق بنی آدم سراسیمه گشته ایم و از تشویش و تفرقهٔ باطن

راه خیر و شر و طریق صواب و خطا گم کرده ام بحکم الغریق یتعلق بکل شیء بیت

هر حیله که در وهم بود کردیم • هر رخنه که باز بود بستیم • از جور فلک امان ندیدیم • و ز محنت خویشتن نرستیم

اما تعجیل ما از غایت ضرورت بود اکنون که نعمت حضور تو حاصل آمد و سعادت ملاقات میسر گشت بیت

پیش ما را طاقت این غم نماند • نیم جانی داشتیم آن هم نماند
ما که گوییم آنچه بر ما می رود • زانکه در عالم یکی محرم نماند
از وجود ما بی نی درد دل • بر نمی آید که یک همدم نماند

شتر مرغ گفت قولکم حق و کلامکم صدق من نیز درین قضیه با شما شریکم و درین بلیه گرفتار اما طریق نصیحت را نیز از اهل سداد مسدود کردن جایز نیست علی الخصوص بر اقارب و عشایر خود گفتند جزاک الله خیرا ما همه مامور حکم توییم بعد ازین مصلحت چیست گفت اگر حدیث مرا بی استبداد و استنکار بشنوید و بحسن استماع فهم کنید شما را از رای متین ناصح امین ارشاد کنم در کوه دماوند کلاغیست پیر و معتبر و از حقایق و دقایق امور با خبر بسیار شربت شداید ایام چشیده و ضربت مکاید انام کشیده از عهد آنست قابلیت قبول بزرگان یافته و از دور طوفان گرد عالم طواف کرده چنانکه وصف

جهان خورده یکی مرغی کهن سال • کولش قدیر و سبکروح و نکوفال
دلش چون آینه بی رنگ لکن تو • چو موی زنگیان او را پر و بال
ذبک رنگی سواد وجه مطلق • صفات ذات او گشته بهر حال

القصه بحکم اشارت او جمله نزدیک کلاغ آمدند و صورت حال خود تقریر کردند

کلاغ نیز همین داغ داشت که بسیار هدف تیر بلا گشته بود و بارها بمکر و حیله خود را از دام بنی آدم خلاص داده بود چون شکایت ایشان بشنید چشم پر آب کرد و گفت ای فرزندان عزیز از روز که آدم بر تخت خلافت نشست حلاوت معیشت و راحت عمر از میان ما برخاست این ماجرا افسانه ایست دیرینه و این حکایت مظلمه ایست پیشینه چندین هزار سال شد که اولاد او دست تعدی گشاده اند و سر در شته مشتی پای مانده نهاده شر ایشان را بهیچ روی دفعی نه و از هیچ طرف زجری و منعی نه و معلوم عالمیان شده که بر هر یکی از ما بی موجبی چه مایه ظلم صریح می رود و بی محابا تا چه غایت جلی عظیم می رسانند اما با این همه مصلحت آنست که یکچند دیگر صبر کنید و دست رضا در دامن تسلیم زنید این حدیث را ناگفته و این راز را نهفته بگذارید نباید که حدیث شما مسموع نباشد و قول شما مقبول نیفتد زیرا که ذریه آدم همه جنس یکدیگرند و مثل معروفست که الجنس الی الجنس امیل بعد ازان زحمت و مشقت شما کم ناگشته بغض و عداوت ایشان زیادت شود و نیز سلیمان بن داود علیهما السلام اگرچه یکی از مشاهیر انبیای بنی اسرائیل است و حل و عقد امور مملکت در تصرف اوست شاید که چند روز در تخفیف عذاب شما حکمی فرماید اما در صحف ربانی و کتب سبحانی یافته ام که بعد از سلیمان هر آینه انبیای دیگر مبعوث شوند که هر یک را علی حده مذهبی و ملتی باشد و این همه احکام و امور در آن عهد تغیر پذیرد و اساس ناموس او ازین قاعده منحرف گردد آنگاه نه این گفت و گوی شما بی فایده شده باشد

تدبیر این واقعه جز تحمل و تسلیم نیست فاصبروا حتی یحکم الله بیننا و بر ما را
حکمی باید که نه از جنس ما و نه از جنس آدمیان باشد تا بی میل و مداهنت بین
الفریقین این دعوی را بقطع رساند و این خصومت باصلاح آرد و این دولت
ما را مگر در عهد ظهور خاتم انبیا و قدوهٔ اصفیا نبی عربی و رسول مطلبی
میسر شود زیرا که رحمة للعالمین طغرای منشور او خواهد بود و او صاحب
دولتیست که بعد از انبیا برسالت هفت اقلیم منزل شود و جن و انس را بشرع
و دین خود دعوت کند و دین او ناسخ ادیان و ملت او مبطل جملهٔ ملل
باشد بعد ازین بوطن خود مراجعت کنید وانتظروا انی معکم من المنتظرین
چون کلاغ ازین حکایت پرداخت نفیر از حیوانات برآمد که ربنا لا تحملنا ما
لا طاقة لنا به مطلوبی چند محزون و مستهام از پیش او برخاستند و محروم هر یک
بطرفی متفرق شدند و بر قرار ایذای بنی آدم می کردند

فصل ۳

در سخن گفتن حیوانات با یکدیگر و خبر یافتن از ملک جنیان

حیوانات چون بمقام خود رسیدند هر یکی از ایشان قصهٔ حال و نصیحت کلاغ
را با اولاد و اتباع خود تقریر کردند و دور و نزدیک را از آن مشورت معلوم
شد بعضی در آن محنت هلاک شدند و بعضی که زنده بودند خود را بامید
نتربص بهم ریب المنون خوش می داشتند تا در آخر الزمان که آن سرور
صاحب قران سلطان دار الملک اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
مبعوث شد و بشارت وعدهٔ ان الارض یرثها عبادی الصالحون
بتحقیق پیوست و صدق دعوی و صحت دعوت او مرغ و ماهی را مقرر شد

و جن و انس و جمادات و حیوانات در دایرهٔ تسلیم و طاعت داخل شدند
و کافر و مشرک و طاغی و یاغی را بتیغ بی دریغ خود اندازه فرمود حیوانات از
آبا و اجداد خود حکایت کلاغ معلوم داشتند روز و شب منتظر آن وعده و
مترصد آن خبر می بودند چون نوید برامید ظهور نور آن خورشید مه شکاف
و مقصود از اشارت نون و کاف بسمع ایشان رسید جمله بران متفق شدند
که لبیک زنان احرام بیابان مکه گیرند و قصهٔ حال خود بحضرت رسالت رفع
کنند هر یک را از دور زمان حادثهٔ واقع شد و علتی مانع آمد که آن سعادت
مساعدت ننمود و هم بر آن عزیمت لعل و عسی می زدند تا بعد از مدتی
از نسل این گروه که واذ صرفنا الیک نفرا من الجن در شان ایشان منزل شده بود
ملکی پاک مذهب صافی مشرب دادبخش نام صورت و معنی بحسن و ادب
آراسته سیرت و سریرت بکمال عدل پیراسته در فنون علم و حکمت کامل
و بر صنوف رعایا لطف او شامل در جزیرهٔ از جزایر بحر محیط بر تخت حکومت
بنشست و آن جزیره بود بکثرت اشجار و عذوبت انهار و الوان غمار و اصناف
ازهار موصوف **بیت** ز سبزی همچو خط نو رسیده ٭ همه صحنش ریاحین بر دمیده
هوای او چو طبع نازنینان ٭ زمینش چون ضمیر خورده بینان ٭ بحکم اعتدال
هوا و طیب نسیم آن موضع از هر جنس جانور در وطن گرفته بودند و جماعتی
مردم انبوه در و ساکن گشته بر یک طرف آن جزیره شهری بود که بعد از طوفان
نوح بنا کرده بودند و از هفت اقلیم خلق آنجا جمع آمده آن مردم بحکم عادت
قدیم متصرف حیوانات می بودند و در قتل و صید ایشان سعی تمام و جهدی بلیغ می نمودند

ذی

روزی مگر گاوی یوغ شکسته و یوزی کردن بسته و طوطی از قفس رسته و با
بند گسسته و ماهی از شست جسته و ماری دم خسته بر لب حوضی بهم
رسیدند هر یک از شدت زخمی که مجروح و متألم آن بودند حکایت
کفتند و از استیلای غلبهٔ بنی آدم شکایت می کردند و شعری بر حسب حال
خود می خواندند بیت دریغ از خوشدلی ما را خبر نیست
• شب تاریک ما را خود سحر نیست • درین محنت که عمر من بسر شد •
• برون از درد دل کاری دگر نیست • عجایب بین که روزی بر نیامد •
• ز بخت من که آن از وی بتر نیست • نصیب من همه اندوه و غم داد •
• فلک را هیچ انصاف مگر نیست • هر روز شخصی تاریک چهری از مردم
بی مهری بیاید و بی جرم و جنایت از بغض و حسد جل من مسد در گردن من
کند و بار گران بر پشت من نهد اگر از طریق عجز و اضطرار بر خود حرکتی کنم
ریسمان در بینی من کشند و بضرب مولم و طعن مهلک قصد من کند امروز
طاقت تحمل آن مشقت نداشتم از دست آن ظالم گریخته ام و بتنگنای جان
را بیرون برده بود می گفت بیت دلم را غم و محنت از حد گذشت •
• چرا بخت بد بر من آشفته گشت • نه از چرخ سرگشته دارم نفیر •
• که در بند محنت مرا کرد اسیر • من از دست خویشم چنین دردمند •
• که حرص و طمع دارد م پای بند • من از غفلت خود فتادم بچاه •
• چه گویم چو خود کرده ام این گناه • یکروز با جمیع هم از محنت خود رقة الحال
و فارغ البال در صحرای طوافی کردیم هر یک از ما بمصلحتی و مهمی مشغول شدند

من تماشای نشیب و فراز می جستم ناگاه بدست ظالمی چند گرفتار شدم و مرا
مسلسل و مقید بخانهٔ خود بردند و چندان مجاهده و ریاضت بمن رسید که نزدیک
بود تا اوصاف جبلی بجلی فانی شوم و قوت ذاتی روی بانحطاط آورد و حرکت و
ثبات که طینت نفس متمکن بود بسکون و اطمینان بدل گشت و از غایت
اضطراب و اضطرار مطیع و مأمور ایشان شدم امروز آتش جوع در بطانهٔ
بطن مشتعل گشت و حرارت غریزی کانون معده را در احتراق آورد
با خود گفتم مصرع تا کی بطمع زبون هر دون باشم و خود را بسوی جنبی چند اسیر
دارم در میانهٔ صیدگاه ناگاه گوشه گرفتم طوطی گفت که شعر
ما را دل غم زمانه فریاد • با خود دل کبست یکزمان شاد • جز جور و جفا ندیدیم از چرخ
کو عدل چه مردمی کجا داد • گفتم بچه حیله وارهم من • زین کهنه سرای محنت آباد
گفتند ز خویش تا نه میری • هرگز نشوی از غم آزاد نثر روزی با اصحاب وفا و
اخوان صفا طایفه که • فلک سر سبز عکس تو ایشان • مگس گشته همای از فر ایشان
بر درختی نشسته بودم صیادی بر بنیاد تهی جستی نادیدهٔ دیو مردمی ناپسند
در پای درختی دام نهاده بود و بر جماعت سبز پوشان چشم سرخ کرده و هیچکدام
را از سیاه کاری او خبر نه عاقبت همه صید او شدیم و هر یک با قلیمی افتاد مرا
بازرگانی در قفس محبوس کرد و بدین شهر آورد هر روز از هر نوع طعمهٔ پیش من
می نهاد و مرا سخنی تلقین می کرد دانستم که اگر از من یک حرف صادر شود هر آینه
قفس محکم تر شود و مرا پیش امید خلاص نباشد و نیز در احادیث نبوی و اخبار
مصطفوی علیه السلام یافته بودم که من صمت نجا و من سکت سلم بنا برین اصل

سکوت را شعار خود ساختیم و از نطق بکلی باز پرداختیم بازرگان را چون از
من صیح نگشاد ولکن بعضی در من صورت بست تغیر در مزاج خود ظاهر کرد و آن
قلت التفات او غذای باطن من تغیر پذیرفت از محنت ریاضت و زحمت
قفص ضعفی و فتوری در اعضا و جوارح من راه یافت خود را بیمار ساختم و او
دست از تیمار من برداشت بیکبار خود را بر پهلو افکنده بودم و پرها باز کرده
دران حالت مرا بدید چند قطره آب در حلق من چکانید بحیل بسیار فرو بردم
چون مرا صاحب فراش یافت در قفص بگشاد ساعتی پر و بال خود راست کردم
و از قفص بیرون پریدم تا اینجا بشما رسیدم بیت چند باشم ز بهر دستی
ای دریغا ز خویش و از دستی• گردش چرخ پای من بربست• کاشکی پشت چرخ بشکستی•
ای عزیزان من مرغی بودم بلند پرواز از منت خلق نه نیاز بکد یمین و عرق جبین
طعمهٔ حاصل کردم و روزگاری بسر بردم روزی در طلب لقمهٔ هوای شدم مردکی
دیدم بی قدری پر غدری دلق پوشی نه عقل و هوشی مرا بمکر و حیله در دام آورد بسیار
بال و پر زدم سود نداشت آخر الامر بندی بر پای من نهاد و چشم من فرو دوخت
بعد از گرسنگی و بیداری بضرورت منقاد امر او شدم و از خوف جان یک عز و رکن
مایهٔ ستر و مجال آنکه فراری کنم یا بهر نه جویم نبود چندانک بر دست او چشم باز
شدم و پای بستهٔ من گشاد. گشت بحکم اعتمادی که بر من داشت مرا بر ابنای جنس
گماشت من نیز بعضی را می گرفتم و بعضی را می گذاشت در آوان این حالات مدام
منتهز فرصتی بودم که خود را خلاص کنم ناگهان در عقب مرغی پرواز کردم و خود
را از وی نیاد گردانیدم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون بیت

چند بود بر من بی دست و پای• جور و جفای همه بی خدای• گاه شوم بر سر آتش کباب
گاه مرا در ته است جای• بی سببی در پی من هر خسیس• بی گنهی دشمن من هر گدای
امروز بعد از مدتی غافل وار اندرین حوض طواف می کردم مفلسی از برای فلسی مکر
شستی افکنده بود و مترصد صیدی نشسته من بطمع طعمه گرد بر می آمدم چنز
دهان بحرص طعمه گرد بر می آمدم گشاده بودم لقمهٔ گلوگیر در حلق من پیچید و
کام من مجروح گشت صیاد گران جان سبک دستی نمودن گرفت دران
حال خدا را بهزار و یک نام بخواندم ناگاه شست او بدو نیم شد و از حلق من
برآمد خود را در آب افکندم و آن خاکسار خایب و خاسر از من درگذشت بیت
من ندانم بر چه طالع زاده ام• چند نالم از غم هر نا بکام• کاینچنین خوار و ضعیف افتاده ام
چند بینم از جفای روزگار• بر در هر کس درین وحشت سرای• حلقه را مانم من بی دست و پای
با این همه رنج و مشقت و فقر و مسکنت که قسم هر یک شده است شما را واجب است که
از حال من اعتبار گیرید و خود را بمکر و دستان بنی آدم جواب غرور ندهید که
قول و فعل ایشان اعتماد را نشاید و در عهد و پیمان ثابت قدم نباشند
گفتند حال تو چیست گفت در پای این درخت که مقابل شماست سوراخیست
چون دل عزیزان تنگ و تاریک و از جد اعلی من میراث رسیده است مسکن
مألوف و وطن معروف من آنجاست روزی بطلب معاش خود خواستم که
گرد این بیشه برآیم چون سر از سوراخ بدر کردم مردکی دیدم طریدی پر کینه
گدا رویی بسیار گوی بر در سوراخ نشسته چون مرا بدید زبان بدعا و
ثنای من برگشاد بعد از آن در مدح آبا و اجداد من شروع کرد و در لطف سخن

چون مبالغت بافراط می نمود با او در سخن آمدم گفتم ازین همه مقصود تو چیست
گفت اگر بسمع رضا بشنوی تقریر کنم گفتم سمعاً وطاعةً بیار تا چه داری گفت
مدتی شد که ذکر خیر تو معلوم کرده ام و کمال صدق و دیانت تو شنیده ام و از
عزلت و قناعت تو خبر یافته من نیز مردی مجردم و فقر و فاقه اختیار کرده و
مدت عمر نه طمع بسر برده میخواهم که میان من و تو عهد و مصافات و عقد موالات
بوجه احسن استحکام پذیرد و باقی عمر مصاحب یکدیگر باشیم گفتم ای عجب میان
ما جنسیتی حقیقی نیست مودت و الفت چگونه صورت بندد گفت اگر در ظاهر
جنسیتی نیست اما هم بنوعی جنسیتی هست مرا از نعمت مشاهدهٔ خود محروم مکن
گفتم که تو در وثاق من نگنجی و من بی وثیقتی بد دنیایم بسیار الحاح کرد و چهار
کتاب را شفیع آورد و بصد صحیفه سوگند خورد که تا مدت حیات باقیست مودت
من با تو فنا نپذیرد و با مخالف طبع تو هرگز موافق نباشم چون سوگند خود را بدین
نوع مؤکد کرد و من بصفای باطن و فراغ خاطر ایمن و ساکن با اعتماد تمام از خانه بیرون
آمدم و از حسن عقیدت و خلوص طویت با او یگانه شدم چون دید که تردد و
تحاشی منعدم گشتم و بی توقف و تکلف انیس و جلیس او شدم گفت هیچ در خاطرت
می افتد که ازین مغارهٔ موحش و خرابهٔ ناخوش بصحرای خرم و دلکش خرامی و سعی
در کوی و بازار این شهر چون گلزار برای گفتم ای برادر من شخصی ام بی دست و
پای و از خلق عالم منزوی گشته و از سنگ ناهلان احتراز کرده و این
مغاک وحشت انگیز را مفر و مهرب ساخته صلاحیت اختلاط با خلق و اهلیت نظارهٔ
شهر ندارم و نیز اگر خواهم که بیایم با وجود چندین اعدای مخالف مزاج چگونه

میسر گردد گفت ازین نوع اندیشه را در خاطر راه نباید داد چون من با تو
باشم امکان ندارد که از هیچ طرف المی بتو واصل شود و نگذارم که در میان
دست و پای خلق آفتی بصد هزار عزت ترا بر فرق عزیز خود نهم و بشهر برم
چون عزیمت مراجعت باشد بدین مقام باز رسانم از غایت جهل و حماقت
بزبان چرب آن ناحفاظ مغرور شدم و خود را بدست او دادم مرا بر کتف
خود نشاند و بانواع شفقت و مرحمت بشهر در آورد و از هر گونه نعمت پیش
من نهاد و چون بیگانگی به یگانگی بدل شد و اتحاد و محبت بکمال رسید روزی بطریق
موانست دست موافقت در گردن من داشت در اثنای تلطف و مراعات
حلق من بگرفت و دندانهای مرا که قوت آلت حرب من بود بر کشید من در
دست او عاجز و مضطر ماندم جز تحمل و صبر چارهٔ ندیدم دانستم که آن همه مکر و
حیلت بود و چون از زهر من ایمن گشت مرا در خریطه کرد و گرد محله و بازار
می کشید و برای خود قوت حاصل می کرد بضرورت زبون او گشتم و دانستم که
جز بصبر و مدارا و تحمل و مواسا از دست او خلاص نخواهم یافت یکبار در صحرا
خلق بسیار جمع آمده بود مرا از خریطه بیرون کرد و بخلق می نمود پیش خود
گشاده دیدم با خود گفتم که اگر جهد کنی وقت نجاة آمد بتعجیل تمام روی براه آوردم
او در عقب من می دوید و افسون می خواند چون بمن نرسید از دور سنگی بینداخت
و دم مرا خسته کرد من از زحمت آن جراحت و شدت محنت چند روز در
راه توقف کردم تا بحیله اینجا بشما رسیدم ایشان ازین حکایات می پرداختند
که از جماعت نحل یکی بسعی مردم مگر از مقام جلا شده بود در آن موضع گذر کرد

زمزمه بگوش او رسید قومی دید فراهم آمده و از غصهٔ روزگار ناهنجار و
قصهٔ اندوه بی انجام که خود را هم از آن عمده کلات دید سخن می گفتند او نیز زبان
برگشاد و گفت بیت • آنچه از بخت بد آمد بر سرم • هرکرا گویم نداند باورم
محنت و رنج زمانه قسم من • از همه بیشتر گرم کمترم • تلخ باد اعمر دشمن زانکه او
جان شیرین را جدا کرد از برم • گفتند ای سرگشتهٔ مهجور و ای دامن بستهٔ مجبور ترا
باری شکایت از کیست و این نوحه را سبب چیست گفت آنچه شما از جور بنی
آدم تقریر کردید عشر عشیر آن نیست که من بعین الیقین مشاهده کرده ام شمارا
اگر بتن ضرری رسد یا از ضرب و طعن ایشان اندک خونی باشد مرا زن و
فرزند و کتخدائی چندین ساله در سر و کار ایشان شد جماعتی پر شناعتی ظالم
خونی مظلوم روی منحوس طلعتی معکوس خلقتی ناگاه بما رسیدند و آتش در
سرای ما زدند چنانکه اغلب قوم ما در لگد بلیت هلاک شدند بعد از آن دست
بغارت و تاراج بردند و از دفاین و ذخایر هرچه بود برداشتند ما چند جگر
سوختهٔ دل افروخته روی بهزیمت نهادیم هر یک بطرفی رفتند من بشما پیوستم
ای عزیزان این واقعه ایست مشکل و دردیست بی حاصل انما اشکو بثی و حزنی
الی الله گفتند آخر هیچ مخلصی میدانی و ملجائی و ملاذی می شناسی که دست تضرع
در دامن شفاعت او زنیم و او آستین شفقت بر سر ما دارد گفت از ذریت
آدم شخصی در وجود نیامده است اما درین جزیره شاهیست بر بساط ملک نشسته
که فرزین نمایان ظالمان پیلمال هیبت اوست و از جنیان صد هزار سوار
و پیاده دارد که همه رخ بر خاک آستان او می نهند و او را مکنتی عظیم و طریقی

مستقیم است در حل و عقد امور تمیزی قوی دارد و در قطع دعاوی و دفع
خصومات جد و جهدی بلیغ می نماید گفتند ما از مناقب و محامد او معلوم است
و شمایل و فضایل او شنیده ایم اما خود را محل و منزلت آن ندانسته که قدم بر
بساط مجلس او نهیم و از خود رخصت آن نیافته که از دور و نزدیک قصهٔ
رفع کنیم گفت کریمیست بغایت شکسته نواز و لطیفیست نیک دیدار
چاره ساز چندانکه نظر او بر اصحاب حوایج افتد در تفتیش حال ایشان باقصی
الغایه و الامکان تفحص فرماید امشب هر یک بوطن خود باز رویم و در بن معنی
شرط مشاورت بجای آریم جمله برین اتفاق از آنجا متفرق شدند و با هزار
گله بکلبهٔ خود پیوستند از حال ماجرایی که درمیان آمده بود و طریقی که زنبور
شهد ارشاد کرده با جمع خود تقریر کردند اصناف حیوانات را آن مشورت صواب
نمود و آن معنی پسندیده افتاد فصل ۴ در تدبیر کردن حیوانات
و رسول فرستادن بملک جنیان روز دیگر بران عزیمت همه جمع آمدند
گفتند بیکبار دست باستغاثت بریم و نفیر عام کنیم از میان ایشان خار پشتی
سر از گریبان بر آورد روی بجمع بهایم نهاد گفت نخست از شما یکی را باید رفت
و صورت حال باز نمود زیرا که ظلم بنی آدم را شما بیش از همه مشاهده کرده اید
و سعی ایشان در باب شما بیش از انست که بر جملهٔ حیوانات و نیز بحکم فطانت
ربانی ایشانرا بر شما دعوی مالکیت اولی آن باشد که این حکایت را شما ابتدا
کنید اگر مقصود حاصل آمد و بانصاف خود رسیدید دیگران نیز حدیث خود
عرضه دارید جمله برین تدبیر متفق شدند و روی باسب کردند که رئیس بهایم بود

گفتند ترا از قوم خود رسولی فرستاد باید بنزدیک ملک جنیان اسب از انجا بمقام
خویش آمد و با استر که وزیر او بود درین معنی سخن گفت پرسید که از معارف
قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند استر گفت که از بهایم اهلی و وحشی همه
حاضرند هر کرا اشارت باشد برود اسب گفت این نوع کارها را کسی باید بصدق
دیانت و حفظ امانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضل معروف هم فصیح زبان
و هم صحیح بیان و تو میدانی که درین قوم این معانی وجود ندارد شتر را هنوز
خلقتی عجیب و منبتی غریب هست اگرچه طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم
آنک در صحبت مسافران شام و حجاز بوده است و حج اسلام گزارده او را
در هر نوع تجربه بسیار باشد رفتن او مصلحت است شتر را طلب کردند
گفتند ای سرافراز با حشمت و وقار و ای جانباز بی وحشت و نقار در جمع
ما امام عاقل و حکیم فاضل توی و بزرگان گفته اند که ارسل حکیما ولا توصیه
ما زمام مصالح خود درین معنی در دست تو داریم چنانچ می دانی این مظلمه را
بعبارت لطیف و استعارت ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم
اشارت ایشان پای در راه نهاد چون نزدیک لشکرگاه رسید یکی از ندمای
شاه بدو پیوست گفت ای بیخبر این جای چرا نیست گستاخوار چرا آمدی گفت
از قبل قبیله خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن حیوانات بدرگاه
ما خلاف معهودست مگر واقعه حادث شده است یا مشکلی روی داده سؤال
کنید که آمدن را سبب چیست شتر گفت که مرا جماعت بهایم بحضرت آسمان
فرش ملک دادبخش فرستاده اند و پیغام داده مدتی مدید است و عهدی بعید

از نوایب زمان و طوارق حدثان در کنف عصمت و ظل رأفت شاه پناه گرفته ایم
امروز ما را شکایتیست که در هیچ وقت عهد انصاف خود نیافته ایم و حکایتیست
که در هیچ دوری بانجام نرسید از بیداد بنی آدم بجان آمده ایم که بی جرم و جنایت
عداوت ما ظاهر کرده اند و ضرب و قتل ما را بر خود واجب داشته نه آن عداوت را
سببی معین و نه آن تعذیب را موجبی ظاهر مسکینی چند را امید می باشد که از
لطف عمیم شاه نظر مرحمت در کار ایشان مبذول دارند ملک جنیان کریم خلق
و رحیم دل بود شتر را بنواخت و بلطف و امراعات امیدوار عدل و انصاف
خودش گردانید فرمود که چند روز درین ناحیت مرغزار با راحت استراحت
کن و دست و پای سوده فرسوده را آسوده دار که تا درین کار مشکل و واقعه
مهم فکری فرمایم

فصل ۶ در مشورت کردن ملک جنیان با ارکان دولت در کار حیوانات

بعد از آن ملک دادبخش ارکان دولت و اعیان مملکت خود را
طلب فرمود و حجاب و نواب و وزرای او حاضر آمدند ملک روی بدیشان
کرد و گفت هل عندکم من علم فتخرجوه لنا درین معنی که رسول بهایم تقریر
کرد هر خرده که خرد بزرگ شما را در ضمیر آید مخفی نباید داشت از حجاب او جوانی
شیرین مقال پسندیده خصال خجسته منظری شایسته مخبری در گوشه
صف ایستاده بود

مثنوی

زمین بوسید و گفتا جاودان باشی • بتخت شهریاری کامران باشی
فروزان از رخت ایوان شاهی • مطیع حکمت از ماه تا بماهی

رای جهان آرای شاه را معلوم و مقرر و
مفهوم و مصور است بَیْنَ الجِنّ والانس از عهد خلافت آدم عداوتیست که

قاعدهٔ آن محکم شده و بغضیست از طرفین اساس آن متمکن گشته اگر ما را در تفحص
و تدارک معاملاتی ایشان با حیوانات دارند شروعی زود نباید که بر نوع دیگر
حمل کنند و آن عداوت قدیم زیادت شود و نیز محادثه و مکالمه با حیوانات
مهمله در قضایای عقول ارباب بصیرت نوعیست از جنون و گفت و گوی
لا یعنی و مهتر عالم فرمود من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه مصلحت آن باشد که
این حیوانات را محل و منزلت این سخن ندهیم و نگذاریم که دیگر ضمیر منیر شاه را
ملتفت کنند یا غبار ملالت و سآمت بر دامن گوشهٔ خاطر عاطر نشیند ملک
فرمود که این رای صواب نیست و این سخن را جواب نه زیرا که ما این مظلوم و
مرحوما بشارت عدل خود داده ایم و با نواع مکرمت وعده کرده، در مذهب
مروت اصحاب فتوت خلاف وعده جایز ندارند از جمع نواب و صاحب صدر عالی
قدری در جواب سبقت نمود و گفت که قطعه سرتاجداران ملک دادبخش
که خالی مباد از تو این تختگاه • نگین حکومت کلاه خرد • تراشد مسلم بفضل اله
کلاهست بود از فریدون بگیر • نگینت ز جمشید بستد کلاه • دو رگشت مبدل ز ملک ترا
یکی پشت ماهی یکی فرق ماه عرضه می دارم که ما را از بدو فطرت با انسان و حیوانات
جنسیت ذاتی نیست و همه سه ضد یکدیگریم آخر الامر نباید که سخن ما مسموع
نباشد و شاید که طرفین بحکم ما رضا ندهند و نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت
بخصومت بدل گردد و حرمت بمذلت پیوندد مهتر عالم درین حال فرموده
لا یجعل المؤمن ان یذل نفسه این فرستاده را بلطف و مرحمت دفع باید
کرد و حیوانات را بصبر و تحمل وصیت فرمود حتی یتوفیهن الموت او یجعل الله

لهن سبیلا چون این سخن بدینجا رسانید و مقربان صاحب اخلاص را پیری بود
منصف نام الحق بانصاف و دیانت مذکور و امانت و زهادت مشهور در عیب
از باس او ایمن و ولایت از باس او معمور پیش تخت آمد و گفت قطعه
دادبخش زمانه خسرو عهد • ای جو رای تو رایت عالی • چون بمیدان دانش آمده
گوی داد و دهش بزن حالی • زانکه عدل و داد صورت ملکت • چون تنی باشد از روان خالی
سیاست شرع محمدی و عزت دین اسلام زیادت از آنست که درین قضیه ذکر
عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت افتد زیرا که در دایرهٔ آفرینش همه را یک
حکم آمد و در یک ورطه داخل اند چنانکه کلام مجید خبر می دهد و ما من دابة
فی الارض و لا طایر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم خصوصا درین دور که جن و انس
و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبیین اقرار درست و ظاهر است و همه
را سر بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانه همه
برادر یکدیگر گشته چنانکه قرآن مجید بران ناطقست انما المؤمنون اخوة
فاصلحوا بین اخویکم و در احادیث مشهورست انصر اخاک ظالما و مظلوما
بنابرین مقدمه حکم نص و حدیث را تتبع نمودن از لوازم دینست و از شرایط
اهل یقین و نیز آن عداوت و عصبیت قدیم نتیجهٔ حمیتی بود از رسوم جاهلیت
در وجود آمده و آن وحشت اول تاثیر عادتی بود از غلبهٔ کفر و نفاق حادث
شده باید دید که حق سبحانه و تعالی قبیلهٔ اوس و خزرج را درین معنی چه
فرمود واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم
بنعمته اخوانا امروز بحمد الله تعالی چون ملک دادبخش را بنعمت اسلام و خلعت

وخلعت ایمان مکرم ومشرف کردانیده اند ونفس نفیس او بحسن تدبیر ورجحان
عقل وکمال علم ووفور حکمت مزین ومهذب کشته است می باید که درین محکمهٔ
عدل وانصاف بر وفق اشارت کونوا قوامین بالقسط شهداء لله ودر مسند حکومت
وسلطنت برقانون حکم ان الله یامر بالعدل والاحسان انصاف از همه ظالمان بستاند

ترا کین همه عقل ودین داده اند * نه از بهر بیداد وکین داده اند *
ولی ده تهی دست بیچاره را * ترا دست ودل بهر این داده اند

طریق سداد وجادهٔ صواب آنست که همه درین حضرت حاضر آیند وهمه ذوی
حضور بایکدیکر مناظره کنند تا بحجت ظاهر وبرهان باهر ظالم از مظلوم وغالب
از مغلوب پدید آید بعد از ان هرکه از حدّ عدالت تخلف نماید وقدم در دایرهٔ
انصاف راسخ وثابت ندارد معلوم عالمیان کردد که ظلم صریح وطغیان قبیح
کرده باشد الا لعنة الله علی الظالمین ملک را سخن وزیر موافق آمد شتر را پرسید که
حیوانات دیکر با شما درین مظلمه شریک هستند یا نه شتر کفت اکرچه رسالت
بنده از قبل حیوانات وبهایم است اما سباع ووحوش وطیور وهوام وحشرات
جمله همین شکایت دارند وخاص وعام ووضیع وشریف ایشان بدین مشورت
متفق اند زیرا که مبتلای ظلم بنی آدم شده اند واز جور وجفای ایشان عاجز آمده
ملک پرسید که جمله حیوانات برچند صنفند شتر کفت عدد اصناف ایشان
چندانست که فهم ووهم را احاطت بکنه آن ممکن نیست اما آنچه ظاهر است علی
طریق الاجمال هفت کروهند اول ایشان بهایمند که این خدمتکار نیز فرستادهٔ
ایشانست وریاست این کروه اسب دارد دوم سباعند وسید ایشان شیر شرزه است

سیم جماعت طیورند که در بر وبحر آشیانه دارند وسیمرغ امیر ایشانست چهارم
طیور جوارح اند که عقاب را بر ایشان تصرفست پنجم حیوانات بحری اند که
نهنگ حاکم ایشانست ششم هوام ارضند که اژدها بر همه حکم دارد هفتم
حشرات اند وزنبور نحل برین قوم امیرست

فصل ۶

در رسول فرستادن ملک جنیان بنزد حیوانات وحاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر بشنید چند کس را از فضلای روزکار وعقلای سخن کزار که
زبان فصیح وبیان ملیح داشتند طلب فرمود ونزد این جماعت فرستاد که بیان
کرده شد حیوانات را خود از سبب ماجرا خبر بود منتظر بشارت اشارت می بودند
رسول اول چون بنزد شیر رسید وپیغام ملک جنیان ادا کرد وبر قاعدهٔ مجالس
ملوک شرط تعظیم بجای آورد وزمین احترام ببوسید شیر تلطفی هرچه تمام تر در باب
او مبذول فرمود وچنانچ واجب بود او را بمنزلی فرو آوردند وبقدر منزلت نزل
او مهیا شد بعد از ان با پلنک که وزیر او بود این حکایت درمیان نهاد وکفت
از مقربان درکاه ما یکی را اختیار کن که بدین مهم قیام نماید پلنک خدمت کرد وکفت
خداوند حاکمست وما همه محکوم او هرکرا ضمیر منیر که منزل اقبال ودولت ومهبط
افضال وسعادتست مصلحت بیند روان کنیم شیر کفت این نوع مناظره را که در
میان افتاده است جز حکیمی فاضل وخردمندی کامل لایق نباشد پلنک کفت اعیان
وصدور حضرت همه حاضرند کمر مطاوعت بر میان جان بسته وموقوف اشارت
نشسته نخست یکی از ایشان برخاست اکر رای ملک آرای صواب بیند برود
شیر کفت ببر سپاه سالار جملهٔ سباع است وصلابت ومهابت عظیم دارد

جانوریست که حرب و مقابله را نیک داند بحث و مناظره کار او نیست پلنگ سخن
باز عرضه داشت شیر گفت او سبک روح و گران قدر است اما سرهنگیست عوان
بیشه نیم دراز دست و کوتاه اندیشه در بیابان نشو و نما یافته و ابله طبع و خود
مراد برآمده برای طعمهٔ زبون بنی آدم گشته او را ادب مجالس و محافل ملوک نباشد
پلنگ گفت که گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخصی دلیر و گربز است طریق
تجسس نیک داند و کار او شب رفتن و دور دویدن است پلنگ ذکر هر یک ازین
طایفه می کرد و شیر عیب و هنر هر یک از ایشان بیان می فرمود درین مقالات
بودند که ناگاه از بنی ثعلب حکیمی نام او ابو الحکم یعنی روباه از بد و نیک آگاه بر
ایشان بگذشت پلنگ گفت ابو الحکم شایستهٔ این حکم است شیر گفت او منظر
و مخبری ندارد و الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست اما مزاج دان و باریک نظر
است شاید که لایق این شغل باشد او را باید فرستاد رسول ۲ بدرگاه سیمرغ آمد
و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ منادی فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند
طاوس را که وزیر خاص او بود گفت از فصحا و بلغا چند مرغ زیرک را طلب کن تا
از ایشان یکی را جهت این مصلحت اختیار کنیم طاوس از طیور بحری حواصل را
نخست پیش آورد سیمرغ گفت او صوفی صفتیست سجاده بر روی آب افکنده
و از عجب سری بهوا برده بلند آوازه پست آواز کوته نظریست گردن دراز
از سر او درگذر طاوس کلنگ را آواز داد سیمرغ گفت او مسافریست شیب و فراز
دیده و سیاحیست گرم و سرد ایام چشیده و از حوادث روزگار وقایع بی شمار
بدو رسیده بسیار در چپ و راست نظر دارد نشاید که سخن پس و پیش و کم و
بیش

بیش گوید چنانکه سعدی گوید مصرع جهان دیده بسیار گوید دروغ
طاوس گفت بوتیمار لایق این شغل است سیمرغ گفت شک نیست که او
مرغی حکیم پیشه و بسیار اندیشه است مدتیست که عزلت گزیده است و بسد
جوعهٔ قانع شده اما قبضی برو مستولیست که ملاحظهٔ او موجب ملالت طبع
میکرد طاوس گفت از طیور بری نیز جماعتی هستند سیمرغ گفت اینجا حاضر
کیست طاوس گفت بانگ زاغ می شنوم سیمرغ گفت از عقلای قوم ما یکی اوست
اما از غایت مکر و غدر اعتماد را نمی شاید نباید که با ما همان نوع معاملت کند
که یکی از اجداد او در زمان طوفان با نوح پیغامبر علیه السلام کرد طاوس کبوتر را
ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغی مبارک روی و خوب خلق و پسندیده خلق است اما
اگر بحرص و شره دانه خوار مردم نبودی شاید که بدین عادت در سخن میل کند
طاوس حدیث هدهد در میان آورد سیمرغ گفت او را برای تجسس احوال
فرستند نه برای بحث و جدال اگرچه سبک روح و لطیف ذاتست اما متهتک و
نه ثابتست مصلحت آن باشد که این کار را تو باصلاح آری طاوس خدمت کرد
و روی براه آورد رسول سیم باشیانهٔ عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع
خود را طلب فرمود و با شهباز سفید که در صدد وزارت عمدة الملک او بود
این حکایت آغاز نهاد شهباز زمین بوس کرد و گفت ما همه منقاد و مطیع حکم
توییم و در صف طاعت کمر خدمت بر میان بسته داریم رؤسا و مقدمان و کلا
حاضر اند کرکس شیرین نفس و چرخ و شاهین با حشمت و تمکین و تیهو و جره باز
که در همه کارها چشم باز اند جمع سر بر آستان نهاده اند عقاب گفت کرکس بری

پیری معمر است تجربه بسیار دیده وبا این همه در طبیعت او خساستی هست
وبزرکان کفته اند رسول باید که شریف وعالی همت باشد وازین جمله را که ذکر
کردی بهمین معنی دست آموز بنی آدم می کرداند که خود را ازین دون همتی رسیر
حرص وآز می دارند مها را طلب کن که جانوری مقبل وفرخنده فال است شخصیت
میمون لقا ومرغیست خجسته طالع رسول م بحضرت نهنک آمد وکوسج
را که وزیر ومشیر او بود ازین حال اعلام کرد واعوان وجنود او جمله حاضر شدند
کفت ما را پیری روشن ضمیری می باید که در حضور ملک جنیان با بنی آدم مناظره
کند واغلب قوم ما ضعیف مزاج وبطی السیر اند واکثر ایشان بیمار طبع وکریه
منظر با این از معارف چند کس را طلب کن باشد که یکی را این معنی باشد کوسج
کفت بیشتر قوم ما بطلب معاش متفرق شده اند سرطان وضفدع ومار و
ماهی وکشف اینجا اند کفت این دو کج رو ناخوش منظر را بکذار مار ماهی نیکست
وصورت او با معنی ابنای روزکار نسبتی تمام دارد اما او را مجال آنکه یک قدم
بر خشکی نهد نیست کشف را بباید فرستاد که او مسافر بر وبحر است وباتر و
خشکی پیوند ساخت رسول پنج باژدها پیوست وقصه ماجرا فرو خواند
اژدها در حال ثعبان را که مدار ملک وولی عهد او بود ازین معنی آکاه کرد کفت
از نقبای قوم وحکمای دور ما طایفه را که قول وفعل ایشان بر صدق وصواب
مبنی باشد طلب کن تا یکی را از قبل خود رسول کنم ثعبان کفت روز بیکاه است شد
وهر کس بمسکن خود مراجعت کرده اند مکر مار افعی وکژدم وجراره وسوسمار که
که ایشان حاضر اند کفت افعی سرحلقه جواست اما دو زبانست وبافسوس

مغرور کژدم شکوهی دارد چون چشم بینایش نیست نباید که درین کار مادیده
وارنیشی زند سوسمار ابدال صفت است باید وپای عرب خو کرده آداب
حضرت وعزت مجالس ملوک ومحافظت رسوم اکابر واشراف همه عمر در فهم و
وهم او راه نیافته عنکبوت را بنکر کجاست او را طلب کن که باریک بینی وخرده
دانی شیوه اوست در هر شانه بتواند بافت اکر نساج را نقصان عقل وقلت
فهم نسبت کنند بسیار دان واندک فضول باشد رسول [illegible] بخانه زنبور شهد آمد
او را دید با جمعی انبوه نشسته وعادتی آغاز نهاده حاضران جمع هر یک بمصلحتی نامزد
شدند وبی توقف وتکلف آمد شدی می نمودند رسول از معنی رسالت
هرچه داشت ادا کرد وشرط خدمت بجای آورد یعسوب مکس را که ندیم او بود
کفت از متعلقان ما صاحب تجربه کار دیده را طلب کن مکس کفت بیشتر خلق
در عمارت مشغول اند وپای در کل دارند بغیر از زنبور سیاه وملخ وپشه
وکیک ومور که ایشان بر سر عمارت می کردند یعسوب ساعتی تفکر کرد وکفت
زنبور سیاه زنکی طبیعت بسیار کوی آوازی ناخوش دارد در سر انداخته
ومشغول لا یعنی شده وبی فایده سرکردان کشته او را بکذار ملخ را اکرچه
در لباس دو عونتی ودر صورت ظرافتی هست اما همه عمر چشم شوخ باز نهاده
است واز دنائت مزدور خلق کشته نه بینی که همیشه چو کندم ایشان می درود
پشه خود مطربیست بار رود آموخته روز وشب زخمهای بی اصول زند کیک
مجردنمای سرو پای برهنه است بیکاره کدا پیشه خونخوار جانور ست ضعیف
ترکیب رقاصیست بی ترتیب مور اکر چه صورت مختصر دارد وحرص وشره بود

غالب است

اما شنیده ام که وقتی با سلیمان صلوات الله علیه مناظره کرده است و
الفاظ سنجیده و کلمات پسندیده در بیان آورده و در مجلس او سؤال و
جوابی بشرط ایراد کرده و او را نکوی تا سوار و پیاده هرچگونه که باشد برود
حاصل الامر جملهٔ حیوانات باکار رغبت کمر مطاوعت بر میان بستند و معتمدان
خود را برین نمط که گفتیم بحضرت ملک جنیان روانه کردند والله اعلم بالامور

فصل ۷ در جمع آمدن مردم با حیوانات بر درگاه ملک جن

چون خبر آمدن حیوانات بسمع ملک دادبخش رسید از ندمای خاص یکی را
که در محل قرب اختصاص یافته بود بنزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود
از آل ذی القرنین با قوت و شوکت تمام و صلابت و مهابت عظیم داشت در
عهد خلفای راشدین ایمان آورده بود و از ائمهٔ تابعین علم آموخته در تنفیذ
امور شرعی بغایت ماهر بود و در تمشیت احکام ملک قادر و قاهر **بیت**

فریدون فر و جم همت قباد آیین شه عادل • سکندر ملک دارا شکل بهمن خوی رستم دل

چون خبر رسول بشنید بتعظیم و تبجیل تمام استقبال کرد رسول بر سنت اصحاب
چنانک شرط عزت بود **شعر** زمین بوس کرد از تواضع نخست
پس آنکه پیام ملک را درست • بیان کرد با شاه خسرو نژاد
بگفت ای جهاندار با عدل و داد • جماعت حیوانات مکر محضری کرده اند
و از جور بنی آدم مظلمه بحضرت ملک جنیان آورده مقصود از شکایت و مضمون
آن حکایت آنست که می گویند ما را بوجه شرع و معاملت نه انداز دعوی و مخاصمت
با طایفهٔ مردم ماجراییست که جز حجت قطعی و برهان ضروری باخر نخواهد رسید

از جمیع حیوانات بری و بحری و اهلی و وحشی هر گروهی که بودند حکیمی را باتفاق
عدول و ثقات و استصواب علما و قضاة خود بجهت این مناظره فرستاده اند
و ملک جنیان دادبخش بن فیروز را در آن معنی حکم ساخته صورت حال
این که عرضه افتاد چون حکایت او بفهم همگنان برسید اکابر و صدور
شهر بر در ایوان شاه جمع آمدند ایشان نیز باتفاق یکدیگر هفت حکیم را
که هر کدام از اقلیمی در آنجا جمع و ساکن بودند روان کردند چون جماعت
حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات نیز هر که نامزد شده بود
منهم من یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من یمشی علی اربع
همه حاضر آمدند در حضرت ملک جنیان

فصل ۸ در مناظرهٔ شتر با حکیم حجاز

روز دیگر که صبح پیدا شد • روی عالم چو طبع دانا شد •
از رخ آسمان شبی شبه رنگ • محو شد چون ز روی آینه زنگ •

ملک دادبخش در صفهٔ بار بنشست و صد هزار خلق بیکبار صف کشیدند
منادی بر آمد که اصحاب حوایج را راه دهید قصهٔ خود عرضه دارند منصف
وزیر گفت رسول بهایم اینجاست چون مقدمهٔ سخن او نهاده است سخن
او را مقدم باید داشت ملک فرمود روا باشد شتر چنانچ داب اهل ادب است
در صف خدمت بزانوی حرمت در آمده بود چون اشارت ملک و اجازت
سخن یافت بی دهشت باواز بلند **مثنوی** زبان بر گشاد و ببوسید خا	ک
بگفت ای شه تو از نور پاک • پس از حمد یزدان و نعت رسول • دعای تو گویم کر آمد	قبول

بقا پادشاه جهان را بسی • که مثلش ندیدست چشم کسی •
نه خورشید چون رای او روشن است • نه فردوس چون قصر او گلشن است •

مدت چند هزار سال شد که ذریهٔ آدم بر ما مسلط است و هیچ دقیقه از ظلم
و تعدی مهمل نگذاشته آبا و اجداد ما همه از تحمل تکلیفات ما لا یطاق ایشان
هلاک شدند معلوم نیست که چندین استخفاف ایشان بر ما بر چه استحقاقیست
و فضیلت خود بکدام حجت و برهان در کدام عهد و زمان ثابت کرده اند اگر
این تفوق بقهر و غلبه است ما نیز قوت و شوکت خود ظاهر کنیم اگر بفضیلت
ذاتیست هر آینه بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت باید کرد جماعت مردم چون
سخن شتر بشنیدند از آنجا که کبر و نخوت انسانیست قصد کردند که بانک
بتهور و غضب بر او زنند منصف وزیر پیش آمد گفت این محکمهٔ مناظره و مجادله
است نه معرکهٔ حرب و مقاتله سخن بحجت گویید و طریق انصاف سپرید و
از استبداد و استنکار تجنب نمایید و از مناقشه و مکاوحت محترز باشید
این همه نتیجهٔ وقاحت و سفاهت علی الخصوص درین مجلس که ملک ملک آسا
بر سریر فلک سای خود نشسته است و چندین امرای نامدار و بقیای کامکار
بر دو قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک او بود برسم عرب بی توقف آواز برکشید
و گفت المثنویه آغاز سخن بنام پاکی • کو می کند آدمی ز خاکی •
او میدهد از کمال قدرت • علم و خرد و بیان و حکمت • هستی که ز فیض اوست هستی •
در قاعدهٔ فراز و پستی • از قسمت اوست رنج و راحت • او بخشد مرهم و جراحت •
هم مغز بیافرید هم پوست • پس کرد پدید دشمن از دوست • چون عقل کد زنگ کرد اینجا •

آن کیست که دم برآرد اینجا • شاها چو بفر دولت پیر • از بخت جوان شدی جهانگیر •
میدان که اساس شهریاری • از عدل پذیرد استواری • هر داد و دهش مباد کارت •
توفیق رفیق بخت یارت • آنچ رسول بهایم گفت در لز صادق القولست و شکی نیست
که ایشان مسلطند و در ضرب و قتل ایشان سعی بافراط می نمایند اما این سعی نه
بدعتیست که اکنون شایع شده است یا قانونی که درین عهد وضع کرده اند
بلکه سنتیست از بدایت خلقت عالم مقرر شده و از روز خروج آدم موکد
گشته و هر آینه آن تسلط و استیلا بسبب فضیلتی تواند بود که اصل و فرع
آنچ عقلی و دلایل نقلی مقرر و مبرهن باشد یکی از حجتهای صریح نطق صحیح
و بیان فصیح است اظهار معرفت ذات باری عز اسمه و نشر علم و صفات بر کمال
او که اعلای کلمهٔ طیبه بدان منوطست و قاعدهٔ شرایع و سنن انبیا و اساس
امر و نهی و وعد و وعید بواسطهٔ آن مستحکم و موکد می گردد ارباب تحقیق را
معلوم است که اخص اوصاف نطق است و قوهٔ ناطقه را بر حیوانی و طبیعی
بدین سبب ترجیح نهاده اند شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را
فایده دهد و فهم آن معنی که در باطن متکلم است حاصل آید جملهٔ حیوانات
را آن نطق داده اند پس درین قضیه متساوی باشند و قصهٔ نطق حیوانات
در قرآن و اخبار وارد است و در احکام عقود و شرایع جایز و ممکن حکیم حجاز
گفت نطق حیوانات بزبان حالست و نطق انسان بزبان قال داده اند اما
چون ترا مفهوم نمی شود نطق ایشان را می پنداری بزبان حالست نشنیده که حق
سبحانه و تعالی از قصهٔ مور و هدهد خبر داد فرمود و قالت نملة و قال

احطت بما لم تحط به این اشارت بزبان قالست واکر بران تقدیر که تصور کرده
که حیوانات را زبان حالست وفضلت خود ازان وجه اثبات می کنی جون مستمع را
فایده حاصلست مر دورا که حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر است نخست بحکم
حدیث نبوی که من صمت نجا ومن سکت سلم سلامت ونجات وقیمت که زبان قال
نابسته است واز ینجا کفته اند البلاء موکل بالمنطق ودیکر انکه اکر کسی بسیار جیز
بزبان حال بکوید ودر عمل نیارد بدلش با خود نباشد وحکم زبان قال برعکس
اینست قران مجید ازین معنی خبر می دهد کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون
ندانسته که اکر اهل نفاق مستوجب درک اسفل می شوند سبب آنست که یقولون
بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم ونیز بباید دانست که همجنانک انسان را واجب نیست که
بزبان حیوانات سخن کوید حیوانات را نیز واجب نیست که بزبان انسان
سخن کویند هر یکی را بحسب مزاج وخاصیت اصلی اصطلاحی واستعدادی است که
اسباب معاش خود را بدان روی ترتیب می دهند ومعاملات یکدیکر را ازان
طریق معلوم کنند نه بینی که اهل مغرب را سخن اهل مشرق صوتی نماید نا مفهوم
وهمجنین برعکس ودر جملهٔ عالم خلق را با یکدیکر همین حکمست پس هر که سخن
دیکری را معلوم نکند نتوان کفت که بزبان حال سخن می کوید تا بدانی که ازین
وجه شما را بر ما فضیلت نیست آخر نبینید که له ما فی السماوات وما فی الارض
کل له قانتون جه معنی دارد وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون جه کفت
سخرنا مع داود الجبال یسبحن والطیر جکونه باشد اکر جشم حقیقت بین کشاده
دادی بنکر که انسان وحیوانات وجمادات نیز درین معنی شریکند بیش ازان

نیست که اصطلاح وعبارات مختلف است وفضول وتکلیف انسان زیادت
اکر نه نظامی کنجه کفته است که بیت همه هستند سرکردان جو پرکار
پدید آرنده خود را طلبکار وهر آینه هر جست وجوی را کفت وکوییست
وهر کفت وکویی را معاملتیست وهر معاملتی را روشی کل یعمل علی شاکلته
حکیم حجاز کفت دیکر آنست که ما را مالک شما کردانیده اند جنانچ قران مجید
بدلیل ناطقست اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم لها مالکون
وشما را جهت ما در وجود آورده اند که والانعام خلقها لکم وبرای منفعت
ما مسخر ومأمور کردانیده اند وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا
وقوله جل شانه جعل لکم الانعام لترکبوا منها ومنها تاکلون ولکم فیها
منافع ولتبلغوا علیها حاجة فی صدورکم ولهم فیها جمال حین تریحون
وحین تسرحون [illegible] این همه ایات بینات ومحکمات
بر فضیلت ما برهان قاطعست ونیز آب وعلف وکاه وجو شما را که حواله بما
کرده اند ودر بیع وشرا زمام اختیار بدست ما داده وشما درین همه احوال مجبور
ومقهور ما کشته بنا برین نشر کفت ما را وشما را برای جذب منافع ودفع
مضار یکدیکر آفریده اند وما را خدمت شما فرموده اند وشما را خادم ما کردانید ه
وذکر مالکیت شما از روی مجازست نه از روی تحقیق زیرا که العبد وما فی یده
لمولاه اکر مالکیت بیع وشرا وفضیلت ازان طریق است شما همه عمر با یکدیکر
همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام مالک زعر در بیع وشرا
متصرف بود بایستی که فضیلت او زیادت بودی ومالک را بحکم مالکیت بر یوسف

ترجیح نهادندی و همچنین حواله آب و علف با شما از روی مجاز است اگر نه وَمَا مِن دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا چگونه بتحقیق پیوستی و آنکه ما مسخر و مامور شما گشته‌ایم سبب تعظیم امر حقست نه برای فضیلت شما و بدانید که در ضمن آن تسخیر اشارتهاست سخرها لکم لعلکم تشکرون سخرها لکم لتکبروا الله لتستووا علی ظهوره ثم تذکروا نعمة ربکم [illegible] آیه ای غافل ان لکم فی الانعام لعبرة این همه بجهت آنست که بدیده تحقیق و عبرت نظر کنید و شکر نعمت را با رؤیت منعم ملحق گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که بی هیچ موجبی قتل و صید و رکوب ما بر خود واجب بینید و از جهل و حماقت پندارید که مملوک شما ایم و شما مالک ما حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیارست شتر گفت بیان باید کرد گفت آیت ولقد کرمنا بنی آدم از آن واضحتر است که بشرح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین آیت دو شبهه وارد میشود اول آنکه مقصود از بنی آدم اینجا خاص و عام را خواستند یا همین خاص را بحسب حکیم گفت چون بنی آدم گفتند هر آینه عام و خاص را مشتمل باشد شتر گفت غلط کردی آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیدند اولئک کالانعام بل هم اضل در حق او چگونه صورت بندد شبهه دوم آنست که چون کرامت داند بعد از آن گفتند که وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا شک نیست که فضیلت هست اما معین نیست که بر کدام خلقست شاید که خلق دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث و مناظره بدین سخن رسید حکیم حجاز ساکت شد و حاضران مجلس

متحیر ماندند ملک برخاست گفت بامداد بامداد الهی بر سر این حکایت شویم

فصل نهم در مناظره کردن مور با حکیم شام

چون آتش شب روان فرو مرد • خورشید سر از افق بر آورد • گیتی چو روز چون عیان شد • عالم چو درفش کاویان شد • ملک جنیان با کوکبه خود که دبدبه ایشان بعیوق می رسید خیمه بصحرا زد و حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائده احسان خود اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکا معین گشت موری میان بسته درین میان در آمد و بی محابا دست بر پایه تخت ملک زد و گفت المثنوی

ثنا مر خدا را فزون از قیاس • که هست او سزاوار حمد و سپاس
خدایی که دانای راز همه است • ز دونان دل کارساز همه است
نه در فضل او منت هیچ کس • نه با عدل او زهره یک نفس
خرد گفت صد موی بشکافتم • ازین ده نه یک موی در یافتم
جهاندار شاها بفرخنده رای • چو هستت سر دشمنان زیر پای
بجز درره دین منه چشم و گوش • بدانش گرای و بانصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف تن قوی سخن کیست گفتند رسولست از قبل حشرات زمین و ارنب یعسوب مور گفت جماعت جانوران که دست و پای که در کوه و دشت آشیانه دارند بنده را بحضرت شاه فرستاده اند تا حال عجز و اضطرار ایشان بدرگاه عالمپناه عرضه دارم و از جور بنی آدم که خود را طول و عرض نهاده اند قصه دفع کنم و از طریق تحقیق نه از وجه تقلید بدانم که شرف آدمی بر حیوانات

از جه معنیست ملک روی بجماعت مردم کرد کفت کیست که با این خرد اندام
وبزرک همت مناظره کند واز عهدهٔ جواب او بیرون آید حکیم شام بروادی
نمل کذشته بود واصطلاح ایشان معلوم کرده در مقابل او برخاست وکفت شعر

• سخن بنام خدایی که بی نشان آمد • کره کشای طلسمات جسم وجان آمد •
• کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلی • منزه است ز وصفی که در بیان آید •
• جو عزت او برتراست از لغز معنی • که طبع را ز سر وهم در زبان آمد •
• خدایکان جهان دادبخش ودین پرور • توی که دست ودلت رشک بحر وکان •

این جماعت با ما مناظره می کند جوابی که در معنی لطف کلام کفتند از هر نوع که
بود حضرت شاه را مقبول افتاد ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار حجت دیکر
تفضیل وترجیح ما بر ایشان ازان طریق موجه می شود که اول همه حسن وصورت
واعتدال قامتست مور کفت جواب شافی جون آب صافی بشنو نخست بدانک
اهل معنی را سخن از صورت نباشد وارباب تمیز در مقابلهٔ قلب قالب را وزنی
ننهند اکر در معرض صورت را سخ اعتباری بودی نکفتندی ان الله تعالی لا
ینظر الی صورکم واکر مقصود از حسن صورت صباحت وملاحتست آن خود خیال
بازیست که ناقصات عقل را در نمایش موی وروی وخط وخال بدان
مفاخرت باشد واکر عظم جثه واستقامت هیکل است ببایدید که حق
سبحانه وتعالی در شان منافقان جه فرمود واذا رایتهم تعجبک اجسامهم
ایشان را اکرجه صورت انسانی بود اما جون معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شده
کانهم خشب مسندة حکیم شام کفت نص قرآن مجید بر صحت قول من

دلیل است جنانچ خبر داده اند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم هر آینه ازین وجه
ما را بر جملهٔ موجودات فضیلت باشد مور کفت ما را نیز از کلام حق دلایل
بسیارست جنانک فرموده اند احسن کل شیء خلقه وجای دیکر کفت اعطی
کل شیء خلقه ازین طریق اکر شما خود را برما ترجیح می نهید مقبول نیست
ودر حسن صورت مطابق وموافق یکدیکریم ومیان ما وشما در ترتیب
جسم وترکیب اعضا هیچ مباینت نیست بلکه در دایرهٔ وجود همه را یک حکمت
اکر تغیر وتفاوتی هست در سیرت نه در صورت جنانک قرآن خبر می دهد
سبحان الذی خلق کل شیء فقدره تقدیرا الرباعیه

• ایزد جو اساس جوهر وجسم نهاد • از قدرت خود هر جه بباییست داد •
• در کار مران تو هرجه پاکست وپلید • بیهوده مکوی اکر صلاحست وفساد •

ازین روی نقصان وکمال دیدن غلطی عظیم است وجهلی صریح آمدیم بسخن
تو که مباهات انسان به از هیات حیوانات است وتفضیل شما ازین طریق
ثابت شد بنا برین سخن هر آینه شما شریف باشید وما وضیع حکیم شام کفت
هر آینه جنین باشد مور کفت بس رسوم وعادات شما جنان مقررست که
هر جه وضیعست برای مفاخرت تشبه بشریف کند وخود را بصورت و
سیرت او نسبت دهد نه برعکس این وما را معاینه می شود که شما خود
را همیشه در اشکال واوصاف صوری ومعنوی بحیوانات تشبیه میکنند
وحرکات وسکنات خود را بدیشان نسبت می دهید بلکه نباتات نیز که
تحت مرتبهٔ حیوانات اند جنانچ در نظم ونثر شعرا وفضلای شما مسطورست

مثلا فلان مرد وفلان آهو چشم وکبک رفتار وتذرو خرام وطاوس شکل
وعندلیب الحانست یا بنفشه زلف ولاله روی وسرو قامت ونسرین بر
ویاسمین بوی وسنبل خطست این همه که گفتیم بر بطلان قول شما دلیلند
درین گفت وگوی بودند که روز بآخر آمد فصل

دهم در مناظره کردن روباه با حکیم ترک

چون خروسان سحر بال طرب برهم زدند ماکیان شب بشادی بیضهٔ زرین نهاد
تا مگر خسرو بعزم این رواق بیستون آمد از شبدیز خود بر پشت گلگون زمین
ملک در مسند حکومت برای قطع خصومت بنشست وارکان دولت او
حاضر آمدند روباه بر سر راه در انتظار نظر شاه می بود ونکتهٔ مناظره را با خود
تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانور جاروب دم که در میان مردم نشسته
است کیست گفتند رسول سیدا لسباع است در حال المثنویه

• روبه ز سر نیاز برخاست • از جمع دعای خیر درخواست •
• پس پیش ملک بروی درخفت • از شاه روان تحیتش گفت •
• بر تیغ زبان سخن بپرداخت • از هیچ کسی سپر بینداخت •
• از حال خود و جفای مردم • سجاده ز سر گرفت تا دم •
• هر غصه که در دلش نهان بود • بر گفت صریح جای آن بود •

از هر نوع شکایت آغاز کرد واز مکاید شرور وحبائل غرور ذریت آدم
انصاف طلبیدن گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت می کنند گفت
آنچه را بشان ترک عمرات گرفته ایم وعمر در بیابانها بسر برده با این همه

قبل صید ما را در هیچ حال فرو نمیگذارند وانواع دیگر تعذیب میکنند معلوم
نیست که این مشت ظلوم جهول چند من فضول بکدام فضیلت می کنند ملک
بلطف روی بجمع کرد وگفت کیست از حکما که درین مهم سخن گوید مثنوی

• حکیم ترک چون دید انبساطش • بشرط خدمت آمد بر بساطش •
• ز هر گونه حکایت کرد بنیاد • نخست از حد ایزد آمدش یاد •
• پدید آرندهٔ هر نوع وجنسی • نگه دارندهٔ هر جن وانسی •
• خدایی کز کمال قدرت خویش • بدو نیک آفرید از هر کم وبیش •
• دو عالم را ز لطف خود بیاراست • اسیر قهر کرد آنرا که او خواست •
• نه در تدبیر او رسم تکلف • نه در تقدیر او جای تصرف •
• درود از ما بر آن دریای رحمت • که عالم قطرهٔ بود ز دریای همت •
• ز روح قدس بادا آفرینی • بجان پاک هر بارنگ بینی •
• پناه سلطنت شاه جوانبخت • که برخوردار بادا از تاج وتخت •

معلوم فرماید که فضیلت وشرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جملهٔ
مکونات در جمیع افعال واحوال وحرکات وسکنات مقرر ومعین است
واین معنا از شرح وبیان مستغنیست چنانکه در حسن لباس ولطافت
اکل وشرب ولذت معیشت وستر عورت حقیقت این معنی بحسب ظاهر
مشاهده می توان کرد روباه گفت کلا وحاشا که ازین وجه شما را بر ما فضیلت
باشد زیرا که حسن لباس شما از چند نوع خالی نیست اگر صوف قدسی و
دق مصری وسقلاط رومی وپرنیک خطایی است همه آنست که موی پشم از پشت

مسکینی چند باز کرده اید و از غایت خساست و دناءت در خود کشیده
و اگر سمور و سنجاب و قاقم و قندز و برطاس و فنکست از تنگ چشمی و نه
شفقتی بر دیگر مظلومان متواری کشته نهاده آید و بمکر و حیله از پوست
ایشان پوستین دوخته و اگر نسج و اطلس و دیبا و سندس و استبرق
و حریست از کرمی چند ضعیف که تار تار از هر برگ و شاخ گرد کرده اند
و برای خود کفنی تنیده شما جامه حق ایشان را بحجت باطل غصب کرده آید
و آنچ از لطائف اکل و شرب گفتی یقین است که احسن ماکولات و الطف
مشروبات شما انست که همه از گوشت و پوست حیوانات حاصل می شود
و هم آن شراب خوشگوار که فیه شفاء للناس صفت آنست لعاب آن ضعیف است
من اضعف خلق الله که هم از دست شما وطن در کوه و بیشه گرفته است و بعد
هزار جست و جوی و مکر و پوی جان ز قوت قوتی جمع آورد، شما بحرص و شره
دامن در دهان ایشان در آستین قصد آن کرده و بسعی تمام در نهب تاراج
ایشان کمر عداوت بر میان بسته چنانک ظهیر فاریابی گفته بیت
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص • نشسته مترصد که قی کند زنبور
ز کرم پیله کفن در کشی و در پوستی • میان اهل مروت که داردت معذور
و آنچ از لذت معیشت لاف زدی معلوم نیست که بواسطه چه چیز است
و اگر تمتعیست بمال و منال عاریتی و متاع دنیاوی که از صدمت انتقال
و وصمت زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات نمودن بدلیل نقص است
که از غایت جهل و حماقت است بدیده دانش نظر باید کرد که حق تعالی در شان

کدام قوم فرمود که ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل اگر تفاخر شما
بستر عورتست آن معاملتیست که در شرع و سنت بر شما فریضه شده
است که تارکان مستوجب طرد و لعن می گردد و مستحق جحیم و عذاب
می باشد حیوانات بستر عورت احتیاج ندارند زیرا که در اصل خلقت
آن عضو ایشان خود مستورست و اگر مستور ندارند بر ایشان مؤاخذه
نیست این همه امر و نهی و وعد و وعید در حق شما منزل شده است نه
در حق ایشان حکیم ترک گفت ترا وجع تراکه سباع عند دین سخن نمی رسد
زیرا که از جمله حیوانات هیچ گروهی در قساوت قلب و قلت منفعت و
کثرت مضرت زیادت از شما نیست و هیچ موجودی بحرص و شره و بغی و
عدوان با شما مقابل نه عالمیان دانند که شما از قوت انسان و حدت
مخالب و اظفار با پوست و گوشت ابنای جنس خود چه معامله می کنید و
در نهاد شما یک ذره رفق و مدارا نیافریده اند روباه گفت این هنر درسباع ٤
از تعلیم انسانست و پیش از خلقت آدم جانورانرا این عادت نبود و هیچ
زنده را صید نمی کردند و رسم زدن و کشتن از دور قابیل و هابیل ظاهر
شده است و این بدعت شنیع و سنت سیئه را شما احیا کرده اید با وجود
این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضیلت است زیرا که هیچ کدام از
ایشان بر جنس خود آن ضرر نمی رسانند که شما و دیگر آنک اگر کسی از عوارض
بکلی اعراض می کند و از این دار غرور تجافی می نماید و از صحبت آدمیان عزلت
اختیار می کند با آنک بقول خدای و رسول افضل اعمال و اشرف احوال اینست

مردم بطبع ازو متنفر می شوند و بسنگ ملامت از میان خودش بیرون می کنند
او نیز از برای دفع شر شما مقام خود در کوه و بیشه معین می کند و با سباع و
وحوش الف می گیرد و ایشان بحسن ادب و شرط حرمت انیس و جلیس او می شوند
اگر سباع را صلاحیت صحبت نبودی و وحوش اهلیت موانست نداشتندی
اطمینان قلب او با ایشان ممکن نگشتی و اگر جمع شما سبب تفرقهٔ باطن او نیامدی
اختلاط کردن با ناجنس عقل رخصت ندادی با این غیرت و صدیت کار بجایی
می رسد که پای بر پشت شیر نر مینهد و با پلنگ و اژدها دست در گردن می کنند
شما از خباثت خود آب روی او می برید و نخجیر و آهو شیر بر و فرو می آرید ای بیخبر
فضیلت خود را بدین هنرها اثبات می کنی چون تشنیع روباه با طناب کشید
حکیم ترک را جوابی نیامد ملک برخاست و جماعت متفرق شدند و شب در آمد

فصل یازدهم در مناظرهٔ عنکبوت با حکیم روم

دگر روز کاین ذروهٔ تیز گام ∴ روان شد درین صحن پیروزه فام
چو سر بر زد از طاق مشرق نخست ∴ ز دستش بیفتاد نعل درست

ملک با اکابر و اشراف خود بیرون آمدند و از معارف و مشاهیر ایشان
هر که بود زمین بوس کرد نواب و وزرا و مصالح ملک می پرداختند و در
تدبیر مهمات از هر نوع سخنی رفت که ناگاه عنکبوتی دیدند در پس
پردهٔ نشسته تسبیح می گفت ملک گفت این جانور باریک بافیکه از باطن
صاف سخن پردازد کیست گفتند رسول اژدهاست عنکبوت از خوف
مناظرهٔ بنی آدم و دهشت حضور ملک بیک تار آویخته بود و در کارگاه فکر

و اندیشه از هر نوع سخنی می بافت چون جمع را ملتفت خود دید سخن
بلند کرد و گفت شعر سبحان خالقی که ز آثار رحمتش
هر نقطهٔ بمرکز هستی قرار یافت ∴ بر لوح آفرینش او چون قلم برفت
نقش حروف بر خط تقدیر بار یافت ∴ نساج عقل هرچه برین در تنیده بود
در کارگاه قدرت او تار تار یافت ∴ ای دادبخش داد کن اکنون چو گشت گم
ظلم از جهان و عدل بر تو قرار یافت ∴ عدل و سخا و حلم حیا شد اساس ملک
منت خدای را که دلت هر چهار یافت ∴ بنده باشارت حاکم خود متوجه خدمت
گشته است گروهی خرندهٔ زنده دل مرا بدین مهم فرستاده اند که از حقیقت
حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت زحمت ایشان از حد امکان تجاوز
نمود و حیوانات دم بسته را طاقت برسید و مدت عمر خود را درین
مشقت بسر بردند و هیچکدام را معلوم نشد که ذریهٔ آدم بکدام خصلت
بدین دولت رسیده اند که حیوانات را تا این حد مقهور و مجبور ایشان
می باید بود تا این غایت تحمل ایذاء ایشان می باید کرد حکیمی از حکمای روم
حاضر بود نزدیک آمد مثنوی گفت بعد از ثنای ایزد فرد ∴ آنکه ما را بجود شناسا کرد
کردگاری که واحدست و احد ∴ وصف او لم یلد و لم یولد ∴ نعت ختم رسل بباید گفت
تا شود حمد و نعت با هم جفت ∴ آنکه بحر محیط یک نم اوست ∴ هر دو عالم طفیل مقدم
باد تا خاک و آب و آتش هست ∴ شاه نو را جهان کهنه بدست ∴ عنکبوت اگر میخوا
قدر و منزلت ما معلوم کند و بنسبت تر فضیلت و شرف ما بداند گو بعین
الیقین نظر کن که حق سبحانه و تعالی فرزندان آدم را بمزید توفیق

کره
بدکه

والهام در استخراج حرفتهای عجیب و استنباط صنعتهای غریب چه مایه
قوت ارزانی فرموده است و مهندسان سبکدست را چه قدر علم و معرفت
بخشیده که از نوع طلسمات و نیرنجات و سحر و شعبده و امثال آنک همه
نمودار صنایع و بدایع قدرت اوست بعالمیان می نماید حیوانات را برین همه
اطلاع نیست و ازین معانی نصیب نه عنکبوت گفت اگر این دیده به ازین
مرتبه است و این گفت و گوی بدین رنگ و بوی حق سبحانه و تعالی مارا و
شمارا درین آیت جمع کرده است که كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ هر یکی را بحسب دانش
روشیست و ازان دانش صنعتی و حرفتی ظاهر شده که قوام معیشت همه
بدان باز بسته است رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ أَهْدَى سَبِيلًا و این نوع را جمله وحوش
و طیور و حشرات و هوام ارض محسوس می توان دید که هر یک در بنای منازل
و استحکام مقام و تمهید آشیانهٔ خود بی زحمت چوب و خشت چه مایه صنعت
نموده اند و وضع آنرا بعضی مثلث و بعضی مربع و بعضی مسدس و بعضی مدور
ترتیب داده اند اگر بشرح هر یک مشغول شوم و چرب دستی و شیرین کاری
هر جانوری را بتفصیل بیان کنم بتطویل انجامد درین معنی نخست از حرفت مرغ بافی
بگیر و مهارت من در این شیوه بنگر که از ابنای جنس و اقران عهد خود در بیشتر
کارها عاجزتر و ضعیفترم چون بدستگاه خود در روم و از سر دانش پای افشارم
و تار و پود نخسته را در جو هوا فراهم کنم المثنوی برون آرم از طبع روشن ضمیر
یکی پاره کرباس همچون حریر * نه از شانه پیوند او بنگرم * نه در بافتن یاد ما کو بدم
اگر پوشش مردم اطلس بود * مرا آنچ من بافتم بس بود * حکیم روم گفت حجت دیگر علم

کتابت است که بهترین صنعتهای فرزند آدم است و چندین هزار معانی لطیف
از صحیفهٔ دل بر صفحهٔ کاغذ بواسطهٔ آن ثبت می شود و حقایق و دقایق
اسرار ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می یابد
کدام صنعت ازان فاضلتر که مخدرات عالم غیب را که در تتق طبع محجوبند
بر سریر صریر قلم جلوه کنند و کدام حرفت ازین شریفتر که درر لآلی بحر
علم در صدف ضمیر مخفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب و
گل اندازند عنکبوت گفت جواب آن گفته شده است مگر معلوم نکرده
اگر بهترین صنعتهای بنی آدم علم کتابت آمد چرا مهتر عالم که خلاصهٔ
موجودات بود بدین فضیلت مشرف نگشت حکیم روم سر در پیش افکند
و پیش جوابی نگفت پس هر کس بمقام خود باز رفتند و از فصاحت
عنکبوت تعجب می نمودند فصل دوازدهم در مناظرهٔ کشف با حکیم عراق
روزی چون سر از مشرق بر آورد آفتاب * بر سپاه زنگیان زد لشکر افراسیاب
نو عروسان فلک را در سر کوی جلوه کرد * پس بیان مشاطه برد اندر نقاب
ملک با تجمل تمام چنانچ سیر و رسم ملوک است بر سریر سلطنت بنشست
کشف صاحب کشف سر از گریبان بر آورده بود و بچشم اعتبار در این
جمع نظری کرد ملک پرسید که آن شخص با وقار و این مرغ بی مخلب و منقار
که صورت همه پشت است و سیرت او پشت روی دارد کیست
گفتند که فرستادهٔ نهنگ است کشف آهنگ سخن کرد و بعد از تأمل
و تفکر بسیار گفت که مثنوی که دارد دیدهٔ روشن درین راه * که در هر ذره بیند صنع الله

خدایی کو بدیع فطرت اوست • خرد در جهان چون مغز در پوست

همه او داد اهل دلرا چنین سیرت • زفیض اوست انوار بصیرت

جهاندارا ازین وآن گذر کن • بعبرت در نهاد خود نظر کن

خردمندان چو از تحقیق گویند • ز صورت سر معنی باز جویند

همیشه جمله را بر پشت بارست • مرا پشتست با این طرفه کارست

ازان شد پشت من مانند سرپوش • که ای دیگ هوس پوشیده می جوش

ازین سودا که پختی ای سیه دل • چو کاسه سرنگون داری چه حاصل

اگر مفلس اگر با تاج و تختیم • همه سودای خامست انچه پختیم

معلوم رای ملک باشد که من ضعیف را نهنگ با فرسنگ بدین حضرت فرستا د.

است تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات

چه حجت می گویند و دعوی فوقیت بچه قوت واستظهار می کنند امل

تا از قبل اهل قبلهٔ خود با ایشان مناظره کنم حکیم عراق با او مقابل شد

وگفت المثنویه ای ازان برتر که گفت ادمی • می برد آنجا زروی مجربی

آنچ ما گوییم جز تقلید نیست • این همه افسانها توحید نیست

کس نپرسد قصهٔ دریا زخس • وصف او هم ذات او دانست بس

ما ظلوم ظلمت جهل خودیم • نیستیم ارچه دم هستی زنیم

گرچه نقد معرفت در بار ماست • بندگی و عجز و حیرت کار ماست

شهریارا چون بچشم اعتبار • دیدهٔ احوال دور روزگار

این شخص ضعیف بنیت بحث و مناظره آمده است مگر معلوم بدان

چند هزار سال شد که این قضای مبرم و این حکم محکم نافذ شده است که

حیوانات را مطیع ذریهٔ بنی آدم می باید بود طوعًا او کرهًا بر صحت این مقالت

وصدق این دعوی دلایل بسیارست اما ایشانرا خیالات فاسده و

تصورات نامستقیم زحمت می دهد کشف گفت سخن را بگذار اگر حجتی

داری بیار واگرنه دست از ایذای این مسکینان باید داشت تا یکچند

پای در دامن عافیت کشند واز شر وفساد شما امان یابند حکیم عراق

از خشم او در عرق شد وگفت ای کریه منظر کوته نظر با وجود چندین امرا

وملوک محتشم ومعارف ومقدمان محترم واطبای حاذق ومنجمان صادق

ومدرسان خوش تقریر ومفتیان روشن ضمیر که درمیان ما اند شما مشتی

ذلیل مهین را نرسد که در محفل مجادله با ما مقابل شوید کشف گفت این

بس فضیلتی نیست که موجب فوقیت شما باشد ازجملهٔ حیوانات هیچ

طایفه نیست که حاکمی وامیری معین ندارند بسیار در عدل وانصاف

وریاست وسیاست زیادت از امرا وحکام شما نه بینی که اکثر اولاد

آدم هر که چند روز بحکومت وامارت مبتلا گشت از دو حال بیرون نیست

یا کافرست یا مؤمن اگر کافرست بوجود او فخر کردن از دایرهٔ شرع و سنت

بیرونست واگر مؤمنست یا ظالم یا عادل در مرتبهٔ ظلم همان حکم دارد که

در مرتبهٔ کفر واگر عادلست این از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت

ومحافظت رعیت او جز برای کثرت مال ومنال وطمع عشر وخراج وتحصیل

مطلوب ومقصود خود نباشد بخلاف امرا وملوک ما که همه را بخدای ورسول

اقوار دست داده اند و روز و شب بر جادهٔ عدل طریق رحمت و شفقت
سپرند و در رعایت رعیت چندانک امکان دارد جهد نمایند چنانچ سنت
الهی و سیرت پادشاهیست از زنبور نحل قیاس باید کرد که در تقیید
احوال جنود و اعوان خود ان ضعیف ترکیب چه مایه اساس ترتیب نهاده
و در تهیاء اسباب رعیت چه قدر کفایت می انگیزد و جملهٔ حیوانات را
با جنس خود همین معاملتست و با زیردستان بانواع رحمت حسن معیشت
دارند که در وهم و فهم آدمی نیاید یکی ازان جمله حکایت آن مورست که حق
سبحانه و تعالی از فرط شفقت و غایت رحمت او بر قوم خود خبر می دهد قالت
نملة ایها النملة ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا
یشعرون حقا که همه را سیرت و عادت همین است و دعات و عنایت
ازین و همچنین در معارف و مقدمان خود بنگر از دور آدم الی یومنا هذا
هر فتنه و خللی که در قانون شرایع انبیا ظاهر شد و هر بدعتی و رسمی که در
میان عامهٔ خلق انتشار یافت همه را سبب ایشان بودند و هستند و آنچ
از طبیب و منجم گفتی چون شما را همه میل بکثرت اکل و شرب است و جمع مال و طلب
مناصب مبتلا کرده اند بدایشان احتیاج است و عاقبت هلاک شما بقول و فعل
ایشان صادر می شود که بتخمین و تقلید توهمات چند برهم بافته اند با آنک ما دانسته ایم
که صحت و مرض و سعادت و نحوست جز بتقدیر الهی نیست و ما را بحکم آنک نظر
بران همه نیست بسد جوعه قناعت کرده ایم از منت طبیب و زحمت منجم
استغنایی حاصل است حکیم عراق گفت اگر حیوانات بسد جوعه قانع‌اند

پس با دکثرت اکل چرا حیوانات نسبت کنند که یاکلون کما تاکل الانعام
کشف گفت اینجا ذکر حیوانات نیست و بدین صفت انعام مخصوص‌اند
وآن نیز از جور و جفای شماست که چندان شدت و مشقت از تحمل ایذاء
شما بدیشان می رسد که امید از حیات قطع می کنند و هیچ نوع خود را اخلاص
نمی توانند کرد مگر بصبر و تسلیم چون معاینه می بینند که از ضرب و طعن
شما روی امان نیست و بیکار بودن مجال نه ضرورت برای زیادتی
قوتی در اکل و شرب جهد می کنند تا از مدد آن مگر در امر و نهی شما مقا ومت
توانند نمود حکیم عراق گفت اگر در همه انواع شبهه ایراد کردی و در
رسوم و عادات و ترتیبی که با انسان تعلق دارد و مجالس پرمایه و
محافل پرفایده که بدیشان مخصوص است چه شبهه داری و در تنعم و تمتع
که در ریاض با نزهت و بساتین با راحت و ایوان رفیع و قصر مشید
ایشان را مهیا و مهناست چه می گویی کشف ساعتی سر در گریبان
کشید پس گفت ترا حکیم عراق می گویند و بحجت تمام آمده تا بعلم
و حکمت دلیل و حجت گویی این شطح و طامات است که بعبارت مزخرفات
و استعارات متکلف برهم بافته حقا که همه بر عکس قول حکما و خلاف
مذهب عقلاست آخر ندانسته که حکیم را هیچ عیبی شنیع‌تر و هیچ نقصانی
قوی‌تر ازان نیست که بعد ازان که در حکمت رسوخ یافت برسم و عادت
رجوع کند و نظر بر آیین و ترتیب صورت دارد اگر رسم و عادت را در میزان
تحقیق مقدار خردلی وزن بودی خواجهٔ کاینات و دیباجهٔ موجودات نفرمودی
یکه

بحث رفع الرسوم والعادات آنچ از مجالس و محافل کفتی یکی در بن باب
فکر کن که کل حزب بما لدیهم فرحون تو چه دانی که اصناف حیوانات
هر کجا جمع آیند و جماعت طیور که در هوا صف بر کشند از معیشت چه
مایه لذت کیرند یا چه تنعم و تمتع حال کنند و سرود و بهجت ایشان بچه غایت
کشد و مجالس و محافل شما اکرچه پرمایه و فایده نماید اما اکثر آن بر طریق سنت
جاهلیت اتفاق افتد بخلاف مجالس حیوانات که حقیقت ایشان همه برای
تسبیح و طاعت باشد و در آن مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریای حق
صورت نه بندد پس بدین حجتها که تقریر کردی نقض که حیوانات را بر شما
فضیلت است نه شما را بر ایشان و بدین منزها که بر شمردی جهل و حماقت و
ظلم و تعدی شما همکنان را معلوم کشت حکیم عراق خاموش بماند والله اعلم

فصل سیزدهم در مناظرهٔ طاوس با حکیم هند

روز ششم این فلک حقه باز • مهرهٔ خود را همه بر بود باز
بار دکر لعب نو آغاز کرد • کار که بوالعجبی باز کرد
پردهٔ شب را چو بیکسو کشید • جام بلورین بکف او بدید

ملک با طبقهٔ اعوان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمدند طاوسی از دور
نشسته بود و بال و پر خود راست می کرد ملک پرسید که آن مرغ خودآرای
و مسافر رعنا نمای از کدام طرف رسیده است کفتند از حضرت سیمرغ
رسالتی دارد طاوس چون دید که سخن او در میان آمد از کرانهٔ صف او از بر
کشید که شعر هر سخن کان نه حمد یزدانست • بر سخن کوی جمله تاوانست

ابتدا چون بنام حق باشد • هرچه کویی خلاصهٔ جانست
آنکه عقل از کمال معرفتش • بر سر کوی عجز حیرانست
هرچه هست اول اوست آنکه ازوست • عقل سرکشته این قدر دانست
بعد حمد خدای نعت رسول • مغز توحید و عین ایمانست
خسروا کر ترا بطالع سعد • یک دو روز این جهان بفرمانست
دل بدنیا مبند پند اینست • تخم نیکی بکار کار آنست

این بنده برسالت آمده است از قبل سیمرغ و چندین هزار مرغ دیکر و مرا
کفته اند که مثنوی علی الله این جفاهای دمادم • که بر ما می رود از نسل آدم
زجور مکر این مشت پر از غدر • بکو با دادبخش آسمان قدر • که چندین مرغ دهان
بستهٔ بال شکسته خود را بهر از خون جکر در دل آب و خاک جای کرده اند و
در هوای اندک قوتی خود را بباد داده ذریتهٔ آدم کمان حرص بدست امل
کرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشایر و
اقارب ما قومی را بتکلیف و جبر بر آن باعث بوده که سر در پی ما می نهند و از
خوف ایشان در پی ما می جهند و از هر نوع معاملات دیکر نیز هست که هلاک
بان ما در آنست و از ایشان خود بدان سبب مستاصل میشویم حکیم هند باز
او آشنا بود و جواب آغاز کرد و کفت مثنوی • ای تو منزه ز نظیر و مثال •
کم شده در کوی تو وهم و خیال • جوهر جان را شرف از نور تو • عقل یکی بندهٔ مجبور تو •
قالب قلب از تو پدید آمده • پس همه در کفت و شنید آمده • از نظر لطف توای دستکیر •
قاعدهٔ ماست بلندی پذیر • کر بعنایت نکنی رهبری • آب و کلی را ز سر داوری •

ای ملک آیینهٔ عبرت نمای • چون بکف تست نظر برگشای

بیش و کم و نیک و بد و خشک و تر • این همه صنع اند و بصانع نگر

دیدهٔ معنی چو خدابین شود • ملک مخوانش که همه دین شود

این مرغ ترش روی شیرین سخن که از ما شکایت می کند مگر معلوم ندارد که حق سبحانه و تعالی ذریهٔ آدم را چنانچ بصورت و سیرت آراسته است بجودت حسن و دقت تمیز نیز پیراسته است و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که حیوانات را از آن هیچ نصیب نیست و آدمی را بدین بر ایشان فضیلت است طاوس گفت اگر جودت حسن و دقت تمیز را همان حجت داری که اصحاب تو در حسن عمارت و صورت و لباس و صنعت و رسم و عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا درین معنی شبهه باشد بر تو ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیادت از شماست نخست جماعت بهایم که بدست شما ذلیل گشته اند مثلا شتر که با طول قوایم و بلندی گردن سری در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین یقین و سرعت پوییدن ببیند و ظلمت شب با درشتی و ناهمواری راهش حجاب نباشد و در اسب نیز همین معنی حاصل است که آواز رونده را در تک و پویه از مسافت معلوم کند و همچنین وقت باشد که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر معاینه می توان دید که چون شخصی یک نوبت ایشان را براهی برد که نرفته باشند پس بگذارد بی دلیلی بمقام و مناخ خود مراجعت کنند و مرتع خود را دریابند و اگر در خانهٔ تاریک شب صد گوسپند برآیند روز دیگر هر یکی برهٔ خود را بشناسند و بره نیز بسوی مادر خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات همین معنی موجودست بلکه دقت تمیز ایشان باضعاف آنست که شما را داده اند حکیم هند گفت ذریهٔ آدم را در هر حالت اوصافیست بغیر ازین که گفتیم که بدان سبب رجحان بر جملهٔ موجودات دارند چون شجاعت و سخاوت و قناعت و موانست و تسلیم و صبر و امثال آن که در هیچ حیوانی این معانی صورت نمی بندد طاوس گفت ای ابله این اوصاف از حیوانات نسبت نیست که با انسان و یک دلیل واضح بر جهل تو فوقیت جستن است بشجاعت که اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی مهتر عالم نفرمودی که کل شجاع احمق با این همه اگر مباهات بشجاعت است شیر از همه فاضلتر باشد و درین شبه نیست زیرا که همیشه مبارزان و دلاوران تشبه بشیر میکنند و اگر بدعوی سخاوت تفضل میکنی در معاملات خروس نظر باید کرد و اگر سخن در قناعت است این خود خاصهٔ حیواناتست و همچنین موانست و تسلیم و صبر و تحمل که همه را در خلقت انسان محسوس می توان دید چون سخن بدینجا رسید همگنان را سخن طاوس پسندیده افتاد و آستین تحسین برافشاندند حکیم هند از جواب بازماند جماعت مردم متحیر و متحسر بمقام خود باز رفتند

فصل چهاردهم در مناظرهٔ همای با حکیم خراسان

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه • عیان شد بیرق خورشید از راه

ز نغمه پاسبان را دم فرو شد • برآمد نالهٔ کوس از در شاه

نفیر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند و هر یک از

هر نوع قصهٔ درد خود ادا می کردند ملک بر قرار کذشته فریاد آن چند
سرکشته بشنید اجازت فرمود تا همه حاضر شدند روی بجماعت مردم کرد و
کفت چند روز شد که حیوانات با شما مناظره میکنند و حجت و برهان
تقریر مباحث خود را بتحقیق می رسانند و الزام از طرف شما معاینه می شود
امروز یا دلیل قاطع مسکت می باید یا ترک تصرف حیوانات و قتل و ضرب
ایشان بی موجبی و هر آینه چون صورت حال معلوم شد بحکم حدیث صاحب
شرع که انصر اخاک ظالما او مظلوما بر ما واجب شد که ایشان و شما را معاونت
کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ بجای آریم درین بودند که ناکه همای
از هوا در آمد و بر درختی بنشست ملک را نظر برو افتاد کفت این مرغ کشاده پر
بازیب و فر از کجا میرسد کفتند که رسول عقابست و او جانوریست که
عزلت و قناعت سایهٔ اوست و دولت و اقبال همسایهٔ او چون آواز شاه
بکوش همای رسید در پای درخت آمد و دست بدعا بر داشت کفت قطعه

بحق آنکه ز تأثیر صنع بی قلمی • هزار نقش بر آری ز فرش بوقلمون
زخاک صورت دیبارات ذر لطیف • ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که ازو یافت نه فلک جنبش • بدان نظر که از و چار طبع راست سکون
که شهریار جهان داد بخش را تو بده • سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلومست که بحث ما با این قوم باطناب کشید
و از هیچ وجه فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح در
بیان نیاوردند و مقرر شد که همه ایشان بکزاف لاف مزیت می زنند

اگرچه از روی صورت احوال و افعال خود را محملی نهادند و از راه رسم
و عادت نقشی انگیختند اما بر ضمیر منیر شاه پوشیده نیست که آن همه باطل
و نامسموع بود و در میزان تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم عمیم و
لطف جسیم شاه انست که چون حقیقت ماجرا معلوم کشت نکذارد
که از سر جهل خود را بر ما ترجیح نهند و در محکمهٔ عدل و انصاف دعوی
بی معنی کنند حکیم خراسان سر در کریبان فکر برده بود و کوش بسخن او
داشت ناکاه سر بر آورد و کفت المثنویه • ای جانور بلند پرواز •
با همت پست خویش میساز • ای کشته زباد خود مسخر • تاکی سخن از منی و ما ای •
لطف و کرمش نهاده خوانی • تو قانع ازو باستخوانی • اکه نه از حقیقت حالت
از بی خبری مزن پر و بال • همای را چون نظر بر حکیم خراسان افتاد از غلبات فکر
و غلیان سر او هراسان کشت و رعشه از قوت و وقار او در خود مشاهده
کرد اگرچه قوت مقاومت نداشت اما بتکلف در مکالمه بکشاد و بحث و
مناظره را میان در بست و کفت مثنوی • مرحبا ای حکیم محکم رای •
خاطر روشنت جهان آرای • من همایم نه جغد منحوسم • چه کنی سرزنش بافسوسم •
بستی همتم ز خرسندیست • نه از ره حرص و آز و مندیست • چون خدایست معطی و مانع •
بر در او نشسته ام قانع • قدم از بال و پر بلندی یافت • که دلم روی از زمین و آن بر تافت •
در هوای مجاز می نکرم • تا مسند از حقیقی خبرم • من همین دارم از همه کم و بیش •
توجه داری بیار حجت خویش • حکیم خراسان چون سخن همای بشنید از آنجا که حمیت
انسانیت بود عرق رجولیت در حرکت آمد و دریای باطن او از غایت غیرت

موج برآورد طوفان صلابت معرفت از تنور نهادش برجوشید و شعلهٔ
آتش محبت از کانون سینهٔ او زبانه زدن گرفت از سر وجد و حالت گفت مثنوی
بتوفیق خدای دادگستر • که علم و عقل ازو دارد سخن ور • خداوندی که هست او داور پاک
هم او بخشد بیان فهم ادراک • بگویم با تو از تحقیق این کار • چنان کانجا نباشد هیچ انکار
بدان ای مرغ زیرک طبع معنی طلب که قادر بر کمال ایزد و فطرت آدم ذریهٔ او را
استعدادی ازلی داشته است که قابل انوار ذات و صفات او گشته اند
و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا فیضی کامل نصیب ایشان آمده یکی از آن
اوصاف علمست که در خلقت ایشان کالمصباح فی الزجاجة در وجود می آید تا بواسطهٔ
آن از حضیض کدورت بشریت که ظلمات بعضها فوق بعض صفت آنست بذروهٔ
صفای روحانیست که نور علی نور عبارت از آنست ترقی کرده اند و
از دایر موجودات گوی سبقت ربوده و بدان اکرام و انعام و بر اصناف
انعام شرف خود ثابت کرده. و این معنی را صریح بعالمیان نموده. جناب در قرآن
مجید ذکر آن فرموده اند که هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون
همای گفت چون سخن از علم گفتی بیان کن که علم چیست حکیم خراسان گفت که
العلم ما یتحقق به المعلوم همای گفت اگر مفاخرت بدین علمست ازین جمع هیچ
کدام نیست که این علم ندارد و همه را این قوت تمیز داده اند که آب از گل
و خار از گل فرق می کنند حکیم گفت علم را اصلیست و فرعی شما را از آن فرع
اندک نصیبی داده اند و آن علم معیشت است که مدار جملهٔ معاملات برآنست
و این علم شعبه ایست از علومی که قسم بنی آدم شده است چنانچه یکی از آنها

علم شریعت است همای گفت ما را نیز ازین علم نصیب داده اند و هر
گروهی را بنسبت روش ایشان شریعتی معین کرده چنانچه قرآن
مجید خبر داد که کل امة تدعی الی کتابها و هم برین نوع که انبیای شما بوحی
والهام اظهار شرع و سنت خود کرده اند در میان ما نیز هر طایفه را آگاه
کنندهٔ ایست که امام و مقتدای قوم خود شده است و بر قانون شریعت
خود حکم کرده یکی از آنها زنبور شهد است که بوحی صریح در بیشه و کوه سعی
می کند و در سیر و سلوک خود نرم گشته کمر مطاوعت بر میان می بندد و
اگر علم شریعت نماز و تسبیح است بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شأن
کدام طایفه فرموده که کل قد علم صلوته و تسبیحه بحکم این آیت همه را علم شریعت
حاصل است و هیچ کدام را از انسان و حیوان بر دیگری فضیلت نیست
بلکه فضیلت حیوانات زیادتست زیرا که درین علم اندکی از شما داخلند
چنانکه گفتند وما یتبع اکثرهم الا ظنا و متابع ظن از دایرهٔ علم خارجست
و هم بقول محققان شما که گفته اند هر علمی که با عمل مقرون نیست علم
نشاید گفت بیشتر مردم قول مجرد را بی عمل علم نام نهاده اند و آنرا در
طلب حطام دنیا آلت شهرت و منصب خود ساخته حکیم خراسان گفت
این همه راست گفتی اما علم شما نتیجهٔ وهم است و علم ما از نور عقل فایض
می شود این را با آن چگونه نسبت توان داد همای گفت موثر از اثر حاصل
آید و مقدمه را از نتیجه معلوم توان کرد علم شما اگر فیض نور عقل است
حکیم سنائی گفته بیت عقل جز داستی نفرموده • این همه طمطراق بیهوده است

چرا باید که علمای شما بمیل و مداهنت و تأویل و رخصت احکام شرع و سنت
را تبدیل و تغییر کنند و قرا و زهاد بعجب و ریا و کبر و حسد زنند کانی عابدند
و حکام و قضاة و مشایخ از ظلم و خیانت و سهو و غفلت در ظلمات و بطالت
افتند باز قوم ما از خاص و عام و اهلی و وحشی بدان علم که نصیب انسانست
صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت عمر بطاعت و تسبیح بسر
برند حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن او تصفیه
می یابد و نفس او تزکیه می پذیرد پس بواسطه علم باوصاف الهی موصوف
می شود و این خاصیت بغیر از انسان هیچ موجودی را نیست همای گفت
ما را نیز علم ما بتهذیب اخلاق و تبدیل اوصاف ارشاد می کند نه بینی که حیوانات
وحشی باندک روزگار چگونه اهلی شوند و اوصاف سبعی را بچه نوع از باطن
خود محو می کنند و طیور جوارح را همین خاصیت بسبب الفت و موانست
شده است و در بعضی هوام ارض همین صفت می توان یافت شما را بر ما درین
معنی چه فضیلت است حکیم خراسان گفت شک نیست که شما را نیز تبدیل اخلاق
هست اما از خوف مردم توهمی که در وجود شما ممکن است و چنین علم حیوانات
از انجاست باز تبدیل اخلاق ما از خوف عذاب آخرت است و این مرتبه
فیض نور عقل باشد چنانچه گفته شده همای گفت اگر از مؤمن همان نوع
صفتها صادر می شود که از انس بس یقین شد که شما را از جوهر عقل نقصان
بیشتست که فضیلت و جعفر صادق رضی الله عنه فرموده است که العقل
آلة اعطینا المعرفة العبودیة لا لمعرفة الربوبیة چون عقل برای معرفت عبودیت

بر تو ثابت کردم که رسوخ ما درین معنی زیادت از شماست چنانچه درمیان
آمد حکیم خراسان گفت ای غافل کمال حیوانات آنست که بصفتی از اوصاف انسان
رسند و کمال انسان آنکه باخلاق الهی موصوف شوند مثنوی

تو چه دانی که آدمی چه کس است • آدمی با خدای همنفس است
چون ترا رسراست حیوانی • چه شناسی کمال انسانی
نتوان دیدن اندرین منزل • صورت حق بدیدهٔ باطل

همای گفت این خلعت کرامت و این مرتبهٔ بلند پایه وجود ذهنی راست
با وجود عینی را حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این ولادتیست که بعد
از ولادت ثانی روی دهد و آن هر دو وجود را در شعشعهٔ انوار وجود
حقیقی محو کنند همای گفت این سخن را حجتی باید معقول یا منقول حکیم
خراسان گفت درین مسئله عقل را مدخل نیست زیرا که این اشارت
ورای طور عقل است و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد که لو دنوت انملة
لاحترقت همای گفت حجت منقول چه داری حکیم خراسان گفت حدیث
ربانیست که از حضرت رسالت باسناد صحیح وارد شده است که
لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا
و لسانا و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش
همای گفت ازین معنی در کلام مجید هیچ ذکری
هست حکیم گفت هست وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی حقیقت این معنی
همای گفت که ولا رحمهم الحق چون ذریهٔ آدم بدین خلعت مشرف میتوانند شد

همچنانکه آدم مسجود ملائکه گشت شاید که ما نیز مأمور اولاد او گردیم و بطوع و
رغبت مسخر ایشان باشیم بعد از آن گفت این حالت را که بعد از ولادت تا نفخ
تقریر کردی چون مرتبهٔ او بالای طور عقل افتاد هر آینه که علم که فیض نور اوست
آنجا معدوم شود و در اول فصل فضیلت و شرف انسان بعلم ثابت کردیم
اول با آخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان کرده‌ام که علم را اصلی و فرعیست
این همه را که اشارت بفیض نور عقل بود از قسم فروع میدانم درین حال این
علم بعقل مفتوح است زیرا که عرض آن جوهر است باز در اصل بر عکس این تصور
کن که آنرا بعد از راسخ شدن در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانچه
قرآن مجید خبر داد که وَاتَّقُوا اللهَ وَيُعَلِّمُكُمُ اللهُ حکیم سنائی از فروع و اصل خبر داد گفت که

بیت این همه علم و جسم مختصرست • علم رفتن براه حق دگرست •

آن علمیست که اساس شرع انبیا از و استحکام پذیرفت و آن ترشح دریای
علم لم یزلیست و زلال معرفت از عین آن برجوشنده این علمی که وجدنا
عنده من العلم عبارت از آنست حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت
حیوانات سر بر قدم او نهادند و بعذر و استغفار در پایگاه غرامت
رفتند ملک جنیان با قوم خود بیکبار زبان بدعا و ثنای او بر گشادند و گفتند

مثنوی زبانت با خنجر آبدار • که وقت سخن کرد گوهر نثار •
درین مرتبه هیچ فاضل نبود • چو حسان که سحبان وایل بود •

قسم چهارم • در بیان اخلاق حمیده و اوصاف مرضیه چون بدانستی که شرف و فضلت انسان
از روی گفتن جز بتبدیل اخلاق نیست و رسم و عادت ظاهر جز تکلف و فضول

نه بعد ازین جهد کن تا بتحقیق و مجاز اصل و فرع اخلاق و مبدأ و منشأ
آنرا معلوم کنی و مراتب و منازل عام و خاص را که درکات و درجات عباد
از آنست بنور بصیرت به بینی و هم بدان نسبت که اصناف خلق را شرح داده شد
اخلاق و اوصاف هر یک قیاس کبری و این قسم مرآینهٔ آن معانی را شامل خواهد بود
و در نه فصل بیان اخلاق حمیده نوشته خواهد شد ان شاء الله تعالی

فصل اول در بیان کردن علم بدان ایدک الله که چون روح اعظم قابلیت
انوار ذات و صفات حق جل و علا یافته بود و از اخلاق او عز اسمه فیض کامل
نصیب داشت چنانچه گفته شده است روح آدم صفی چون جزو او بود بحکم
تقابل عکس آن اخلاق بر حقیقت جوهریت او متجلی شد و مقصود از آفرینش
آدمی در دنیا کونی همین است و سرمایهٔ او در آخرت همین خواهد بود چنانچه
مهتر عالم فرمود اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن از آن جمله نخست ردای علم
بود بر دوش او کشیدند و علم آدم الاسماء کلها و همین علم بود که بعد از و میراث
جملهٔ انبیا گشت و سردفتر مقامات و احوال همه اولیا آمد این بیان علمست که
خلیل جلیل صلوات الرحمن علیه فرمود یا ابت انی قد جاءنی من العلم ما لم یأتک
و یعقوب گفت که انی اعلم من الله ما لا تعلمون و از حال خضر خبر دادند که
وعلمناه من لدنا علما و گفتند که ولوطا آتیناه حکما و علما ولقد آتینا داود و سلیمان علما
و در حق مهتر عالم فرمودند که وعلمک ما لم تکن تعلم و قل رب زدنی علما و او اشارت
بدین علم کرد که گفت نحن معاشر الانبیاء لا نورث درهما و لا دینارا
انما نورث علما و حکمة و همین علم بود که والذین اوتوا العلم درجات و علمتم ما لم تعلموا

وکرامات اولیا انبیا همه بقوت این علم باشد و از علما ومشایخ هرکرا ازین علم
نصیب نیست اورا راسخ نگویند واین علم قطره ایست از بحر محیط علم قدیم که
آن صفت ذات پاک خداوندست جل جلاله همچون صفتهای دیگر چون حیات
وارادت وقدرت وسمع وبصر وکلام وامثال آن واهل تحقیق را در بیان فروع
واصول این علم وحقیقت ومجاز آن سخن بسیارست واختلاف اقاویل بیشمار
زیرا که هریک بنسبت سیر وسلوک خود از ان معنی خبر داده اند وبقدر استعداد
حوصلهٔ خود بیان کرده چون سخن ما در قسم اخلاق بود زیادت درین نوع شروع
نکردیم اما بحکم آنکه اخلاق واوصاف همه در علم مندرج اند بلکه جمله همه علمند
ازین قدر که در قلم می آید چاره نیست چون امروز همچنانک روح وجسم آدم صفی
از قدرت وحکمت در وجود آمده بود این علم که منبع اخلاق او بود هم برین
ترتیب بر دو قسم نازل شد آنچ قدرتی بود بعطای محض بی علت تعلق داشت
وآنچ حکمی بود بجهد وکسب مردم حواله گشت قسم عطایی نصیب انبیا آمد بحسب
وقسمی که کسبی بود بر جملهٔ ذریات بنی آدم بنسبت مراتبی که در اصل خلقت با
سرشت هریکی همراهست منقسم گشت اگرچه اولیا را بقدر متابعت انبیا از
عطایی نیز حظی بود اما قاعدهٔ سلوک ایشان بر علم کسبی استحکام پذیرفت
ما اتخذ الله ولیا جاهلا واین از آنست که سلوک روش نفس است وعلم
کسبی تعلق بدو دارد همچنانک علم عطایی تعلق بروح و چون نفس از عالم
حکمت در وجود آمده است وبواسطه احتیاج دارد لاجرم تحصیل علم کسبی او
را بی سببی میسر نگردد باز روح چون از عالم قدرت آمد واز سبب مستغنیست

وهمیشه فیض از علم ازل می پذیرد بی واسطه وانک لتلقی القرآن من لدن
حکیم علیم اشارت بدین معنیست بعد ازین بدانکه همچنانک انبیا را درین
علم بقدرت قوت فیض بر یکدیگر فضیلت بود اولیا را که علمای ملت ومشایخ
امت اند درین علم نیز بقدر جهد تفاوت درجات ومقامات باشد و
درین علم حرفتها بنسبت مراتب داخل است وشرف همه علمها وحرفتها بقدر
شرف معلوم است وهم بدان برین ترتیب که جملهٔ اخلاق حمیده از اثر آن
علم که عطاییست ظاهر شوند وبقدر نظر لطف وفیض عقل وروح کمال ونقصان
هریک ظاهر شود واوصاف ذمیمه را نیز جنبش از اثر این علم باشد که کسبی است
زیرا که این علم تعلق بنفس دارد وحقیقت نفس از زبدهٔ طبایع در وجود
آمده است وطبایع را در اصل خلقت با یکدیگر امتزاج اختلاطیست که نه
ان تاثیر خود ظاهر کند واز مدد آن از قوت غلبهٔ اوصاف زیادت می شود
ومنبع این همه ماجراها آتش حسد است که ابلیس از آنجا متولد شده است بحکم
جزئیت از نفس او که مایهٔ خمیر جهل وانکارست در طبیعت آتش سرایت کند
واز آنجا بطبایع دیگر سرایت کند بعد ازین بقدر نظر قهر ومدد موجبات
دنیا زیادت ونقصان آن پدید آید که بی مدار قاعدهٔ اولین وآخرین بر نقطهٔ
علم است وجزویات وکلیات امور واحوال ایشان را تعلق بدوست
حق جل وعلا فرمود ان کتاب الابرار لفی علیین باز فرمود ان کتاب الفجار لفی سجین
عا فلا علیین وسجین عبارت از اوج وهبوط اخلاق واوصافست که هریک
از طریق خاصیت بکل خود مایلند ومیان نقطهٔ علم باشارت لطف وقهر دلیل

ایشان شده لیجزی الله کل نفس بما کسبت **فصل دوم در بیان حلم**
مهتر عالم صلی الله علیه وسلم فرمود که تخلقوا باخلاق الله یکی از ان اخلاق
حلمست که ذات حق جل وعلا بدان موصوفست وجمله انبیا واولیا را
ازانجا بواسطهٔ علم نصیب دادند وحلم در وجود انسان بعد از علم شریفترین
اخلاقست واز لوازم اوست زیرا که جوهر علم را بی حلم در منزل عقل وزنی
نیست نبینی که مهتر عالم صلی الله علیه وسلم فرمود که خیار امتی علماؤها و
خیار علمائها حلماؤها ونیز فرمود که ماجمع شی الی شی احسن من حلم الی علم
واین صفت را خاصیتیست که ظاهر مردم را مؤدب وباطن را مهذب کرده اند
وتسلیم ورضا که نهایت مقامات ارباب سلوکست ازو متولد شود المثنویه

هرکرا حاصل نشد قلب سلیم • کی بود در مذهب مردان حلیم
دانش آموزی که نبود بردبار • چون خری دانش که هر سو برد بار
گر نه با حلم ووقارت همدمیست • کی سگی نفس تو هرگز آدمیست

واین نقطه ایست که اهل نبوت وولایت را تحمل ایذای امت وصبر بر ملامت
خلق بقوت او باشد وحقیقت ان از انشراح صدر حاصل آید نفس بعد علم
وقوت عقل متمکن گردد ونشو ونمای او از عین الیقین بود که منبع توحید
ومعرفت است واز ثمرات ضمیر مردم غبار وحشت عجله که ازو نبات نفس
وحرکات ابلیس متولد شود ومحو نگردد الا بقوت حلم واگر حلم را خفه میز بکی
سزاست که مردم را با نبات نبشتن بر حمانست دلالت می کند واز عجله که
صفت شیطانست مانع می آید بسیارست که هر خطا وخللی که در اقوال

وافعال واقع می شود سبب عجله است ازینجا گفته اند که والحلم یمنعک
عن العجل ومن لم یعجل قل خطاؤه ودر احادیث مشهورست لا حلیم الا ذو اناة
بیت — بردباری خزینهٔ خرد است • هرکرا حلم نیست دیو ود
ای گرانجان مکن سبکخویی • با بد ونیک از انک نیکو بد رست • اینجا دقیقه
ایست که ارباب عقل را محافظت آن واجبست وآن طریق اعتدال را رعایت
کردنست در جمیع اخلاق واوصاف زیرا که اشارت خیر الامور اوسطها
در حرکات وسکنات مردم ظاهرا وباطنا اعتباری قوی دارد نه بینی که
مهتر عالم را علیه السلام چون صفت حلم بکمال رسید چنانک نزدیک
بود که از حد اعتدال تجاوز کند وعهدهٔ تبلیغ رسالت را مهمل گذارد
گفتند که یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم الی آخر الآیه
ودل موسی وهرون را علیهما السلام چون قوت تهور وصلابت دین غلبه
می کرد چنانک سبب زیادت شدن استبداد واستکبار فرعون می گشت
درحق ایشان خطاب آمد که فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
ودر کلام مجید امثال این بسیارست حق سبحانه وتعالی جملهٔ اخلاق و
اوصاف با یکدیگر در طینت مردم بجهت آن اختلاط داد تا حقیقت این اعتدا
که گفتیم ظاهر گردد که قوام معیشت ذریهٔ آدم بدان باز بسته است مثلا چون
حلم وغضب که ضد یکدیگرند ودر وجود انسان هر دو صفت ترکیب یافته اگر
همه حلم بودی دفع مضرت ممکن نبودی وهمچنین اگر همه قوت غضب بودی
جذب منافع مشکل نمودی بدین نسبت جملهٔ اخلاق واوصاف را قیاس

قیاس باید کرد بعد ازین بدانکه حلم را علامتهاست که چون در باطن مردم
پدید آید معرفت کمال و نقصان او از انجا بتحقیق پیوندد و آن علامتها را
فرع و اصلیست که از ان طریق عقل را بر دقایق آن اطلاع بخشند یکی از آنها
فرو خوردن خشم است که آن بر دو نوعست یکی اختیاری دوم اضطراری
اختیاری از وقار و سکینه متولد شود که اصل زیادت شدن ایمان و ایقان
آنجاست چنانکه مهتر عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که من کظم غیظا و هو
یقدر علی انفاذه ملاء الله قلبه اَمناً وَ اِیماناً و اضطراری از میان
تسلیم و رضا سر بر زند که حقیقت تفویض آنجاست اگرچه از روی ظاهر
قسم اختیاری قوی تر می نماید اما این ضعیف را چنان معلوم می شود که قسم
اضطراری قوی تر است زیرا که نفس مردم را درین قسم هیچ جنبش نیست که
بحظ خود واصل شود بلکه آتش وارد نیست از حق که حق راجع است اگرچه درین
قسم نیز همین حکم هست اما آنجا نفس را دو حظ است یکی دیدن قدرت خود
دوم دیدن تحمل و این معنی اشارت و خفا و دلیل بصیرت دارد که خواص حضرت
و درین مراتب علم الناس را اصلا گذر نیست زیرا که در هر دو قسم جنبش انسان
بطبیعت و نفس و ابلیس متصرف نه هر چه اختیاریست از عجب و ریا و رعونت
متولد شود و در سرشت نفس مادهٔ نخوت و کبر جوش بر آرد و آنچه اضطراریست
از عجز و مسکنت خیزد یا از حرص و طمع که سرمایهٔ مولد و مذلت اند و از دناءت
و خساست در وجود آیند و از علامات حلم یکی خاموش بودنست در عین آنکه
آتش خشم زبانه زند و سورت و صولت او بغایت برسد ساکن شدن در

حال دلیل اطمینان قلبست مهتر عالم اشارت بدین معنی کرد که فرمود لا یکون
الحلیم لعاناً یعنی حلیم آنست که بر زبان او همه آفرین رود نه نفرین زیرا که در
دایرهٔ تسلیم و رضاست زهی خلق محمدی که هرگز غبار غیر بر امن همتش نگشت
آن سرور درین گفت بعثت لاتمم مکارم الاخلاق اتمام آخر بود و لیس لک من الامر شیء
کلمات محمدی را بصدق ابوبکر و عدل عمر توان شنود اگر چنان شنوی بدانی
که محمد را خود کلمات نبود اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحی عز بعز و تمت کلمة ربک صدقاً
و عدلاً لا مبدل لکلماته و هو السمیع العلیم از حقیقت این ماجرا خبر می دهد اگر
معلوم کنی هم درین مقام گفت که انّ احبکم الیّ احاسنکم اخلاقاً
اگر برمز و اشارت فهم نمی کنی صریح بشنو والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس والله یحب المحسنین این محبت است که بر جملهٔ اعمال صالحه فضیلت
دارد و بر همه طاعتها راجح می آید در احادیث صحیح آمده است که ان العبد
لیدرک بحسن خلقه درجة الصایم القایم کما افتادم شعر المثنویه

ترا نفس و هوا بد خوی دارند ✿ که هر دو سوی دنیا روی دارند
چنین ناخوش هوایی با تو آمیخت ✿ که از آب و گلت آتش برانگیخت
ز سردی چند باشد گرم خویت ✿ برد این آتش آخر آب رویت
هر آن آتش که از کوی تو افروخت ✿ یقین می دان که آخر هم رخت سوخت
مکن با کس بدی بنگر پس و پیش ✿ دیگر از علامات حلم سکون جوارح
و اعضاست بی تغیر و این دلیل محو طبیعت و کمال تزکیهٔ نفس است و این
معنی در حوصلهٔ هر بی حاصلی نگنجد حکایت آورده اند که در مجلس حسن بصری

رحمه الله علیه مردی را بی ادبی قدبی گفت ودران نوع مبالغت بافراط
کرد آن بزرگ بجواب او التفات ننمود برخاست واین آیت برخواند ولمن صبر و
غفر ان ذلك لمن عزم الامور شیخ حسن بشنید گفت که عقلها والله وفهمها اذ ضیعها
الجاهلون **فصل سیم دربیان حیا** یکی از اخلاق الهی که نسبت
بذات پاک او دارد حیاست چنانچ درحدیث آمده است که ان الله حی کریم
یستحیی اذا رفع الیه العبد یدیه ان یردهما صفرا حتی یضع فیهما خیرا
وآن صفتیست که ملائکه را باهمه اولیا وانبیا ازان نصیب است وبقدر
متابعت عام وخاص در مراتب خود ازان نور فیض یابند وحقیقت آن از
کمال مشاهده روی نماید وان خلعت خاص هر روح قدسی را باشد وازورود
آن هیبت وتعظیم وجلال حق ازپس پرده حشمت متجلی شود دیده دل را انتباه
انتباه از خواب غفلت برانگیزند نفس را ازجهار سوی معصیت بحرم عصمت
بازآرند شیطان وهوا را در پایگاه خجالت سنگ غرامت برگردن نهند
عقل را این حالت ازظلمت بشریت بنور فطرت کشش دهد وتا این صفت
در وجود نیاید ازجمله اخلاق حمیده هیچکدام بحد کمال خود نرسند وشاید که
مهتر عالم را علیه الصلوة والسلام مقصود از اشارت ادبنی ربی همین صفت
بوده باشد زیراکه بحکم خاصیت در آراستن ظاهر وپیراستن باطن حیا را
پیش ازاخلاق دیگر اثر است ودر دبیرستان وعلمك ما لم تکن تعلم برای تادیب
نفس هیچ صفت را این قوت نیست نه بینی که ارکان شریعت که قاعده اساس
طریقتست هم اعتماد برو دارد که لا ایمان لمن لا حیاء له وقلة الحیاء کفر مثنوی

دیده بی شرم پسندیده نیست • در نظر عقل خود آن دیده نیست
دل که پر از علم وحیا می شود • آینه نور خدا می شود
قاعده دین تو از عقل وشرع • یافت بلندی همه اصل وفرع
عقل چه گوید دل خود نرم دار • شرع چه خواهد ز خدا شرم دار

طایفه که اهل کفر وشرکند در باطن ایشان اگرچه بحکم قضیه
وسبقت رحمتی کل شئ عکس انوار صفات را اندکی باشد وبواسطه آن
اثر عادتی طبیعی هم ازجنبش این اخلاق بیان کرده می شود از طینت
ایشان سر برمی زند چنانک درعهد جاهلیت از هر گروهی حکایت
کنند اما آنرا درجنب معاملت انبیا واولیا وصلحای امت وزنی و
اعتباری نباشد زیراکه مبدأ ومنشأ آن از وضع رسوم وعادات
اهل صورتست ونفس وشیطان را دران قسم تصرف باشد **حکایت**
آورده اند که نوشروان را عادت چنان بود که تا در خانه نرگس نهاده
بودی با هیچ عورت جمع نیامدی گفتی که انها تشبه لعیون الناظرات
حق سبحانه وتعالی از حالی خبر می دهد یستخفون من الناس ولا
یستخفون من الله وهو معهم در قضیه زلیخا نیز گفته اند که چون قصد یوسف
صدیق کرد روی آن بت را که می پرستید بجامه بپوشید اگرچه این همه
ظاهرا پسندیده است ونوعیست از حیا اما از حقیقت حیا دور
دورست وبرین نسبت اخلاق دیگر را قیاس باید کرد غرض من حقیقت
حیا با انوار ایمان متعلقست وهردو لازم وملزوم یکدیگرند با وجود

ایمان و حیا کفر و شرک و کبیره صورت نبندد نه بینی که شارب خمر اگرچه
مؤمنست در حالت شرب از ایمان معزولست کما یشرب الشارب حین
یشرب وهو مؤمن و زانی و سارق همین حکم دارند زیرا که دران حال اگر نور
ایمان محجوب نگشتی هر آینه از ارتکاب آن فعل قبیح حیا مانع آمدی و
این حدیث از روی تقویتست نه از طریق فتوی که مهتر عالم فرمود اذکروا
الفاجر بما فیه باز فرمود که لیس لفاسق غیبة ازین وجه فاسق و فاجر را یک
حکم آمد و جای دیگر فرمود من القی جلباب الحیاء فلا غیبة له نقل شد که هر کرا حیا
نیست فاجر و فاسق است و فجور و فسق صفت اهل ایمان نیست تا بدانی
که از کافر و مشرک اگر از جنس این اخلاق صفتی برسم و عادت صادر شود
در میزان عدل هیچ نسنجد وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
آن عمل که هباء منثور خواهد شد اینست که گفتیم چون بدانستی که اطلاق
اسم حیا جز بر اهل ایمان نشاید بعد ازین بدان که اهل ایمان بر سه قسم
باشند و هر قسمی را بقدر استعداد و حوصله از صفت حیا نصیبی باشد
قسم اول را عام گویند و ایشانرا این صفت از علم الیقین پدید آید قسم
دوم را خاص گویند ایشان از حق الیقین جنبش کنند و هر یکی را در مقام خود
ازان صفت حظی حاصل آید که بقدر آن بر معاملت خود واقف گردند
مهتر عالم فرمود اول ما یزول من هذه الامة الحیاء والامانة این حدیث تعلق بقسم
اول دارد باز فرمود که لا حیاء لمن لا ایمان له این اشارت بقسم دوم است
باز فرمود که استحیوا من الله حق الحیاء قسم سوم بدین امر مخصوص شدند

این بود مراتب حیا که در بیان آمد و در لفظ هر محققی ازین معنی سخنی
رفته است که بر قاعدهٔ مذهب و سیر او دلالت می کند و حکایات بسیار
در کتب مسطورست حکایت روایت کنند که شیخ ابو بکر وراق
رحمة الله علیه گفت چون از نماز فارغ می شوم شرم می دارم از خدای شرم
داشتن کسی که زنا کرده باشد و پشیمان گشته و بر یکی از متأخران این حالت
چنان غلبه کرد که مدتی با اهل خود جمع نشد چنانک المثنویه

گر ابلیس را هیچ شرم آمدی • دگر گردنش زود نرم آمدی
حیا کردمی نقش بستی که برو • کجا داغ لعنت نشستی برو
همین شوخ چشمی سرشرا بتافت • کز و عاد و شداد میراث یافت
ازین روی فرعون بیداد کرد • که ریش مرصع پر از باد کرد
همه قلتبانا ز خود ساخته • ز بی شرمی اند انجمن تاخته

فصل چهارم در بیان جود

یکی از جملهٔ اخلاق الهی جودست که
فیض آن مدام بر روح قدسی حاصلست و جود و سخاوت و مروت و فتوت
و سماحت از روی لغت یک معنی دارند اما ذات حق جل و علا بجود موصوف
است و لفظ مروت و فتوت ازین معنی استعمال نکرده اند و لفظ سخاوت و
سماحت در بعضی ادعیهٔ مأثوره آمده است و در میان این الفاظ فرقی
لطیف هست و آن چنانست که مبدأ جود از عین رحمت است بتأثیر علم عطائی
ظاهر شود و مبدأ سخاوت و سماحت و مروت و فتوت از عین شفقت که اثر علم
کسبیست و نور عقل بر هر دو فایض و نظر لطف در هر دو مؤثر اما بحکم آنک

تعلق آن بروحست و تعلق این بنفس در لزم معنی شیطان و هوا مدخل نیابند
ولکن درین صفتهای دیگر هر دو را غلبهٔ قوی باشد و تزویر و تکلف و ریا
و عجب در باطن مردم پدید آیند و جادهٔ سداد و منهج صواب انحراف پذیرد
و وقت باشد که ازین سبب که گفتیم نقطهٔ جود از دایرهٔ اعتدال تجاوز کند
و در طلب رسم و عادت تبذیر و اسراف کشید و مردم از آن طایفه گردد که
ضلّ سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صُنعًا
باز در آن معنی این همه اسباب را چون مدخل نیست هرچه از صفت جود در
وجود آید تشریف قبول ارزانی فرمایند من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

بیت
هر تنی کاندرو نیابی جود • آخر و گاو و خر بود نه وجود •
• سرّ جود سرسری باشد • مردمش خونی از خوی باشد •
• نیست حقا بس از رکوع و سجود • هیچ طاعت ترا برابر جود •
• منزل اولش نبوت دان • بعد از آن پایهٔ فتوت دان •

حق جلّ و علا حدّ جود و سماحت را در قرآن بیان فرموده است و علی الاجمال
شرح داده و مما رزقناهم ینفقون تا بدانی که اطلاق این الفاظ نه تنها بر مال و متاع ٤
دنیاویست و این علاحده نه بر بذل آن واقع می شود بلکه بر هرچه مردم
متصرف آنست صورت و معنی از دنیاوی واجب است و اگر بر عکس این
بودی سالکان کوی طریقت را از حضیض پایگاه بشریت باوج بارگاه
روحانیت عروج ممکن نگشتی و یک بیک باده از نطع صورت قدم تجرید بر بساط
معنی ننهادی از اینجا گفته اند ما هذا الامر الا ببذل الروح صوفیان صفهٔ

تفرید جام صدق ازین خمخانه کشند جانبازان معرکهٔ جهاد شهد شهادت
ازین پیمانه چشند بعد ازین بدان که جود و سماحت و سخاوت و مروت و فتوت
و بذل و انفاق و امثال آن از روی لغت همه را اشارت بیک معنیست اما از
طریق تحقیق چون اشتقاق هر لفظی از کلمهٔ ایست و از وضع آن کلمه عرب را
مقصودی باید که در ضمن هر یکی از آن نوع فایدهٔ باشد بدان لفظ مخصوص تا
بنسبت آن اصل و فرع بر یکی پدید آید و مورد و مصدر ایشان معلوم گردد
و علمای سلف و مشایخ ماتقدم رضوان الله علیهم هر یک بقدر صفای خاطر خود
این الفاظ را بیانی فرموده اند و روایات بسیار در کتب ایشان مسطورست
و از حضرت رسالت نیز احادیث وارد اما از نقل اقاویل جز زحمت کتابت
فایدهٔ نیست آنچ بقوت فکر این ضعیف را معلوم شد در اول این فصل نوشته
آمد اما خوانندهٔ را باطن صافی و تامل وافی بباید تا کلمهٔ چند برای تیمن و تبرک
از لفظ مبارک ایشان آن قدر که خواننده را چاره نباشد در قلم آید مهتر
عالم فرموده است لایزال الله فی حاجة العبد ما دام العبد فی حاجة اخیه المسلم
ازین حدیث اشارت بحقیقت آن الفاظ است هم صوری و هم معنوی
باز فرمود ما تحسّرت علی موت احد کتحسّری علی موت ابی طالب فی برّه و حاتم
الطائی فی جوده وامرء القیس فی شعره جود حاتم طائی را نسبت
بصورتست زیراکه او در دایرهٔ اسلام داخل نبود و اما حکم اصطلاحی که
عرب راست از روی ظاهر لفظ میان صورت و معنی فرق نکرده اند
بیشتر اقاویل را هم برین نسبت قیاس کن یکی از محققان طریقت گفت

وکفته اند که المروة شعبة من الفتوة وهی الاعراض من الکونین وما فیهما
وکفته اند که ا؛
وکفته اند که الفتوة ان تکون خصما لربک علی نفسک
وکفته اند که الفتی یضعف ولا یستضعف وکفته اند که الفتی من لا
خصم له ولا مخاصم جنید فرمود الفتوة کف الاذی وبذل الندی امیر المؤمنین علی
علیه السلام فرمود من علم من اخیه مودة فلا یسمعن فیه الاقاویل
احنف قیس را کفتند مروت جیست کفت که الحلم عند الغضب والعفو
عند القدرة درکتابی دیدم که مهتر عالم از شخصی رسید که ما المروة فیکم
قال الصلاح فی الدین واصلاح وسخاء النفس وصلة الرحم فقال علیه السلام
کذلک هی فینا این جمله را که شنیدی بعضی بصورت متعلق است وبعضی
بمعنی جنانچ اهل بصیرت را حقیقت ومجاز آن از نظر لطف وقهر والهام تقوی
وفجور در مذهب هر طایفه معلوم کردد وبقدر معاملت هریک بنسبت امتزاج
طبایع واختلاط شیطان وهوا با نفس حیوانی واصل وفرع آن واقف شوند

فصل پنجم در بیان عفو

وازجملهٔ اخلاق عظام یکی عفو کردنست
اکرجه حقیقت او اثر حلم است اما بی مدد حیا وجود کامل نکیرد ونفس را در اصل این
صفت هیچ مدخل نیست زیرا که این فیضی است که جون از منبع خود بسر حد روح
نازل شود ودر سویدای دل قرار کیرد آن قرار وسکینه در فصل حلم
کفته ایم از اثر نزول او ظاهر شود صحن صدور اهل ایمان را زیادت
انشراحی از پرتو انوار یقین حاصل اید فمن عفی واصلح فاجره علی الله

اشارت بدین معنیست ونفس جون در اصل خلقت او متحرک آمد
آن نور اکرجه بر عکس افکند اما از غلبهٔ تهتک وبی ثباتی که از خلقت او
منفک نیست ثبات نیابد از اینجا که کفته اند اکر ثبات یافتی ضیق صدر
نبودی جو امر دا اکرجه امر فاعف عنهم واصفح وخذ العفو وامر بالمعروف
صریح ومطلق اشارت بروح مقدس او داشت با آنک نفس مزکا در کمال الطمینان
تمکینی تمام یافته بود واز قوت ترقی قایم مقام روح کشته جنبش او ان
مقام خود این بود که لو ان عندی ما تستعجلون به لقضی الامر بینی وبینکم
وهمه انبیا را درین صفت یک حکم بود تا میان قدرت وحکمت فاعلیت نبو
بروفق ارادت ازلی استحکام نپذیرفت وجملهٔ علما ومشایخ را نیز
ازین قدح جرعهٔ نصیب دادند که عامهٔ اهل اسلام را بقدر حوصله از
صفت حطیت جابجا که دل را از مرتبه ایمان بدرجهٔ احسان رساند
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین المثنویه

• جو بینی ز خلق بد کردی • کشاینده آن زمان هر در که داری
• کسی در عالم تحقیق شد مرد • که با خود جنک با خلق آشتی کرد
• بزرکانرا نباشد خرده کیری • فرشته خوی شو تا سک نمیری
• نکو میشو جون ابر با هر کس ترش روی • جو باران هرجه می بینی فرو شوی
• تویی دریا صفت بنکر بس وبهش • مکن جوش از دهان سک بیندیش
• اکر جه دامنترا می درد خار • تو کل باش و دهان بر خنده میدار
پیش ازین کفتیم که نفس در حقیقت این صفت مدخل نباشد اما حکم آنک

فرمودند فاعفوا واصفحوا

هیچ اصلی و فرع نیست اصحاب نفوس دران مقام قسم جنبش بسیار
بدید آید و خود را در دایرهٔ اصل داخل شمرند و از سر رعونت جاه و طلب شهرت
این طریق را برسم و عادت اقدام نمایند چون فرع را با اصل مشابهتی هست
اهل ظاهر فرع را اصل شمرند و مجاز را حقیقت پندارند و از ینجا در غلطی عظیم
افتند اما ارباب تمییز چون در آینهٔ معاملات کنند از عکس آن اثر صفت
معلوم ایشان شود که تفاوت از کجاست و دانند که اخلاق الهی را با اوصاف
شیطانی هیچ نسبتی نیست زیرا که اظهار این صفت از صاحب نفس که در دایرهٔ
عام است اگر مشاهده افتد هر آینه از دو علت خالی نیست یا عفو ست
از روی ریا که در ضمن آن طلب مفاخرت مقصود ست یا عفو ست رسمی
بظاهر چنان نموده می شود که در باطن عفو کنند و از غبار وحشت اثر
نمانده است و در سرشت نفس ناپاک او آتش عداوت را هر لحظه لهب زیادت
می گردد چنانچه در قرآن مجید خبر می دهد واذا لقوکم قالوا آمنا واذا خلوا
عضوا علیکم الانامل من الغیظ [illegible] اغلب ذریهٔ آدم از اولین و آخرین
بدین علت مبتلا اند نعوذ بالله من ذلک بار طایفهٔ که ارباب قلوب اند
اظهار این صفت از باطن ایشان نه بدین نوع باشد که گفتیم زیرا که صاحب
نفس را همیشه نظر بر خود ست و هرچه از ین جنس می بیند بخود اضافت
می کند نه بحق لاجرم شیطان را از ین طریق بر خود متصرف می سازد تا از
کدورت وسوسهٔ او آن اوصاف بدید می آید صاحب دل را چون نظر بر
خود نیست و هرچه می بیند اضافت آن بحق می کند حکایت نفس و اسیر شیطان

برو گذر ندارد چنانچه مهتر عالم فرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون
نه گناه ایشان دید و نه عفو خود که همه فعل حق دید و این مرتبه کمال کمالست
هر سالکی را که درین صفت بنسبت معاملت چنین است حکایت عیسی را
صلوات الله علیه جمعی از جهال جفای بسیار گفتند او مکافات هر یکرا
بنوعی ثنایی ملطف می فرمود و از غایت کرم با آن سردگویان کرم می شد
گفتند سبب چیست که نیش جفا را با نوش ثنا مقابل می کنی و در عوض
خار نقار ایشان گل وقار عرض می دهی روح الله فرمود المثنوی

زهر نقدی که در ما درج کردند ٭ بقدر مایهٔ هر یک خرج کردند ٭
درین صحرا بسی آهوست لب خشک ٭ یکی در نافه خون دارد یکی مشک ٭
هزاران جانور بینی درین دهر ٭ یکی تریاک می بخشد یکی زهر ٭
ز آب و خاک بین تا آتش و باد ٭ خدا هر ذره را خاصیتی داد

و بعضی باشند که چون مکروهی بدیشان رسد خود را مستوجب آن شناسند
و آن عقوبت را ابتلای حق بینند و در مقابلهٔ آن با وجود عفو زیادت
احسانی واجب شمرند از ینجا مراتب عام و خاص و نقصان و کمال حال ایشان
بنسبت معاملت شناخته شود فصل ششم در بیان صدق
صدق نیز از جملهٔ اخلاقست و حضرت عزت بدان موصوفست چون نور
او از مطلع غیب بقوت نظر لطف فایض شود خاصیت او آنست که عقل و روح
را از ظلمت آب و گل مجرد و مصفی متوجه قبلهٔ حقیقی گرداند و کعبهٔ دل را نیز
هواجس وهم و خیال قابلیت عکس تجلی انوار صفات بخشد مطیهٔ نفس را از

صفت اماره کی بلگام اطمینان رام کند علم را بعمل رساند صورت را معنی
پیوندد عام را بمرتبهٔ خاص کشد نشنیده که بالصدق نالوا ما نالوا

دولت را دیم مژده کر راستی ٭ که جانرا بنور حق آراستی
تا صدق اگر می کند رهبری ٭ بروکز تجارت بسی برخوری
نظر راست کن تا که در پیش صف ٭ رسد تیر تدبیر تو بر هدف

ذو النون مصری گفت الصدق سیف الله فی الارض ما وضع علی شیء الا قطعه
صدق فارقیست میان حق و باطل که بواسطهٔ او خبیث از طیب جدا می شود
از جملهٔ اخلاق هیچکدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که اوصاف
رحمانی را از شیطانی جز بمدد او تمیز نتوان کرد و عادت عام را از مذهب
خاص بی او نتوان دانست و تا صدق نباشد نقصان و کمال صاحب دل و
صاحب نفس پدید نیاید و از بدایت مقامات تا نهایت احوال هیچ درجهٔ
بلندی نگیرد مگر بدین صفت غافلا هیچ دانستهٔ که شایستهٔ مقعد صدق
کیانند طایفهٔ که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست حق جل و علا
فرموده که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین ازینجاست که
کمال صدق با درجهٔ نبوت مقابلست که بالاتر از مرتبهٔ اهل ایمان و تقوی
پایهٔ اوست و آن میثاق و پیمان استوار که در روز الست با ارواح انبیا و
مقربان بستند برای صدق بود که لیسأل الصادقین عن صدقهم و همچنانکه اخلاق
دیگر را بیان کرده ایم اصل و فرعی دارند این معنی را نیز همان حکمست و این
صفت چون نهایت رسد اخلاص گردد که غایت همت جملهٔ انبیا و اولیاست

زیرا که بدرقهٔ لگر صراط مستقیم که مقصد و مقصود همه است اخلاص
می تواند بود و بس و آن سریست میان بنده و خداوند چنانکه جنید
فرموده قدس الله روحه الاخلاص سر بین الله و بین العبد لا یعلمه ملک
فیکتبه ولا هوا فیمیله ولا عدو فیفسده بیت ٭ مرغ عزتست معرفت بی شک
صدق و اخلاص هر دو شهپر او ٭ باد پیموده که راست نشد آب خود برد خاک بر سر او
دیو کرد امیر او حشمش ٭ نفس باشد سوار او خر او

فصل دهم در بیان عدل

و از جملهٔ اخلاق یکی عدل را میدان و آن امریست امثال لگر بر عام و خاص
واجب و صفتیست جملهٔ انبیا و اولیا بدو مخصوص و همچنانکه ختم رسالت
بدان مامور بود که امرت لاعدل بینکم انبیا نیز مامور بودند و صدق و
عدل همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند زیرا که سرچشمهٔ هر دو از عین حکمت
خیزد و او را خاصیتی است که نفس مردم را در جمیع اقوال و افعال از بدایت تا
نهایت بر جادهٔ طریق وسط که خیر الامور اوسطها عبارت از آنست ثبات
بخشد تا در مصالح و معاملاتی که با خود و با غیر خود دارد با کمال اطمینان
محافظت اعتدال را استعداد تمام حاصل کند کلام مجید خبر میدهد که ان الله
یامر بالعدل والاحسان امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که العدل هو الانصاف
والاحسان التفضل این معاملت خواه بر خود و خواه بر غیر خود و اشارت مصطفی
هر دو وجه را شاملست که فرموده است کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته
هرکرا بر محافظت این معنی توفیق رفیق نباشد و در دایرهٔ خذلان از حد
اعتدال بسبب نظر قهر سلسلهٔ عبودیت از هم بگسلاند مردم را قدم از جادهٔ

حسن معاملت بلعزد اگرچه اسم عدل از روی لفظ بر جریدهٔ احوال ظاهر
ثبت شود اما حقیقت معنی بر عکس آن باشد حکایت آورده اند که
حجاج یوسف از سعد جبیر قدس روحه پرسید که چه می گویی در من
گفت چه توانم گفت انت قاسط عادل حاضران تحسین کردند حجاج گفت
شما را معلوم نشد که چه می گوید مرا دوزخی و کافر می خواند گفتند از چه وجه
گفت از انجا که وَاَمَّا القَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَبًا و از آن آیت که ثم الذین کفروا
بربهم یعدلون پیشتر مدح و ثنای اهل صورت را ازین معنی قیاس باید کرد
وحق جل و علا از حال داود علیه السلام خبر داد که فرمود وآتیناه الکتاب
وفصل الخطاب وحقیقت فصل الخطاب است اگر معلوم کنی آن حسن فاحکم بین الناس
بالحق وَلا تتبع الهوی مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیه امر کردند که فاستقم
کما امرت ولا تتبع اهواءهم تا بدانی که متابع هوا اصلا عادل نباشد مثنوی

عروس عدل را پیرایهٔ حق ۰ کسی بندد که باشد سایهٔ حق
چو عقلت آفتاب از سایه نشناخت ۰ کمال عقل در جانت وطن ساخت
نمی مانند باهم ظلمت و نور ۰ زعین عدلت آگه کرم از دور

از احادیث مشهورست که ولدت فی زمن الملک العادل عدل نوشیروان
هم از ان قسمت که جود حاتم طایی چنانچ بیان کرده شد و هم در حدیث است
که عدل ساعة کفان سنة عدل کفارت گناهست کفارت کفر نیست مهتر
عالم فرمود که احب الناس الی الله تعالی یوم القیمة امام العادل نخست امام
می باید بعد از ان عادل تا بدین خلعت مشرف گردد امامی که در شان ایشان

گفتند وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا ازان قوم که وجعلناهم ائمة یدعون الی النار
درین آیت فکر کن که خلیل جلیل خطاب آمد که انی جاعلک للناس اماما
قال ومن ذریتی قال لا ینال عهدی الظالمین هیچ ظلمی از کفر بتر نیست
فقاتلوا ائمة الکفر غافلا قرآن را امام خواند وکل شیء احصیناه فی امام مبین
هر که قرآن صفت نیست امام بحق نیست قرآن صفت چیست یهدی للتی هی
اقوم صفت رسول چه بود لتهدی الی صراط مستقیم عایشه صدیقه را پرسیدند
ما کان خلق رسول الله صلی الله علیه و سلم قالت کان خلقه القرآن
امامت جمله انبیا و اولیا را هم برین قیاس می کن و اصل و فرع آن را می نگر
تا بکمال و نقصان مراتب هر طایفه واقف گردی و از انجا معاملات ارباب نفوس
را از مذهب ارباب قلوب باز شناسی اگرچه این معنی چند جا مکرر شده است
اما در ضمن هر یکی فایده ایست که طالب تحقیق بعد از تامل بران اطلاع یابد مهتر
عالم علیه الصلوة والتحیة فرمود دین الله بین الغلو والتقصیر تا از حقیقت و مجاز
عدل واقف نگردی بکنه این نرسی و اخلاق دیگر را همین حکم مقرر میدان
این بود بیان حقیقت عدل که در قلم آمد آنچ در طریق مجاز گفته اند شرح
آن طول و عرض دارد و در کتب متقدمان ذکر آن بسیارست و از تقسیم
عدل فایده آنست که هرچه حقیقیست بدانی که غیر از انبیا و اولیا و صلحا
اهل اسلام را دران مدخلی نیست و هرچه مجازیست چون تعلق بظاهر و صورت
دارد جملهٔ ذرایر آدم از عام و خاص و کافر و مومن دران داخل باشند
و همه بنسبت مراتب از ان معنی نصیبی یابند چه بنفس خود و چه بغرض خود

فصل هشتم در بیان شفقت این صفت نیز از لوازم عدلست که
هم از آثار انوار حکمت پدید آید و بر دل و روح طالع شود و اثر آن در نفس
ظاهر گردد اما تا این همه اخلاق که در بیان آمد جمع نباشد حقیقت این
صفت در وجود نیاید و اگر چه گفتیم که شفقت از لوازم عدلست نسبت
او بطرف احسان بیش از آنست که بطرف عدل زیرا که آغاز جنبش او
از انجاست که مبدأ احسانست و این معنی نیز بر دو نوع بود یکی شفقت
کردن باشد بر نفس خود و یکی بر غیر خود شفقت بر نفس خود آنست که
سری سقطی جنید را گفت می خواهی که ترا راهی نمایم ببهشت نیک نزدیک
گفت میخواهم گفت بکس چیزی مده و از کس چیزی مخواه حقا که احکام امور
جزوی و کلی درین دو سخن داخل است و بیشتر اوصاف ذمیمه از بخل متولد
می شوند و شفقت بر غیر خود بر انواعست زیرا که در صورت و معنی تأثیر
خود ظاهر کند اولش آنست که یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
و هم بر آن نسبت که در جود و سخا گفتیم رحمت و رأفت و شفقت نیز
هر سه بهم نزدیکند و ذات حق جل و علا برحمت و رأفت موصوفست
و لفظ شفقت در آن معنی نیامده است و از جملهٔ خلایق انبیا و اولیا را این
صفت نسبت بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی ایشانرا در صدر نبوت
و سریر ولایت بدین خلعت جلوه کرده است و برای تمهید قاعدهٔ دعوت
بقدر مراتب کمالی ارزانی داشته جناب در وقت تبلیغ رسالت و سکام وعظ
و نصیحت از قول و فعل ایشان معلوم شده است و اگر نه این صفت واسطه

گشتی یک غافل از تیه ضلالت بسرحد هدایت راه نیافتی جناب در حق
رسول علیه السلام فرموده که فبما رحمة من الله لنت لهم و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک مهتر عالم چون بخلعت انک
لعلی خلق عظیم مشرف گشت دامن کشان ببارگاه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
لعلی خلق عظیم آمد از فرط شفقت و غایت حرص بر اسلام امت بر گوشهٔ خاطر
عاطرش جای گرفت و جوش جیوش مرحمت در فضای صحن سینهٔ آن صاحب
صدر جنان غلبه کرد که میخواست تا بر مراد قوم قدم از دایرهٔ اعتدال بیرون
نهد چنانک گفتند لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا تا رقیب ادبنی ربی بانگ بر وی زد
که لعلک باخع نفسک ان لا یکونوا مؤمنین قدم عزم خود را ثابت دار که انک
لا تهدی من احببت اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم بیت

مشرکانرا چو زهر در حلق است • تو شکر را ز پیش لب برگیر
آسمان و زمین طفیل تو شد • دل از اندیشهٔ عرب برگیر
عم بو طالب و ولید مجوز • سر بوجهل و بولهب برگیر

اصحاب صفهٔ او که اخوان صفا بودند هم برین نسق بعد از وفات قاعدهٔ خلافت
را تمهید دادند اشداء علی الکفار رحماء بعد از یشان در میان طایفه
که متابعت باحسان کردند این سنت برقرار نماند اذلة علی المؤمنین
اعزة علی الکافرین حقیقت این بود که بیان کرده شد آنچه طرف مجازست بعد
از عامهٔ اهل اسلام کافر و مشرکرا نیز نصیب باشد اما از شائبهٔ رسم
و عادت خالی نتواند بود و هر آینه اینجا زرق و ریا و تزویر و تکلف جنبش

کنند که در سرشت نفس ازین جنبش پس خبائث مخفی است و ابلیس را
بی تصرفی که هست درین نوعها بکمال می رسد که وما یعقلها الا العالمون

فصل نهم در بیان تواضع

این صفتیست که از میان لطف
وکرم در وجود آید و ذات لم یزلی عز شانه بهر دو موصوفست هم لطیف
است وهم کریم ولطف وکرم او را ترشح بر محیط آمد که وسعت رحمتی کل شیء
چون از مقر اصلی بدار الملک وصلی پیوندند از اثر ایشان روح در پرواز نفس
درگداز آیند بقدر گدازش او تصرف شیطان کم شدن گیرد و بنسبت
آن قوت غلبهٔ هوا فتور پذیرد خشوعی در سویدای دل نازل شود و از
اثر آن در حرکات و سکنات مردم صفتی پدید آید که آنرا تواضع گویند و
خشوع وخضوع وتواضع واجبات همه عبارتست از فروتنی کردن بعضی
صوری و بعضی معنوی اگرچه در وضع لغت اشتقاق هریک از لفظ دیگر
است چنانچه در بیان جود گفته شده است وحقیقت این صفت چون متمکن
گردد از چند نوع بیرون نباشد یکی تواضعی باشد حق را برای حق واین مرتبهٔ
خاص خاصست چنانچه قرآن صفت آن کرد خاشعین لله وجای دیگر گفت
یخرون للاذقان سجدا دوم تواضعیست حق را برای خود واین مرتبهٔ خاصست
طاعت از امید وبیم کنند سیم تواضع باشد خلق را برای حق واین هر دو نوع که
گفتیم درین قسم داخل باشند واین مرتبهٔ صلحاء امتست مهتر عالم علیه الصلوة
والتحیة ازین قسم خبر داد که من تواضع لله رفعه الله چهارم تواضعی باشد خلق را
برای خود واین مرتبهٔ عامهٔ خلق است ومؤمن وکافر درین داخلند اگرچه

در بعضی اوقات از طریق عقل وشرع رعایت این نوع جایز داشته اند
اما اعتماد را نشاید که مقدمهٔ شرک ونفاقست مهتر عالم ازین حال خبر
داد که من تواضع لغنی لغناه ذهب ثلثا دینه هم درین معنیست که جنید
بغدادی قدس سره را پرسیدند که تواضع چیست گفت التکبر علی
الاغنیا استغنا بالله شیخ این نوع را تواضع خواند یعنی هرچند نیازمندی بحق
بیشتر میشود بی نیازی از غیر او زیادت می گردد شاید که این اشارت
باهل بدایت باشد اگرنه منتهی در تواضعی که حق راست برای حق چنان
مستغرق است که او را با فقر وغنی نه تواضع است نه تکبر و باشد که سوز
تواضع نماید برای حق که همه را بحق از حق بیند و داند اما تکبر در معاملت
منتهی صورت نه بندد که این صفت از جنبش نفس خیزد و جنبش نفس
از میل طبیعت و وسوسهٔ شیاطین در وجود می آید و مکر الهی که آسیب
نظر قهر است درین سهم الغیب مخفی است ولا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون
مگر کبریای حق باشد که در صورت کبر تجلی کند واین تواضع حقیقی را خاصیت
از زیادت شدن او اوصاف ذمیمه نقصان پذیرد و عمل را بصدق قرین
کنند تا بواسطهٔ صدق خالص گردد حق جل وعلا فرمود الیه یصعد الکلم
الطیب والعمل الصالح یرفعه همچنانکه رافع کلمهٔ طیبه عمل صالحست لقمان حکیم ازینجا
گفت که ان لکل شیء مطیة ومطیة العقل التواضع ومبدا این تواضع از میان علم
ومعرفت خاست حق سبحانه وتعالی بر عجز و اضطرار بندهٔ ظلوم جهول چون
مطلع بود از غایت لطف وکرم با همه عزت واستغنا بر بساط رحمت نزول

فرمود و خلعت علم و معرفت در بر او کشید پس بتعلیم و تعریف خودش
بخود راه نمود بنده نیز از شعاع آن نور بر ظلمت جهل خود واقف گشت و از
بعد خود خبر یافت و عظمت و کبریا و عزت و استغنای حق را هم بتعلیم حق
معلوم کرد سر بر زمین تواضع نهاد و روی بر خاک عبودیت مالید گوئی اثر آن
لطف و کرمست که اینجا تواضع میشود مثنوی اگر خواهی که از گل باشدت بوی
بنه چون برگ بر خاک زمین روی • بداند هر کرا نور یقینست • که اهل معرفت را مذهب اینست
ترا هستی رهاند زین درستی • چو بشکستی بهای تندرستی • نهان کردی ز خود پیدا نمایی
چو افتادی تمام آنکه بر آیی • ترا زین سرکشی درد سر آمد • که سرو از سربلندی بی بر آمد
سفیان ثوری چون بدین انتها رسید که ولقد صرفنا فی هذا القرآن لیذکروا
وما یزیدهم الا نفورا واذا ذکرت ربک فی القرآن وحده ولوا علی ادبارهم نفورا
جبین تواضع بر خاک نهادی و گفتی زادنی ذلک خضوعا ما زاد اعدائک نفورا

قسم پنجم در بیان اوصاف ذمیمه چون اخلاق حمیده بشرح و تفصیل در
قلم آوردم بعد ازین بتوفیق حق جل و علا اوصاف ذمیمه را بیان کنم که مبدا
و منشا هر یک از کجاست و اصل و فرع آنرا بر من باز نمایم و این قسم بر دوازده
فصل مشتمل خواهد بود و هو اعلم فصل اول در بیان هوا
هم بران ترتیب که علم را مبداء اخلاق حمیده گفتیم هوا نیز مبداء اوصاف ذمیمه است
و همه ازو متولد می شوند نخست هوا را بباید دانست تا اصل و فرع هر صفتی از آنجا
دانسته آید اگرچه اوصاف ذمیمه نتایج نفس ابلیس اند اما چون هوا بر همه محیط
است و زیادت و نقصان ایشان را تعلق بجنبش اوست طالب تحقیق را از معرفت

او چاره نباشد بباید دانست که چون آدم صفی را با حوا عقد بستند ابلیس و
دنیا بهم پیوستند و همچنانک از امتزاج ایشان با یکدیگر بصورت مردم در
وجود آمد و از وصلت این دو لعین هوا متولد شد و در مهد طبیعت از
جوشش اخلاط اربعه تربیت یافتند و مظهر او در میان نفس حیوانی
معین گشت القصه از اختلاط این دو یار مساعد چنین ناشایسته فرزندی و چنین
بسند بره نتیجه حاصل آمد مثنوی کرده از شر او پدر لاحول
مادر الحمد خوان شده از هول • تا هوا در سرای کون و فساد • از میان جان دو چیز نژاد نزاد •
بکر دین را ذکر حامله کرد • عقل تدبیر زاد و راحله کرد • راستی هر کجا چنین خلقست
خانه از از و قوی سرفتست • در وجود انسان جمله اوصاف ذمیمه که متاع دنیا را
رونق از ایشانست همه از هوا مدد یابند گوئی از عالم قهر اغوای ابلیس غرور
دنیا را سبب نحوست و نقوت او قاعده مکر و خداع مرد و استحکام می پذیرد
زیرا که رسوم و عادات مردود همه از تاثیر جنبش اوست و مذاهب و ادیان
مختلفه را واسطه انگیزش او طاعت معبودان باطل را در صحن صدور رهنمونان
نمو طلوع دمید و حب معصیت و کثرت غفلت را در نهاد نفس ابلهان هوا اساس نهد
مثنوی مخالف هوا ایست در آب و گل • چو خر بر یخ از دست او جان و دل
غباری که خیزد میان ره اوست • چه گویم که هر یوسفی را چه اوست
پر از گرد او دامن نیک و بد • ازو در بلا جمله اهل خرد
نفس مردم را با این هوا اختلاطیست در غایت دقت و ابلیس را اتفاقیست از
کمال خباثت که هیچ صاحب نظری بغیر ارباب نهایت بران اطلاع نباشد و تقلب

او در اطوار و ادوار طبیعت مدام باشد و برحسب الهام فجور نفس اماره و
لوامه را در حرکت آرد از توسط بحکم خاصیت طبایع و سطوت قهر الهی ارادتهای
مخالف در وجود آید و بر لوح ضمیر نقش شد پس بوسوسه شیطان و غرور
دنیا عداوتها در عالم منتشر شود **مثنوی** دم بابزا بروت ازو برباد
فلسفی را همو شده استاد • در جبر و قدر کشاده اوست • مذهب اعتدال زاده او
انکه یزدان و اهرمن کفتند • از هوا بود کان سخن کفتند • هم ازو بیتی امیر و وزیر
هم ازو کل کلاغی و نفیر • این هواهای کجا سرافراز د • بلعمی را اکر از سکی سازد
حاصل الامر متابعت هوا سبب ضلالت جمله بنی آدم است و غلبه و قوت او در این
نوع تا بحدیست که مهتر عالم فرمود اول الله عبد فی الارض تا بدانی که پرستش
معبودان باطل همه تحت اوست او جنبش کند بعد از ان بارادتهای مخالف بر
طایفه روی بقبله آرند و بنسبت وایه طبع خود چیزی را پرستیدن کیرند چنانچه
قران خبر داد که افرایت من اتخذ الهه هواه کویی که اصل هواست و معبودان دیکر
همه فرع او و هوا علم **فصل دوم** در بیان عجب نخست از نتایج هوا عجبست که
در باطن ابلیس متمکن بود چون نظرش بر هستی خود افتاد خود را بخود دید و در
خودبینی خود از حق محجوب شد و هم درین حجاب اعظم آن نظر سبب طرد و لعن او شد
در مجمع ملأ اعلی بعجب دامن کشان درآمد و آستین کبر برافشاند و بعربده
وقاحت آغاز کرد پس بحکم کل اناء یترشح بما فیه از آن خمیرمایه که در باطن
ناپاک خود نهان می داشت کرد در تنور صورت بست و کفت خلقتنی من نار و خلقته من صلصال
یعنی دعوی مراجحت اینست طرفه حالی که عذرش بتر از کناه بود اکر بر دعوی

انا خیر منه ایستاده کرده بودی در حال بتازیانه فاخرج منها فانک رجیم
مطرود نکشتی زیرا که لفظ خلقتنی من نار و خلقته من طین اظهار
عجبست باطعن و تصرف بعد از انکه محذول از نظر قهر الهی یافت آنچ
یافت و در حق آدم و ذریه او کرد آنچ کرد این صفت از سرشت ملوث
او بجنسیتی که کفتیم در سرشت انسان اثر کرد تا در عین آمارکی خود را جا
خود ساخت و لکن خفه بینی او غشاوه بصر او شد تا در غرور بعد خود حق را
بدید از خود حسابی بر کرفت پس بقدر آن حساب خود را عظمی نهاد چنانچ
از حال فرعون خبر دادند فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی از دور آدم الی
یومنا هذا جباران هر قوم و کردن کشان هر عهد را همین صفت بود بعضی ظاهر
کردند و بعضی مخفی داشت **شعر** • تا باشد ازین عند کلامت •
در ظلمت خود لکست راحت • اماس تو جز میان تهی نیست • مغرور مشو که فربهی نیست
ای با و منی تو دشمن تو • یک سیر نسنجد این من تو • و این صفت از هر طایفه
بنوعی ظاهر شود و انرا بنسبت روش هر یک توان دانست زیرا که در همه مذهبی
معاملتیست که آیینه احوال مردم است و هر آیینه که چون درین آیینه نظر
خواهد کرد البته خود را خواهد دید و خاص و عام را این ابتلا باشد اما بقدر
نظر خواهد کرد البته خود را خواهد دید لطف و قهر زیادت و نقصان او معین
کردد و چون آیینه معاملت هر طبقه مخالف حال یکدیکرست تفاوت در اصل و
فرع آن زیادت ظاهر شود مثلا آن قوم که در آیینه سلطنت و حشمت بینند
عجب ایشان از نوعی باشد و طایفه که در آیینه علم و عقل بینند از نوعی و تجبر

زهد و طاعت و کثرت مال و تمتع دنیا و قبول خلق و حسن و جمال و اصل و
نسب هر یکی علی حده آینهٔ ایست که اهل آن در دوا نظر کنند این صفت در
وجود آید بعضی را که سابقهٔ عنایت مدد نماید در حال بران اطلاع یابند
و غبار آنرا بقوت روحانیت از روی آینه محو کنند و بعضی را که توفیق
رفیق نباشد آن صفت هر لحظه زیادت شود بر مثال زنگاری که روی آینه
را تمام فرو پوشد و هر روز غرور او بقول و فعل خود در آن دایره که روش
اوست زیادت گردد تا بحدی که از کدورت آن حرص قلب حادث شود و زین
وختم و طبع همه ازینجا قوت گیرند شعر (مثنوی) • این جماعت که خویشتن بینند
فارغ از عقل و غافل از دین اند • بسر و ریش جمله آدم روی • لیکن ابلیس طبع حیوان خوی
قبلهٔ ساختهٔ زسایهٔ خویش • کرده از سیم قلب مایهٔ خویش • باد پیموده خاکساری چند
آب خود برده نابکاری چند • همه مزدور دیو بس ز غرور • بت خود گشته از کمال فجور •
از جملهٔ اوصاف ذمیمه هیچ کدام را در فاسد کردن مزاج نفس آن اثر نیست که عجب را
زیرا که تصرف شیطان و استیلای هوا بر مردم بعد از قوت می گیرد بعد از ان جملهٔ
اوصاف دیگر جنبش می کنند غافلا این نوع سخن ترا یقین است که مرزخ نماید و نظر
فاسد خود بر مسایل قیاسی حمل کنی ندانستهٔ که اسلام را مرتبهٔ اول کلمهٔ شهادت
است و مقصود از آن نفی غیر است و اثبات حق تا مردم بواسطهٔ این نفی و اثبات در
دایرهٔ اهل اسلام داخل می گردد و خاصیت عجب آنست که هر کجا قرار یافت آن
کس در جمیع احوال از اثبات خود فارغ نیست گویی صفت عجب ضد کلمهٔ
توحید است سخن حکیم سنایی است بیت • من نمودم ترا طریق نجات

گر نه بینی سر تو دستنات **فصل سیم در بیان کبر** حقیقت کبر از نتایج
آتش است و تخصیص او بنفس ابلیس زیادت از عجب است و اول صفتی که از
سرشت او ظاهر گشت کبر بود چنانچه خبر دادند که ابی و استکبر و عجب و کبر همیشه
لازم و ملزوم یکدیگر اند و کبر از مدد عجب کمال گیرد چنانکه عجب از هوا و هر کجا عجب
نباشد کبر در وجود نیاید زیرا که معنی عجب نظر کردنست از خود در خود و بطریق
استعظام و معنی کبر طلب فوقیت است بر غیر خود و هر آینه تا کسی خود را
در باطن خود استحقاق فوقیت نه بیند بظاهر بر دیگری فوقیت نجوید
و هیچ صفتی بکفر نزدیکتر از کبر نیست زیرا که کفر پوشیدن حق است و کبر پیدا
دند کردن خود حقیقتست که تا کسی حق را نپوشد اظهار کبر خود نتواند ازین فرمو
ابی و استکبر و کان من الکافرین گویی تا عجب در باطن بود کفر صریح نبود بعد ازین
بدانکه چون در سرشت آدمی حقیقت جوهر آتش موجود است و کبر از نتایج
آنست پرتوی بر حقیقت نفس مدام شعله می زند تا بسبب آن یکی را سر هیچی
بر باد می شود که در خور من چیست دیگری را بن گردن اماس می گیرد که برتر
از من کیست یکی را ریش مرصع که این طریق احتشام است یکی را کمر ملمع که این
ع نوع احترام است مثنوی • تو از باد خود مرده چون چراغ • از آنی سیه روی و گنده دماغ
چو سنداری از سر بزرگی کسی • همان تو دی ار چه بگردون رسی
ترا کبر نادانی مطلقست • از آن سر بزرگست خر کاحمقست
در قرآن مجید غافلانرا تنبیه و تهدیدی فرماید فلینظر الانسان مم خلق خلق
بن یارست من ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب یعنی هر کس که مر او را زسرو

داند که اساس کار دیو بنیاد است مهتر عالم علیه الصلوة والتحیه فرمود که
یحشر الجبارون المتکبرون یوم القیمة فی صورة الذر یطاهم الناس لهوانهم
علی الله — حقیقت این معنی از حدیث ربانی معلوم می شود که العظمة
ازاری والکبریاء ردائی فمن نازعنی فیهما قصمته نعوذ بالله من نفخة الکبر
حکایت آورده اند که شیخ ابو سعید قدس روحه چون بنشابور در آمد
معروفان گفتند شیخ را لقب چیست تا بدان تعریف دهیم فرمود که بگویید هیچ کس
بن هیچکس آمد. مثنوی چه گویی من کیم ای کمتر از کم • سری بر باد سرمایه یکی دم •
نخست آب و خاکست آخر باد • بیندیش ای گدای سست بنیاد •
تو ای احول بچشم خود شدی چیر • که نزد من سزامندی بود حیز •
جوانمردا هیچ نفسی را از نفس بنی آدم از صفت کبر خلاص نیست زیرا که حقیقت
او در قاعدهٔ بنیت همه سرشته اند و از هر طایفه بنوعی سر بر زند چنانچه در
بیان عجب گفته ایم اما بحکم آنکه این صفت با ابلیس مخصوص است اگر چه در نهاد
هر کس سرایت کند اما بعضی باشند که در ایشان اثر نکند که ابلیس را حکم خطاب
ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر بساط عزت ایشان گذر نیست ایشان
کسانند آنان که بتوقیع الا عبادک منهم المخلصین از جمیع ذریهٔ آدم مستثنی شده اند
در باطن این جماعت اگر صفت کبر نیست خلقت و خاصیت طینت جنبش
کند اما ابلیس را مجال تصرف نباشد زیرا که هر رخنه که دشمن را از آن طریق
مدخلیست بریاضت و مجاهدهٔ تبدیل اخلاق مسدود شده است و بتلقین
عنایت و مدد مرشد کامل کار او معلوم شده اگر صفت کبر ظاهر گردد از دو نوع

خارج نیست یکی آنکه ناگاه نفس بحکم خاصیت خود در حرکت آید دفع آن بقوت
روحانیت بود دوم عکس کبریای حق باشد که بر روح طالع شود و اثر آن بنفس
رسد خود را از ماسوی مستغنی یابد کبریایی در لباس کبر ظاهر شدن گیرد چنانچه
بلفظ مبارک سید علیه السلام رفته که انا سید ولد آدم ولا فخر اگر اثر کبر بودی
ولا فخر نگفتی یکی از مشایخ طریقت در غلبات احوال گفته است من تحت خضراء
السماء مثل این نمودن جنبش است اما آن از مقام نبوت بود و این از مقام
ولایت و از این معنی که بیان کرده شد صلحای امت را بنسبت معاملت نیز
نصیبی باشد چنانچه قرآن خبر می دهد انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا
حکایت
در کتابی دیدم که یکی از علما بنزد مامون در آمد گفت السلام علیک یا عبد الله
مامون را نخوت ملک و حشمت خلافت رنج داشت بفرمود تا او را محبوس کنند
بعد از چند روز طلب کرد تا عقوبتی کند چون حاضر آمد مامون گفت که اردت
تعرف نفسک بذلک یعنی خواستم تا تو خود را بشناسی و از حد خود تجاوز نکنی چه بی ادبی
بود که مرا گفتی یا عبد الله چرا امیر المؤمنین خطاب نکردی این همه اثر کبر بود که از
باطن مامون سر بر میزد آن بزرگ گفت لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا
لله ولا الملائکة المقربون افانت افضل منهم فبکی المامون کثیرا وخلی سبیله
یعنی چنان باشد که مسیح و ملائکه مقرب ننگ نداشتند از آنکه بندهٔ خدای باشند
تو فاضلتر آمدی از ایشان مامون بگریست و او را بگذاشت عزیز من هم
بدین طریق از نهاد هر جباری و محتشمی این صفت سر بر زند بعضی را نور
ایمان مدد کند تا زود بدفع آن مشغول شوند بنسبت مراتب خود در بعضی

با آسیب خذلان جوش او زیادت شود حاصل الامر سبب این جوشها حطام
دنیاست بقدر قلت و کثرت آن زیادت و نقصان پدید آید **مثنوی**

هر خیره سری که در زمین بود • سرمایهٔ کبر او ازین بود • نمرود که قصد آسمان کرد
از روی توانگری چنان کرد • گر قسمتش آمدی گدائی • هرگز نشدی چنان هوائی
فرعون لعین چو سیم و در یافت • گردن ز سر فساد برتافت • حقا که اگر گرسنه خفتی
هرگز ما ربکم نگفتی • از عهد نخست تا بامروز • این جمله فضولیان بهلوز
کز باد بروت سرگرانند • از قوت سیم و زر چنانند • ما هیچ کسیم و هیچ هم نه
چون نقطهٔ فرد پیش و کم نه • هستی تو چیست خط موهوم • از حال خودت چو نیست معلوم
دفع مگس نمی‌دهد دست • گر کبر کنی تو جای آن هست •

فصل یکم در بیان حسد

این صفت نیز از تاثیرات عجب است اما بعد از کبر در وجود آید و هم از آن جوشهاست
که در سرشت ابلیس مخمر بود بعد از آنکه با استکبار صبح سر از گریبان انانیت بر آورد
و ردای کبر بر دوش افکند و در مقام استبداد **اسجد لمن خلقت طینا** زبان
طعن دراز کرد و گفت **ارایتک هذا الذی کرمت علی** از غایت استعظام خود آدم
صفی را صلوات الرحمن علیه بلفظ استحقار تشنیع زدن گرفت بعد از آن هم
بدان نوع که در بیان عجب و کبر شنیدی اثری بنفس مردم واصل شد و از طینت
هر یک بقدر نسبت روش او اصل و فرع آن ظاهر گشت و نخست کسی که این
صفت از باطن او سر بر زد قابیل بود چنانچ شنیدهٔ و تاثیر مضرت این صفت
در حرکات و سکنات مردم ظاهرا و باطنا تا بحدی رسید که مهتر عالم علیه السلام
فرموده **الحسد یاکل الحسنات کما یاکل** غافلا در حقیقت حال حسد شربست
النار الحطب

از شعلهای آتش که اصل ابلیس است لاجرم خاصیت اصل خود گرفت و اندک
او در بسیار موثر آمد این صفت هرگاه در جنبش آید کراسیت از افعال در قاعدهٔ
طبیعت راسخ ما اختیار و ارادت ازلی را بجهل انکار کند و اصل او از دناءت
همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهلند و از ینجاست که اهل
این صفت بقلت فطنت و نقصان عقل دلیلی واضح است نه بینی که حسود
همه عمر خود را از راحت غیری در مشقت و عذاب دارد **المثنوی**

• درین غصه جان می‌کند مردکی • که همسایه چه دارد و چه دارد یکی •
• کند با خداوند زمان قال و قیل • که از شاخ گاو و که از گوش پیل •
• همه عمر باشد دلش دردمند • که گردن چرا دار اشتر بلند •
• چه گویم همه عمر این خران • بخیلیست بر کیسهٔ دیگران •

از ین نوع هر ساعتی هزار بار شربت زهر آلود غصه و غم تجرع کند و هر کجا یکی
پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر زدن گیرد و این صفت نیز از
هر طایفه بشکلی سر بر زند و هر نوع که باشد از طریق عقل دور و درست نه
که مجادله ایست با صانع و منازعه ایست بغایت قبیح **حکایت**

شنیده ام که یکی از انها که خود را باهل علم تشبیه کند با محققی از غلبهٔ حسد
تعصبی در ضمیر داشت و بنوع مناقشه خلق را بر ایذای او اغرامی کرد روزی
هر دو را باهم اتفاق ملاقات افتاد درویش گفت مدام گرد وحشتی بر دامن احوال
تو نشسته می‌بینم و معلوم نیست که از کجا خاسته است و نیز در هر طریق که تو اقدا
نمایی من نیز قدمی چند موافقت کنم و هر چه از من در وجود آید بصورت و معنی تو

ازان محترز باشی مخالفت مزاج و مباینت بی علاج این نوع معاشرت از دا
عقل خارجست دانشمند دنیا پرست کفت آن خود چه تواند بود که ترا دست
دهد و من دران عاجزایم درویش کفت نخست انکه من بتواضع در صف نعال
شوم و پای افزار جمع بر سر و دوش خود کیرم و بصدق و صفا بدان مباهات
کنم و ترا از جهار بالش صدر اکر یک زمان در توقف دارند دانی که تحمل آن
نفس ترا از تکلیفات مالایطاق نماید دانشمند کفت این همه سهل است مرا با تو
غباری که هست ازان سبب است که من بر در امرا و ملوک بر غبت تمام می روم
و بسیار می باشد که بار نمی یابم و ایشان بصدق و نیاز بر در تو می آیند نمی دانم
درین چه حکمت است درویش کفت تا اکنون پنداشتم که ترا خصومت با منست
بعد ازین یقین شد که مخاصمت و مجادله با حق داری ای غافل انکه ترا بر در
ایشان می برد ایشانرا بر در من می آرد چه تولن کرد المثنویه

• ازان رویت اندر حجاب دویست • که ریشت بدست من و تو بیست •
• کرفتم بصورت همه دین شوی • حسد کی کذارد که حق بین شوی •

فصل پنجم در بیان بغض این صفتیست که از میان کبر و
حسد متولد شود و هم از لوازم نفس ابلیس است و حقیقت آن آنست که بعد از انکه
یکی با دیکری مستعد ان شد که حسدی کند و در اهانت او کمر منافست بر میان
بندد در عقب آن هر آینه بغضی و عداوتی از محسود در سویدای حاسد جای
کیرد چنانچه از حالت ابلیس خبر داده اند بعد از حسدی که ظاهر کرده بود و آن
لفظ بر زبان رانده که ارایتک هذا الذی کرمت علی در خواست کرد و کفت

لئن آخرتنی الی یوم القیمة لاحتنکن ذریته و جای دیکر کفت لاقعدن لهم صراطک
المستقیم و جای دیکر کفت لازینن لهم فی الارض ولاغوینهم اجمعین این جمله آیتها
از حقیقت بغض او خبری دهند چون سؤال او را از حضرت شناس
قهر اجابت آمد چنانچه قران خبر داد قال اذهب فمن تبعک منهم فان
جهنم جزاؤکم جزاء موفورا یعنی برو بد آنچ اختیار کرده نخست سر از کار آدم
صفی کرفت تا پایش از بهشت بیرون ننهاد دست ازو نداشت بعد از آن
روی بفرزندان آورد و همه را بوسوسه در فحشا و منکر افکند بحث
آنچ شیطان بغض با همه کرد • باسه از هیچ کرک دد ره کرد • غافلا ندانسته که تشاد
والقینا بینهم العداوة والبغضا الی یوم القیمة همان جوشش باطن اوست که از
آسیب قهر بحکم امتزاج طبایع در نفوس بنی آدم سرایت کرد و خواهد کرد مکر
طایفه دوستان که باستثنای منقطع ازین دایره منفصلند جهد کن تا مکر
باین قوم متصل باشی و اکر نه ظلمت و کدورت آن جوشش در اصل و فرع تو
تاثیر خود ظاهر کند و از میراث ابلیس نصیب کامل بتو دهند و از تو باولاد
تو سرایت کند و این صفت مادام که در باطن مردم مخفی باشد انرا بغض کویند
چون ظاهر شد غضب کردد اما بغض نتیجه حسد ست و غضب نتیجه بغض
باد ضرب و شتم و طعن و امثال آن نتیجه غضب و بسیار باشد که بی سابقه
بغضی از روی ظاهر ناکه بخلاف طبع مردم چیزی حادث شود و اخلاط را در
جوشش آرد چنانچ اثر آن در جوارح و اعضا ظاهر کردد اکر چه انرا نیز غضب
کویند اما از طرف فروع باشد نه از حقیقت اصول مثنوی دد دل جو وطن کند بکینه

انجا نه حسد بود نه کینه • مردم چو تهی شد از وقاری • سر بر زند از میان نعاری
این جمله غبار آب و خاکست • جان و دل ازین حدیث پاکست • ابلیس چو معرفت ندارد
ناکام جز این صفت ندارد

وصل ششم در بیان حرص و شهوت

بدانک چون آدم و ذریهٔ او طرد و لعن ابلیس را سبب شدند و بعد او از جوار قدس
بواسطهٔ ایشان مقرر گشت از سرخستگی خواست که بعداوت و بغض ایشان
کمر بسته از میان ملا اعلی روی بفرش معلی نهاد و گفت رب انظرنی الی یوم یبعثون
چون بشارت مهلت بیافت گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین آری چون بر بساط فرز
بیاده را آن محل دادی که فرزین بند مرا برهم زند مرا نیز مهلتی ده تا صف او را
بشه رخ پیل مال کنم خطاب عزت در رسید که تعبیهٔ ضلالت راست کن و رخ
بدنیا آر پس دو اسبه بزمین فرو رو از منصوبهای قهر و خذلان مالعب بنمای چنانچ
در قرآن مجید خبر دادند استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک
ورجلک وشارکهم فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم
الشیطان الا غرورا نخست از حرکهٔ ناموزون او آن بود که درخت گندم
را در صورت شجرهٔ خلد بخیال بازی علی ساخت تا آدم صفی که مرغ آزاد بود
بحرص و شهوت دانه خوار وسوسهٔ او شد و از سعی گرم خرمن سوخته میل
خواشه کرد چون از حضرت مولی نامزد بیت الحزن دنیا شد متاع غرور را
در نظر فرزندان او جلوه دادن گرفت حلاوت ذوق و لذات و شهوات را درند ق
هر یک طعمی بدید آمد از تأثیر وسوسهٔ او حرصی و شهوتی در نفس خود مشاهده
کردند چون ارادت و قدرت و اختیار بود و سوا مدد می کرد هر یک برسم و عادتی

مبتلا گشتند و در آن نوع این دو صفت را هر لحظه قوت زیادت می گشت
و از نهاد هر نفسی بشکلی سر بر می زد پس بنسبت روشهای مختلف ظاهر می شد
و بیشتر عمارت دنیا بواسطهٔ این دو صفت بود و باشد و در نفوس جملهٔ
ذرایر آدم حرص و شهوت را جنبشی است هم بدان نسبت که در بیان کبر گفته ام
و اصل و فرع ایشان از روی حقیقت و مجاز معلوم کرده و یقین بدانک این همه
صفتهای ذمیمه که در بیان می آید از تصرف ابلیس و غلبهٔ هوا و محبت دنیا و متابعت
نفس اماره در طریق مجاز ذمیمه می شوند اگر نه همه در حقیقت بنوعی حمیده اند
و در باطن مردم هر یکی را اثریست و آن اثر در سلوک صراط مستقیم بفایدهٔ مخصوص
که قاعدهٔ اصل را از آن استحکامست نه بینی که حق سبحانه و تعالی مهتر عالم را
حریص خواند که عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین و در حق مشرکان و منافقان
فرمود ولتجدنهم احرص الناس علی حیوة چه پنداری این همان حرصست که
از نفس شریف سود سر بر زد و مبدأ و منشأ هر دو یکیست کلا و حاشا اما هم
بر سخن اول در احادیث مشهورست که الحریص شوم والحریص محروم کوتی حرمان
او از مال دنیا نیست بلک از لذتهای دنیا و نعمتهای آخرتست زیرا که حرص او
در جمع کردنست نه در تفرقه و هر که مال خود را تفرقه نکند وصول او بهیچ لذتی جا
ارادت طبع اوست ممکن نیست قرآن مجید ازین معنی خبر می دهد لن تنالوا البر حتی
تنفقوا مما تحبون وصفت حریص آنست که یحبون المال حبا جما و جمع مالا
وعدده پس یقین شد که مردم حریص از لذات دنیا و نعیم آخرت محروم است
و در برزخ حیرت و حسرت متردد المثنوی در دمی بود خیره چشم سگی

کس ندیده ز کاهلیش تکی • حرص آن مرده ریگ چندان بود • کز سوال لقمه را همی بر بود

خورده بود او بروزنامه و سور • لقمه جرب دید ع نعره و شور • ده دیگر بنزد آن ده بود

که سگ از نان مرد و فربه بود • زان طرف نعره مگر بشنید • شد دوان چون میان راه رسید

باز ازین ده بد و رسید آواز • سگ دل شد سگک ز غایت آز • گفت با خود که این همه سورست

بی شک امروز مرده جا سورست • هر طرف کو ز حرص پویان شد • از پیش نعره بود حیران شد

حاصل از هیچ سوی راه نبرد • ساعتی پیش و پس دوید بمرد • مردم از حرص همچنین میرند

نیک بود آنک بند بند برد • حقیقت حرص از وثبات نفس حاصل آمد چه او در اصل متحرک

شده است و حرکت او میل اوست بهر طرف بس آن میل حرص آمد و از طرف شهوت گشت

و در هیچ حال حرص بی شهوت نباشد اما شاید که شهوت بی حرص تواند بود

حکیمی را گفتند الا تشتهی گفت اشتهی و لکن احمی دیگری را گفتند الا تشتهی گفت

اشتهی ان اشتهی و این نوع را نسبت پیش بخاص باشد که بعام و هر چند حرص بی

شهوت نباشد میان ایشان بحکم خاصیت نوع ضدیتی هست چنانچه از حرص بخل

در وجود آید و از شهوت اسراف و جمع و تفرقه که ضد یکدیگرند یکی از حرص در

وجود آید و یکی از شهوت والله اعلم **فصل هفتم در بیان بخل**

حقیقت بخل از محبت دنیا و جنبش هوا متولد شود و همیشه بخل و حرص لازم یکدیگر

باشند بخلاف حرص و قوت و غلبه حرص از مدد بخل باشد گویی بخل خزینه دار

حرص است و این صفت مزاج خاکست که در نفس حیوانی سرشته شده است

و بواسطه محبت دنیا و وسواس شیاطین ظاهر گردد و در نهاد بخل هر کس بخل متمکن

و بر اوصاف دیگر غالب آمد غبار شک و شبهت از قاعره جبلت او متصاعد شود

و بقدر آن ظلمت آن نور ایمان از آینه دل محو شدن گیرد از اینجا گفته اند بخیل هرگز

بخدا نرسد یعنی آن کس که نان از دست ندهد پای بر سر جان چگونه نهد المثنویه

سر افرازیت از باد بخیلی • چو آما سیست بر کودن ز سیلی

بخیلان روز و شب افسرده باشند • چو تیزی کش بکون افشرده باشند

بخیلی همچو تو بنجست کو نیست • همه پیچاک و انکه زرد رو نیست

یقین میدان که مست این مرد بدحال • چو سگ در آخری خفته همه سال

نه او را قسمتی از خوردن کاه • نه گاو خر بهمش نزد آن راه

شک نیست که بخل خزینه دار حرص است و اغلب آنست که حرص بواسطه

بخل از اوصاف ذمیمه می گردد و جمله اوصاف همچنین بنسبت دیگری

ذمیمه می گردند عزیزی من چون در اصل آفرینش حقیقت نفس را متحرک آفریده اند

و مدام الهام فجور و تقوی برو وارد است و در تقلب او در افعال و احوال

کلی و جزئی ظاهر ازین سبب طریق حقیقت و مجاز و خیر و شر و دانستن زیاده

و نقصان او بر خلق مشتبه میشود مگر بر علمای راسخ که نور بصیرت ایشان

مشرف ملک و ملکوتست و چون مبدا بخل از ظلمت شک و شبهت است

هر چند محبت دنیا و متابعت هوا زیادت می گردد بقدر آن صفت بخل

قوت می گیرد و در کلام مجید ازین حال خبر داد لو انتم تملکون خزاین

رحمة ربی اذا لامسکتم خشیة الانفاق تا بدانی که سرمایه بخل از شک و شبهت

است و شک و شبهه از محبت دنیا خیزد و محبت دنیا از متابعت هوا ظاهر

شود و متابعت هوا از قلت معرفت در وجود آید و قلت معرفت از جهل حاصل

متولد شود که اثر قهر الهی نیست ذلک تقدیر العزیز العلیم لا یسأل
عما یفعل وهم یسألون شعر درباغ طبیعت تو چون نیست کرم
مقلوب کرم تو را به ای مایهٔ غم تا بخل نهد بر در دم قلب تو مهر
حقا که نکردی بجهان قلب درم

فصل هشتم در بیان اسراف

واین نیز صفتیست که از غفلت وجهل نفس امّاره بدید آید و نخست از باطن
ابلیس سر بر زد که در آن سؤال و جواب از حدّ اعتدال تجاوز نمود بعد از آن بقدر
تقابل طبیعی و نفسانی در سرشت دیو مردم که اخوان شیاطین اند سرایت کرد
و در جمیع حرکات و سکنات و اقوال و احوال ایشان اثر آن ظاهر گشت چنانک
جو از حد در گذشتن شرط نیست اگرچه طاعت آمد جز گنه نیست
باسراف آنک گفتارش بلند است اگرچه دُر فشاند ناپسند است
حق سبحانه وتعالی ذریّهٔ آدم را خطاب کرد و از این صفت منع فرمود که کلوا
کلوا واشربوا ولا تسرفوا یعنی از آن طایفه مباشید که یأکلون کما تأکل الانعام
مهتر عالم را در شأن این گروه امر آمد که ذرهم یأکلوا ویتمتعوا مثنوی
ای اسیر دیو و نفس از احمقی لقمه چندان کن که تا که نطر نی
جبّهٔ پشمین بس است ار بندگیست اطلس و کتان همه خر بندگیست
شنیده ام که توانگری مال بسیار بر نیکویشان نفقه کرد و در
مبالغت نمود بزرگی گفتش لا خیر فی السّرف او گفت لا سرف فی الخیر
این لفظ اگرچه معنی می دهد امّا در اصل صحیح نیست زیرا که بندگان خدا
را بدین نوع صفت کرده اند که والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا

پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرط نیست و جملهٔ انبیا علیهم السلام
برین طریق رفتند و سلوک ایشان برین منهج ثبات یافت مهتر عالم که
نقطهٔ مروّت و مرکز فتوت بود هم درین دایره متمکن گشت که ولا تجعل
یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها تا قاعدهٔ مذهب او میان بخل و اسراف استقامت
یافت بنابرین مقدّمه عاقلان عالم را واجبست که در جمیع احوال بر جادهٔ
اعتدال مستقیم باشند و من کل الوجوه از تبذیر و اسراف تجنب نمایند که
معنی اسراف در حقیقت و مجاز داخل است و توقیع انه لا یحب المسرفین صورت
و معنی را مشتمل و اگر نه این صفت را در امور کلّی و جزوی اثر بودی صدر
ایوان رسالت سعد معاذ را که سیّد انصار بود چون بدید که در آبدست
یک عضو از سه بار زیادت شست گفت که نگفتی اسرفت سعد پرسید که
یا رسول الله افی الوضوء سرف فرمود که نعم ولو کنت علی نهر جار این همه
دلیلست بر ترک اسراف در جمیع امور که مثنوی گران قلبانا سبک سرمباش
اگر آدمی نسبتی حزم باش مکن بیهده کاه و جو را تلف که از بهر کاری دهندت علف

فصل نهم در بیان ربا

این صفتیست که از عجب متولد شود
و از هوا تربیت یابد و هم بنسبت اسراف در جمیع اقوال و افعال مردم دنیی
و دنیاوی اثر او ظاهر گردد و اغلب آنست که از باطن قومی سر بر زند که
منافق باشند و اخوان شیاطین عبارت از ایشان است چنانک کلام
قدیم خبر می دهد الذین ینفقون رئاء الناس ولا یؤمنون بالله والیوم
الآخر ومن یکن الشیطان له قرینا فساء قرینا و جای دیگر می فرماید

ثبوت

برای الناس و لایذکرون الله الا قلیلا و این معنی از انجا در وجود آید که
نفس اماره خود را بجهل منظور خود سازد و هم در جلب نظر خود از عالم
تحقیق محجوب ماند بعد ازان بحکم جنسیت ارادت آن که خود را بهیچ خودی
نماید در باطن او بدید آمدن گیرد و هم دران حال ازان مرتبه که قاعده
طریق اوست در حرکت و جنبش آید چنانک **شعر** الا ای خودپرست آخر ببین بیش
مدار از دست خود پشت خر ریش بعمری کردمی در مسجد آبی جهان بر هم زنی از خود نمایی

حکایت شنیده ام که غریبی یک شب بمسجد نزول کرد مگر سگی پیش از و امده بود
و در گوشه مسجد خفته که چون ساعتی بگذشت سگ بجنبید مسافر پنداشت
کسی از اهل محلت است بر امید انک بامداد از حال او جماعت را اعلام دهد و او
را در میان ایشان قبولی باشد بی ابدست در نماز ایستاد و تا صبح دست و
پایی می زد چون روشن شد ان تارک در رکوع چون دم سگ خم شده بود که
سگ گوش بجنبانید و بیرون رفت **بیت** طاعتی کان نه بهر حق باشد
همچو بر پشت خر عرق باشد هر که خود را نمود مزدورست عمل او سبای منثور است

حکایت مریدی همه شب بطاعت مشغول بود چون بامداد شد سر بینی بر
خاک و دامن ریش بر باد از نظر شیخ خود آمد تا شیخ از حال او اصحاب را خبر دهد
شیخ آن کدورت را بصفای وقت مشاهده کرد گفت امشب بکدام کبیره
مبتلا شده که ترا از جهود خیبر بتر می بینم **مصنف گوید** که من شخصی را دیدم که
برای مدح خلق گفتن و زیادتی شهرت در جامع دهلی معتکف شده بود و در
دو رکعت نماز قرآن را ختم می کرد **شعر** ای کم شده در منی و مایی
شرکیست حدیث خود نمایی اطلس مطلب چو پشم رشتی خود را منما که نیک زشتی
سرکم شود از برونت این بار از خود همه عمر نایدت بار

فصل در بیان طمع

عزیز من یکی از اوصاف ذمیمه طمعست و حقیقت او نتیجه عجب و ریا و حرص است
اگرچه از هر یکی نوعی متولد شود اما همه را طمع گویند و او صفتیست که چون سر
بر زند غبار وحشت او غشاوه نور ایمان شود و قبله حقیقی انحراف پذیرد یکی
پرسید ازان ختم خلافت و معدن حلم و رأفت امیر المؤمنین علی علیه السلام
ما یثبت الایمان قال الورع گفت که ما سبب زوال الایمان قال الطمع **مثنوی**

طمع را نهاد تو شرک خفیست • دل نه طمع همچو آدم صفیست
منه دیده برخوان کس چون مگس • مزن دست حسرت بحرص و هوس
سگ و گربه را مانی ای نرگدای • کهی خیره چشم و گهی ناره بای

طمع را خاصیتیست که هر کجا وطن سازد سلسله شرک و نفاق را در حرکت آرد
و اگر قوت گیرد بکفر صریح انجامد آن بزرگ ازانجا فرموده که از روی حقیقت
هیچ صفت را بکفران نسبت نیست طمع را زیرا که یقین را شرک کردنست و طمع
شک را یقین کردن چو ازین را گفتیم که طمع نتیجه عجب و ریا و حرص است و
کفر و شرک و نفاق را بدو نسبت دادیم این سخن را بتفصیل بیانی باید تا خدا و بندگان
خرد بتحقیق این معانی برسند اول طمعی که از باطن مردم سر بر زند نتیجه حرص باشد
و آثار در جزئیات و کلیات از عام و خاص و خرد و بزرگ معلوم می توان کرد بلکه
محسوس می توان دید **بیت** نه از حرص کودک بر آرد نفیر بس آنکه طمع دارد از دایه شیر
جوانان و پیران که ره می دوند نه از حرص بی هوش می روند گرفتار حرص اند امیر و حشم
برای طمع در پی بیش و کم

حاصل الامر مبدأ شرک این طمع را می‌دان که از حرص در وجود می‌آید و قوام
معیشت خلق و اساس قاعدهٔ رسم و عادت از اینجا استحکام می‌پذیرد و پیشتر
آنست که این نوع در نفس حیوانی غلبه کند و از طریق شهوت و اهوای مخالف
در نهاد او پدید آید و چون جنبش این معنی نخست از نفس حیوانیست اثر
او در جمیع حیوانات نیز مشاهده میتوان کرد المثنویه

مرغ و ماهی درین صفت یارند * که همه از طمع گرفتارند
از دد و دیو آنکه از زن و مرد * کیست کو را طمع اسیر نکرد
از طمع شیر شرزه گردد رام * پیل را هم طمع دهد آرام

دوم طمعیست که از زیادت در وجود آید و این از نوع اول خاصتر است زیرا که منبع
او نفس انسانیست و حیوانات را درین مرتبه مدخل نیست بلکه آن جماعت را که
اولئک کالانعام بل هم اضل اشارت بدیشانست و این طمع از آنجا شکافد که شخص
مالی نفقه کند یا بکار خیری اقدام نماید مقصودش نه آن باشد که بدان سبب
ثواب آخرت حاصل کند یا در طلب رضای حق کوشد بلکه نفس او را طمع قبول
خلق و زیادت شهرت و ذکر و نشر محامد و امثال آن باشد چنانچه اکثر خلق از عام
و خاص و وضیع و شریف مبتلای آن شده اند چون این سرچشمهٔ نفاق را از اینجا
مشاهده میکن و طلب جاه و منصب و رغبت ریاست و امامت و حکومت که
بنزد اهل معرفت هر یکی از اینها زناریست همه را نتیجهٔ این طمع میدان و اگر بتحقیق
بنگری ریا خود از این طمع خیزد غافلا چون هر دو صفت لازم یکدیگرند هر دو یک
نقطه می‌نمایند حیدر کرار کرم الله وجهه از هر دو بدین عبارت اشارت کرده

حق جل و علا از حال او خبر داد که انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا
آخر بدین طریق بخوان دو صفت ممکن نیست اگر فهم کنی شعر

شرم دار از حق ای گدای فضول * جان مکن پیش خلق بهر قبول
چون بذات چه حاصل از در خلق * سر خود گیر و وا شو از سر خلق

سیم طمعیست که از عجب ظاهر شود و آنرا نیز تعلق بنفس انسانیست و در حصیر
زیادت از آن دو نوعست که گفتیم زیرا که این نه طریق احتیاج باشد ظاهرا
بلکه از غایت عجب خود را مستحق آن داند چنانچه فرعون لعین کرد که
از غلبهٔ عجب و کبری که در خلقت او متمکن بود خود را استحقاق آن دانست
که طاعت او بر همه خلق واجب است تا چنانچه ترک ادبی از و صادر شد
و از جهل نفس و غرور دنیا کلیم الله را بدین نوع تهدید کرد لئن اتخذت
الها غیری لاجعلنک من المسجونین این طمعیست که کفر مطلق می‌گردد و درین
حال سر از ربقهٔ اسلام تمام بیرون می‌کشد و آنچ در کلام مجید خبر میدهند که
آن یکی گفت که ما اظن الساعة قائمة و لئن رجعت الی ربی ان لی عنده للحسنی
سرآینه و از قصهٔ دیگر آنک یأخذون عرض هذا الادنی و یقولون سیغفر لنا
صفت ایشانست و از آن خام طمع که ثم یطمع ان ازید کلا در شان او آمد همه
از جنس این طمع است که گفتیم و این هر سه نوع را در اصطلاح طمع می‌گویند
حاصل از جملهٔ اوصاف ذمیمه بصورت و معنی آن مذلت بنفس مردم نمی‌رسد که
از طمع چنانک مثنوی کسی از درخت طمع بر نخورد * که آمد برین در که بر سر نخورد
مثل گر طمع داری آبی ز جوی * بسی بایدت ریختن آب روی * ببین گر طمع سگ چه ما می‌کشد
* همای از قناعت چه خوشی برد

غافلا تا بچند داری که جنبش آن طمع که ابراهیم خلیل را بود که گفت
والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین هم ازین دایره خاست
هیهات آن ترنمیست که در چمن عبدیت عندلیب روح زند و دستان نیست
که در بستان احدیت مستان عشق سرایند وقتی که از ماسوی الله بر سر آیند
آن کو طمع از در خدا کرد • مردار کسی بسگ رها کرد • از بلبل مست بوی گل جوی
با زاغ حدیث استخوان گوی

فصل یازدهم در بیان امل

امل را بپارسی پیش نهاد گویند و آن در اصل اندیشه ایست باطل و سودائیست
فاسد که از جمیع اوصاف بمثل هیچ هیچ نیست ترکیب یافته و با سرشت نفس مردم
امتزاج پذیرفته و مبدا او هم بجنبت عجب و کبر و بغض و حسد باطن ابلیس بوده
و از وسوسه او در نهاد ذریه آدم متمکن شده و او صفتیست که بواسطه
دنیا از مدد هوا قوت گیرد و سبب کمال همه صفتها که گفتیم حقیقت اوست
زیرا که در عالم شهادت جمله اوصاف بشکل گوئی در چوگان علم و ارادت و
قدرت ما گردانند و طول امل میدان همه تا گوی را در هر حال مجال آمد و شد
باشد و یقین است که حرکت گوی بقدر عرصه میدان تواند بود پس در هر
نفسی که این معنی غالبتر آید اوصاف را قوت زیادت بود از ینجا معلوم کنی که
مهتر عالم چرا فرمود اخوف ما اخاف علیکم اتباع الهوی وطول الامل
بعد ازین امل را معلوم کن • امل چیست بیهوده افسانه • که بر دارد از خویش دیوانه
همین شیوه بود آن یک افتاده را • که زد چوب فرزند نازاده را • چو کار طبیعت از و خام شد
امل بود ماخولیا نام شد • امل همچو خاریست بی هیچ شک • بدین دم ازین خار لنگ یک یک

سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه ازین علت خبر داد که فرمود اسوء
المعاصی حدیث النفس دیباجه امل فکریست که از طینت نفوس بشر سر بر زند
در فضای صدور منبسط گردد بمثابه بخاری که از زمین متصاعد شود
و روی هوا را فرو پوشد اینجا اثر آن بخار وقت باشد که آسمان را محجوب
کند و آنجا کدورت آن فکر بر آینه دل زند و زین و خم و طمع از آن متولد
شوند و میدان امل را طول و عرضی زیادت شود تا مردم گوی هوا را در
خم چوگان غفلت بر وفق ارادت خود برند چنانچ خبر دادند ذرهم
یاکلوا ویتمتعوا ویلههم الامل فسوف یعلمون شعر

ای برده امل ترا پس و پیش • اندیشه رها کن و بیندیش
فردای نگفت و گوی فردا • بیگانه شو از حکایت خویش
چون نیست بدست هیچکس هیچ • سودا مکن و زنخ مزن بیش
چشم تو کجا شد ای چو کژدم • نادیده بهر طرف زده نیش

سخن ارسطاطالیس است الغنیمة بیت الاحزان یعنی سرمایه خانه اندوه هست
راست گفته کوته نظران درازی امل را از ینجا ابتدا کنند تا در بی چند
حاصل آید همه شب آهن سرد کوبند تا سیم ریزه در دست گردد همه وقت
انگشت مرده در مثل یکی کشتی بباد داده که از یمن عقیق برم و یکی را خر
در خلاب مانده که از بدخشان لعل آرم ⁓ چه پرسی حال مشت دیو مردم
ندیده سود دنیا آخرت کم • همه سرگشته آواز غولند • ز روی جهل در بند فضولند
شب و روز از هوس بازار شان گرم • دل از دانش تهی و دیده از شرم

بسی مردم ازین اندیشه مردند . بجز درد دل از دنیا نبردند

فصل دوازدهم در بیان رسم و عادت را بر مثال زبده تصور کن که

ازجنبش جملهٔ اخلاق واوصاف برسر آید ودر عالم ظهور بقوت غلبهٔ

جوش ایشان منتشر گردد و نفس مردم همه اخلاق را که گفتیم در سرشت خود

مخفی تواند داشت مگر رسم و عادت را که تعلق بصورت دارند و نسبت ایشان

بعالم ظاهر است مهتر عالم فرمود **بعثت لرفع الرسوم والعادات** چون صفت او

وانک لعلی خلق عظیم بود هر آینه بعث او برای دفع رسوم وعادات باشد

وی بایستی که بعث او خود برای دفع جملهٔ اوصاف ذمیمهٔ عالم بودی نه خاص

برای رسم و عادت اما بحکم انک انبیا و رسل صلوات الله علیهم متصرف صورت

بودند واحکام شرایع در عالم ظاهر نافذ است ازجملهٔ اوصاف رسوم و عادات

را ذکر فرمود که زبدهٔ همه این دو صفت اند اگرچه در بیان هر صفتی اشارتی

هست اما چنانکه بعث او سبب دفع آن باشد بغیر از رسم و عادت نیست واین

رسم و عادت را ذکر فرمود که زبدهٔ همه این دو صفت اند اگرچه در بیان هر

صفتی اشارتی هست اما چنانکه بعث او سبب دفع آن باشد بغیر از رسم و عادت

نیست واین رسم و عادت روشیست میان ذریتهٔ آدم که از دور او تا انقراض

عالم خواهد بود زیرا که جملهٔ اوصاف جنسیتی که گفته شده از طینت نفس آدم

در نفوس اولاد او سرایت کرده بعد از آن از مدد ابلیس و هوا زیادت و نقصان

آن پدید آمده و هر آینه تا این مدد باقیست اوصاف در وجود خواهند آمد

وتا اوصاف باقیست رسم و عادت ظاهر خواهند شد بنسبت گردش احوال

در هر قرنی بنوعی و از هر طایفه بشکلی **سؤال** که گویی چون مهتر عالم برای دفع

رسوم و عادات مبعوث بود پس چرا دفع نکرد بلکه آن معنی را بعد از فوت با فتن

زیادت گشت **جواب** گوییم رسم و عادت را دفع کرد اما از طایفهٔ که از برای ایشان

مبعوث بود قومی که بدین خطاب مشرف شدند که **یا ایها النبی حسبک الله ومن**

اتبعک من المؤمنین نه از آن کسان که **سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون**

ک صفت ایشانست . حیوان صفتان عالم خاک . ناشسته و نادرست و بی باک

آشفتهٔ حرص چون دد و دیو . از غایت جهل گشته کالیو . چون خرس برای مهم خویش

اندام همه ز دست خود ریش . نزدیک خرد ز مردمی دور . در عالم معرفت کر و کور .

غافلا چه پنداری که مهتر عالم علیه الصلوة والسلام برای این قوم مبعوث شده که

انهم عن السمع لمعزولون کلا و حاشا ازین آیت حقیقت حال معلوم کن که **ما انت بهادی**

العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بایاتنا فهم مسلمون مثنوی

تو شهبازی نظر بر کبک می دار . برای کرکس و زاغست مردار .

نوای بلبل از جغد سیه دل . طمع کردن نباشد کار عاقل .

بحلوا آدمی را آشنا کن . که وجربا بکاو خرها کن .

تو آهو گیر و شیر افکن درین راه . دریغ آید بدامت گرگ و روباه .

بعد ازین بدان ارشدک الله که این رسم و عادت که حقیقت آن در سان آمد

ازمنبع خود بچند نوع در وجود آیند بعضی موافق شرع و دین و بعضی موافق

طبع و هوا و بعضی موافق هر دو قسم و این معنی را جز بمیزان عقل و علم که عمود کل

یقین است نتوان سنجید مرد باید که بعین اعتبار در حرکات و سکنات

86

روضهٔ خلد
طبع خانی

هرطایفه نظر کند وسیرت هریك را بنور بصیرت دریابد معین ببیند که ان نوع
ازکدام قسمت واین اشارتیست بس غامض ودقیق وما یعقلها الا العالمون

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو جود
اوست و سیمای مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از آثار نجاح او
پروانه ایست و اسرار نسخهٔ شام از اقتدار احکام سواد نامهٔ کفر اعمان از
عنف و لطف او نشانی نور و ظلمت از مهر و قهر او بیانی چنانک زبان
حال املا می کند شعر شمع جان از شوق او پروانهٔ • پیر عقل از عشق او دیوانهٔ
نقد مهرش در دل هر بیدلی • صورت گنج است در ویرانهٔ • ساقی محبت او جام
مالامال انس در کام سالکان ریخته و ندیم ندمش نوشداروی
مهر بزهر غم آمیخته که ان مع العسر یسرا خطرات خواطر از سمو معارف او
قاصرست و خطوات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر شعر
عقل در معرفت عزت او ره نبرد • دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیما
وهم در غایت ادراک جمالش نرسد • دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب
کریمی که عذر غرور بندگان در ضمن اعتراض تمهید کرم خویش مهیا کند
ما غرک بربک الکریم الذی خلقک رحیمی که دستور قبول عاصیان در
عرض اگر بنوید غفران هویدا کند شعر
• جمیل العفو غفارا رؤفا • جزیل البر توابا رحیما •

• لو استغفرته من الف ذنب • لکان الله توابا رحیما •
در آثار مذکورست که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک
باوج افلاک رسانیدند و جام مالامال زلال چشانیدند که سبحان الذی اسری
بعبده لیلا من المسجد الحرام در مقام قرب دنی فتدلی نزول کرد و تشریف باکرامت
فاوحی الی عبده ما اوحی ١٣ آیه قبول شعر
ای شده درگاه تو جاگاه تو سر خیل ملک • کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
تا احترام قدمت تا بابد عرش مجید • گرد نعلین تو زایل نکند از تارک
نوشدارو همه دل خستهٔ تو ما اوحی • مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک
نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای ما کذب الفؤاد ما رای
در عالم داد بعدد سه هزار بود فرمان رسید که هزار پوشیده دار هزار
عیان و دو هزار دیگر مخیری خواهی آشکارا دار و خواهی پنهان شعر
• امین شریعت توی بر گشای • ز درج گهر قفل یاقوت را •
• اگر تو نگویی ز اسرار غیب • چه داند کسی سر لاهوت را •
امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت پرسیدم از آن اسراری که مخیر بود
یکی آنست که ای علی از خداوند خویش درخواستم که روز قیامت نامهٔ
اعمال امتان من پیش از آنک برایشان عرض کنی بمن نمای تا من دانم و من
خوانم و بیگانه در آن راه نبرد خطاب رسید که پردهٔ بندگان خویش بدرم
و پیش تو آب روی ایشان نریزم بغفاری و ستاری من که نامه را بدیشان
جان دهم که نه بیند کس و حساب چنان کنم که ایشان دانند بس •

كفى بنفسك اليوم عليك حسيبا

نیاز خویش بدرکاه کردکاری بر
که لطف بازنکیرد بقبح کردارت
اکر هزار کناه از تو در وجود آید
در قبول کشاید هزار و یکبارت

قادری که مبارزان افصح در میدان بیان او تیغ او تیت جوامع الکلم در نیام عجز پنهان کرد و لشکر کش وجاوزنا ببنی اسرائیل در معرکه وکلم الله موسی تکلیما سپر استطاعت بینداخت ∴ فَأَنَّى وَعَجْزِي أَنِّي أَحْمَدُكُم وَعَمَى الْمَقَالُ سَبِيلُ إِلَيْكَ فَصُنْعُ الْقَبَائِلِ أَعْجَزَتْهُ بِمَا لِي أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ ودرودی که سفره کرام از شرح آن قصور نمایند و بررهٔ عظام از حمل آن فتور کزیند را که ایجاد ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات وسیلهٔ مودت او بیت

ای مهر تو واسطه جهان را
عشق تو وسیله اس و جان را

نعت تو چه کفت ایزد پاک لولاک لما خلقت الافلاک بل مجتبی که نسیم سحری را بلطافت جان بخشد و کلبرک طری را بنظافت روان نثار روضه سیدی که کل سیراب نشانه عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونه از کیسوی مشکبار او غنچه جمال او کلگونه انا خیر البشر دیده و نرکس نظر او سرمه ما زاغ البصر کشیده چنانکه در وصف او ناست

ای رخ خوب ترا کل طبقی
کل ز شرم رخ خوبت عرقی
از سر زلف تو سنبل تاری
به ز سنبل سر زلفت تاری

و نهایت سلام نثار اولاد کرام و اصحاب عظام او که هر یک سبب اکرام اهل اسلام بودند و استحکام شریعت سید علیه السلام مشکور جمله در شرع مقتدی بودند

رونق دین مصطفی بودند
پیشوایان زمره روان یقین
رحمت حق نثار شان ابدا

اغاز کتاب

چنین کوید مقرر این لطایف و محرر این صحایف عبد جامی مجد خافی تاب الله علیه که چون مدت بیست سال از وطن معروف و مسکن مالوف یعنی ولایت خواف بنواحی و اطراف اتفاق سفر مشتاق افتاد و بحکم آنک کفته اند بیت

اکرچه مردم دانا که از وطن برود
بهر طرف که رود سرفراز و سلطانست
ولیک بر دل تنکش همه جهان فراخ
بیاد صحبت یاران مثال زندانست

بعد از رجعت نیت اقامت و عزیمت استقامت شد با خود کفتم بعد ازین کوشه طاعتی کیرم و بتوشهٔ مجاعت قناعت کنم و ما بقی عمر در خلوت باشم و از خلق در سلوت بکنم بیش با صحبت کس ∙ ندهم دل بدست دیو هوس کوشهٔ کیرم از برای غرور دور باشم ز شغل دنیا دور چون ندارد نهایتی پیدا ∙ شغل دنیا چه سود ازین سودا با عقل مشورت کردم کفت خلوت بر مثال کور تنک است و عزلت پیشه کور ولیکن فرق میان مرده و زنده بحرکتست و در ضمن حرکت فتوح و برکت قوله علیه السلام تسافروا وا تصحوا تغنموا بیت

بکنج خانه نشستن ز منفعت خالی
شعار پیرزنانست و ناجوانمردان
عطا چکونه بود از سحاب بی حرکت
کرم چکونه بود ز آسیای ناکردان

القصه عزیمت سفر کردم و ترک صحبت رسط و نفرا زانک مردم در مقام خویشتن قدر ست اکرچه شریف و صاحب صدرست هرچه دیدن آن بسیار شود در نظر مردم حقیر و خوار شود بیت

هر کرا مردمان بسی بینند
قیمتش را خطر نشمارند
کعبه را با همه جلالت و قدر
اهل مکه حقیر می دارند

ناکاه دوستی در آمد وعنانم بکرفت واز سر اخلاص نصیحت کفت که هر حرکتی
را جهتیست وهر جهتی را منتهایی که بعد بی نهایت موجود نیست وحرکت نی
غایت محمود نه

الی این یا نفسی قد تروح ... ومالی اذا رحت فی الجسم دوح

ندانم که هر دم جرا می دوی ... عزیمت چه داری کجا می دوی

واکر لابد است
بنشین جندانک عجایب اسراری که دیدهٔ وغرایب اسماری که شنیدهٔ منظوم
ومنثور فکر بکر ترتیب دهی وبشعار اشعار رونق وتقریب جز کفتهٔ خود نکوی
وبشعر دیکران استعانت نجویی مکر در دو سه موضع که قایل آن ذکر کنی ودر
اسنادان باسنادان باکمال فکر جنانک قایل کوید **شعر**

توانکران سخن را عظیم عار بود ... که کاه نظم کدایی کنند بر در کس

عروس را که نباشد جهاز جلوه مده ... که خوب نایدش آراستن بزیور کس

حاصل کتابی تصنیف کن مشحون بطرایف حکایات ولطایف روایات و
بدایع اشعار وروایع اسمار وتشبیهات موافق وتمثیلات مطابق ابتدای هر
بابی وحدیث صحیح واقتباس بقرآن فصیح جنانک خاص وعوام را در سفر و
حضر محرم وجلیس باشد وخرد وبزرک را در غم وشادی همدم وانیس

حبیب یناجی کل حب وشایق ... طبیب یداوی کل داء ومحنة

فیصرف منا کل حزن وطایح ... ویکشف عنا کل هم وکربة

کفتم شاعری کاری بی حاصلست وافسانه کفتن شیوهٔ جاهلان من که قریب بنجاه
سال در کسب معقول ومنقول رنج بردهام وسی سال بتدریس فنون مشغول
بوده بعد الیوم التباس باسافل کردن وخود را در لباس اراذل آوردن وبشاعری

مشهور وبسجاعی مذکور شدن از عقل دور می نماید واز طبع نفور می باشد جنانکه وصف
الحال را کفته شده **شعر**

نه نیکو باشد از دانای فرجام ... که کردد ملتبس با مردم عام

کسی کو می بساز تیغ هندی ... کجا لایق بود زو دیک بندی

کفتم درین شیوه که می
کویم طریق فضل مرعی می توان داشت وطوایف مردم را از خاص وعام بهره مند می توان
کردانید وفواید کلیله ودمنه را جه در می باید وبر مؤلف هر زبان نام جه طعنه
می آید واین نظم جه مناسب می نماید **قطعه**

مرد دانا جو زبان بکشاید ... می سخن فهم شود مقدارش

مشک را حاجت آن معنی نیست ... که کند شرح وبیان عطارش

کفتم این راستست ولیکن خود را در روی هدف کردن وبتیر ملامت عیب جویان
تلف کار عاقل ارجمند نیست **قطعه**

آین فیلسوف خردمند نیست انک ... خود را به پیش تیر زبانها سپر کند

آسوده در زمانه ببینم مکر کسی ... کز هرجه زان کزیر شناسد حذر کند

کفت جون زبان عیب جوی می نتوان بست واز
طعنهٔ بیهوده کوی نتوان رست کاملان بمناسبت نفس عین الکمال ببینند وناقصان
بملامت طبع نقصان حال وبدانک حکما کفته اند در هر ممکنی کمالی ونقصانی هست
ودر هر حادثی سودی وزیانی خیر مطلق واجب الوجودست وشر محض در عالم
ناموجود **بیت**

هرجه موجودست در عالم ز کل ممکنات ... هست نقصان وزیانی (واقع اند رشان او)

کاملی دانا نکوید ازو الا کمال ... جاهل نادان نمی جوید بجز نقصان او

واهل حق این سخن را تزییف کرده اند وکفته که هرجه ممکن است یا خیر مطلق
است جون ملایکه وانبیا ویا شر محض جون شیاطین وکفار یا مستعد خیر
وشر جون باقی جن وبشر فی الجمله باتفاق هر آدمی که نه پیغمبر است از تهمت نقصان (در خطرست)

بیت خیر و شرست در بنی آدم • چار ضدست در تن انسان
آنک خیرست جمله با شرّاست • نیست الّا فرشته یا شیطان **حکایت**
آورده‌اند که عیسی پیغمبر علیه السلام با طایفهٔ می‌گذشت حیوانی مرده بر راه
افتاده دیدند هر کس در وعیبی گفتند و دماغ بگرفت مسیح گفت علیه السلام
الم تروا الی اسنانه کیف ابیضت کاللآلی چرا دندانهای سفید وی نمی‌بینید که
بمروارید ماند بیت آنک عیب خلق می‌گوید مدام عیب خالق می‌کند چون بنگرم
هر که گوید سقف خانه کوتهست گوید از بنّای او دانا ترم گفتم اگر چنین است
کو فراغت خاطری که بدین شغل قیام نمام و جمعیت باطنی که بدین مهم اهتمام
مصایب روزگار بی‌نهایتست و نوایب ایام غدّار بی‌غایت بیت
چرخ خسیس پرور گردون دون نهر • و الی خس نواز و مربّی هیچکس
یکدم امان نمی‌دهد ابنای فضل را • کاندر مراد نفس بر آرند یکنفس
گفت تو هنر خویش بنمای و بروز گار دوا حوال مگرای اگر مصیبت زدهٔ سخن
موثّرتر آید از آنک گفته‌اند که نوحهٔ صاحب واقعه کارگر آید چنانکه گفته‌اند بیت
• کسی کو را نباشد در درون سوز • حدیث او نباشد مجلس افروز •
• درون مجمر ار آتش نباشد • مشام حاضران زان خوش نباشد •
• کسی را از حدیث مجد خوانی • دهد ذوقی که دارد طبع صافی •
چندانکه مکرّر کرد و گفت هیچ گونه این حدیث در من نگرفت از آنک بازار هنر
را فسادی تمام و متاع دانش را کسادی ما لا کلام دیدم قواعد ادب بکلّی مطموس
و معاقد هنر بکلّی نا محسوس بود متبحرانی که در استنباط علوم ید بیضا می‌نمودند

بیت در پای زمانه خوار گشتند دست خوش روزگار گشتند
بکاملانی که در استخراج رسوم در گنج هنر کشودند بیت
امروز نگر که چون فقیران از جور فلک همه اسیرند کو بی‌نام اصحاب
فضل از صحایف اوراق دنفم مرفوع و لقب ارباب دانش السطوح دفاتر
روزی مسلوب از هر طرف دانایی این شعر خواند قطعه
زیان من از همه از فضل دانشست امروز فساد من همه از علم و حکمتست اکنون
اگر نبستی مسکین ابو علی سینا • و گر نه مردی بیچاره حال افلاطون
بگنج دانش اگر چه توانگرم لیکن • شدم بزیر زمین نیاز چون قارون
آثار ایادی ارباب نعم چون عنقا با آشیانهٔ عدم باز رفته و اظهار عاطفت
اصحاب کرم چون وفا در حیز امتناع قدم نهاده تا بامدادی که فصل اردی بهشت
بود و عالم نو دار بهشت طبیعت بیجان و قوّت در جولان بود هم دماغ از
نسیم مدد حیات یافته بود و هم باغ از نعیم صفت جنات بیت
باد گویی بود اعجاز مسیح باغ گویی بود جنات النعیم
لذت جان بود در عیش چمن راحت دل بود در حسن نسیم
عروس گل سر از غرفهٔ زبرجد بیرون کرده و شاهد لاله بر کرسی زمردین نشسته
سنبل با در سر زلف مشکبار تاب بود و نرگس داغ خمار خواب بنفشه چون
زاهدان سر در پیش و نیلوفر چون عارفان در گلیم گوشهٔ خویش ب
بس که خوش است سنبل و بی آب • در سر زلف خویش دارد تاب •
بس که تر دامنست نیلوفر • عافی می‌کند میان سمر •

در بنفشه نگر که چون چالاک • سر بزانو بر می نهد بر خاک

با جماعتی دوستان به بوستان رفتم یکی از یاران گلستان سعدی با خود
داشت چند حکایت بخواند طبع را بدان مایل دیدم و از هر طرف تحسین قایل
گفتم اگرچه سخن سعدی سهل ممتنع است و ذوق مستمع نمک ماین کلام بلکه قایل
خاص و عام است هم نظم وی شورانگیز و هم نثر وی ذوق آمیز اما بعقل و سع من
آن ملتمس را پیش نهم و در آن شیوه بطریق خویش و بداخ مطلوب آن عزیز بیت
اقدام کنم و شروع آنرا ان شاء الله تمام سو اگر بگفتهٔ سعدی نمی رسد سخنم
قبول کن بکرم عذر مجد خوافی را قبول عام چو از اختیار بیرونست چه جرم گفتهٔ زیبا و طبع صانع را
بمقتضای این حال بنشستم و در از شواغل حواس فرو بستم تا در اول خرداد این
سعادت دست داد که این کتاب را تمام کردم و روضهٔ خلد نام کردم

هفتصد و سی و سه ز هجرت بود • ماه شوال غرهٔ خرداد •
که در روضه پیش اهل قبول • مجد خوافی بفرحی بگشاد •

مشتملست بر آثار شریف و اشعار لطیف و حکایات مقبول و روایات
معقول همه طایفه را دلپذیر و همه قوم را ناگزیر سو در فرو بندم هرچه در عالم
بطراوت شگفته بنشست روضهٔ خلد مجد خوافی بین که از هر ورق گلستانیست
نه در نظم وی متابع دیگری بوده ام و نه در نثر وی متابع سخن وری

بکر تسفرت لتادیك خطبة • حسناء فی تسبیح کلام محبر
می زیبدش ز روی کرامه بگاه نثر • از تیر خامه و ز خورشید دفتری

حاصل الامر ترتیب کتاب بر هژده باب است و بر چهارصد و بیست حکایت و دو

هزار و صد و چهل بیت و مبالغی از حدیث و آیات و اخبار و آثار و حکمت چون خواننده
تامل کند بداند و بر تشبیهات غریب و تمثیلات عجیب تحسین و آفرین کند

باب هژدهم در بیان دین و موعظت

ایزد تعالی دیدهٔ عیب‌جوی و زبان گزاف‌گوی را از سقیض نه دلیل و تبطیل نه سبیل کوتاه داراد و حاسد را همیشه در پی حسد برشتهٔ حَبْلٌ مِنْ مَسَد بسته و گمراه بریده. باد زبان حسود بیهوده‌گوی که تا دگر سخنم را بعیب ننماید هر آدمی که کمالی و مایهٔ دارد طبیعتش سوی نقص خلق ننگراید و این تصنیف سبب ثنای جمیل و دعای جزیل گرداناد چنانک خواننده بر گوینده تحسین و آفرین کند

جزانا ربنا خیر الجزاء   واولینا الی حسن الثناء
فان العمر یمضی عن قریب   وذا یبقی مدی طول البقاء

باب اول در اوصاف خلق

قال رسول الله علیه السلام امام الوالی بحیر صل الله البرکة فی الدنیا فیه الصرع الزرع

بیت
گر ملکی عادلست در همه عالم • خلق بر و وقف کنند ز دعا دل
هست بعالم کنون یکی و یکی باد • ذانک فساد ست ملک را ز دو عادل

بدانک نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط است و بثمرهٔ عدل معمور لشکر و کشور مربوط بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاهند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد • داند آنکو ز عقل آگاه است • که رعیت خزانهٔ شاه است
جون خزانه بمال معمور است • لشکر شهریار منصور است

وعظ
هر گاه که رنج خویش از برای راحت رعایا تحمل تواند کرد دلیل ضبط مملکت و آبادانی رعیت باشد والا برعکس این معنی تواند بود

بیت
گرگ نیارد که برد گوسفند • شفقت چوپان چو بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود • خود گله را هست ز چوپان گله

حکایت
آورده اند که نعمان منذر ملکی بود در عرب قریب العهد با سلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی و جامه‌های نفیس پوشیدی پهلو جز بر حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشیدی و دیگر در تنعم نکوشیدی و گفتی لان حرمت علی الشهوات واللذات ترک آسایش خود باید کرد حاکمی را که علم حکم او راست خواب در دیدهٔ او چون آید هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت
سلطان محمود غازی عادتی داشت که چون شب درآمدی همین که عروس زنگبار در کسوت قیر و قار رخ نمودی و خرقه‌پوش فلک جامه‌شان در چشمهٔ ظلام زدی پیرزن شب چادر کلی بر آسمان برسر افکندی و زنگی ظلام جلباب کحلی فام کهکشان در بر، خرقه پوشیدی و بر صفت درویشان می‌گشتی و احوال عدل و ظلم خویش معلوم می‌کردی

بیت
آنچ در پیش پادشه گویند • نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس خصلت خویش • تا بگویند یک بیک خویش

با طایفهٔ درویشان افتاد سپاهیک بسیار گرم بودند و آثار جمال دیده گفت محمود سبکتگین چون ملکیست گفتند نیکیست اگر بر شهوت مولع نبودی از سر آن شره درگذشت و در همان فرصت ملک هندوستان او را در قید تسخیر آمد

بیت
دل منه بر قامت خوبان لعل دلبران • نیزه گیر اندر کنار و بوسه بر شمشیر زن
شهوت زن پیش مردان مانع مردانگیست • بی شهوت می‌نزاید می نخواهم شیر زن

حکایت
معمورا آورده اند که چون ملک سومنات بگرفت و از میر سومنات ولات بنص ولات حین مناص مخصوص کرد بتی بنزدیک او آوردند که وصف از حسن او قاصر بودی کالبدی که از لطافت بجان مانست و از تخیل حرکات بسرو روان که ضرب المثل خوبان بصنم او بود و عادت عبادت اوثان در ما تقدم

از عکس نقش روی او در هر طرف • همچون گلستانست هر کاشانهٔ
بر کفر خود مشرك بگوید عذرها • گر بت چنین باشد بهر بتخانهٔ
بت پرستان مبالغی مال قبول کردند که سلطان بستاند و بر لشکر صرف
کند و بت باز دهد وزرا همین صلاح دیدند سلطان بعد از تفکر فرمود
که فردا در عرصات چه عذر گویم وقتی که ندا کنند که آنجاست آزر بت تراش و
محمود بت فروش پس بفرمود تا بت را بسوختند بیت
گدای آن نکند مال و منصب دنیا • که از برای قبولش سری بجنباند
بنزد این همه ملك جهانبان یکدم • که در معاینهٔ رستخیز در مانند
حکایت در تواریخ چنین دیده ام که تختگاه کسری در مداین بود و در عرصه
که صفهٔ بنامی کرد چنانکه شنیده یا دیده که حس باصره تا ارتفاع کنگرهٔ از برمان
سلمی مدارس ساززده و بریده بیم تا علوش بیند از کمند سلسلهٔ معارج طاق کسری
جفت او مگر فلك البروج است و سقفی که نظیرش کیوان در عروج نردبان پنج
پایهٔ ادراک بگوشهٔ بام جلالش نرسد و سایبان شش گوشهٔ افلاک بنزد
کمالش محیط نشود حب جز پشتهٔ محیط وی از روی ارتفاع دانی که باره بعد همی آرد آلتاس
کوی محدب فلك مشتری بستکان کرده است تا مقعر چرخ زحل مسکن همه پیره زنی خانهٔ داشت تنگ
چون دل عاشقان شیدا و تاریك چون لف محبوبان رعنا هیچ وجه نمی فروخت و نمی
گذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساط مرصع خسروی برفت و
بکلبهٔ خود می آمد کسری از وی پرسید که موجب چه بود که نفروختی گفت تا سیرت
عدل تو بعالمیان نمایم و من بی حاجب و بوده دار سلطنت در آیم شعر

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری • که کس ندید در ایوان ملك او کسری
حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسبب آن درازی عمر
یافت بتمتع دنیا یکی آنکه داد عام می داد و دوم آنکه خوان انعام می نهاد حب
سوال کرد نسالار کیقباد شبی • که نزد تو چه نکوتر ز کارهای جهان
جواب داد که نزد من و همه حکماء • نکوتر از همه احسان و عدل پادشاهان
آیسه دانست که برخورداری وی از این دو خصلت است چون در زوال ملك
او می کوشید او را از این دو کار منع کرد گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید
تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون بترك
این دو خصلت کرد ملك بر وی بزوال آمد شعر دو رسم بود در آیین خسروان عجم
که ضبط ملك در آن یافتند بی دینان • یکی نهادن خوان کرم فقیران را
دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان • از زبان ملك عادل خسرو نیکو دل غیاث
الدین محمد انارالله برهانه شنیدم که فرمود هر گاه که متظلمی نیازی عرض می دارد
و صدق وی مرا معلوم می گردد دردی عظیم در دل من پیدا شود گفتم این سخن
بر مصداق کلام حکماست حکایت سلطان سرست و خلق چو اعضای پیکرند
عضوی بجای خویش ز عضوی شریفتر • خاری اگر بپای رسد کز سرست درد
در یکنفس بسائر اعضا رسد اثر آن بس حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار
بشکار می رفت بدهی رسید درویشی بیرون دوید و عنان اسب شاه بگرفت
و رخ بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام یا بساط حکم در نورد یا داد پیادهٔ
ظالم فرزین رفتار بستان • الحمد لله که مرا زین رخ نیکو • مقصود برغم دل بدخواه برآمد

از

سرکشته جو فرزینم وازمات خبر نیست • منصوبه نکر کز رخت ای شاه بر آمد

بعقاب عقاب جانورداری کرفتادم و بجنک جنک مردم آزادی بی زنهار

درحال شاه شاهین نظر پرواز داد جانوردار دا بدید حال از وی باز طلبید

حق بطرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف از وی بستاند **بیت**

سینهٔ بیچارکان مجروح کشت از تیغ ظلم • پیش ازین و اکنون ز عدلت می پذیرد التیام

نیک مردان سعی کردند از برای نام نیک • سعی کن تو نیز هم در نیک مردی کوش و نام

بعد از وفات وی بزرکی او را بخواب دید که در بهشت می خرامید و میکفت بسبب

عدل یکساعته کناه پنجاه ساله را از من عفو کردند **نظم حدیث**

بدانک مفت کروه سند ز بر سایهٔ حق • بحکم نص پیمبر یکی شه عادل

دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز • دکر دو یار موافق بکار دین یکدل

دکر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند • سحاب دیدهٔ او در زمان شود هاطل

دکر کسی که نماز فریضه بکذارد • دلش بوقت نماز دکر بود مایل

دکر کسی که بکرد زنان نکردد جون • درآید از در او ماه روی مهر کسل

دکر کسی که زکاتی دهد بمسکینی • بدان مثابه که باشند خلق از آن غافل

حکایت آورده اند که یکی از سرهنکان انوشروان از میان لشکر بدیهی

رفت و قدری نمک آورد نوشیروان پرسید که نمک جون خریدی کفت بعالی

بمن داد فرمود تا او را بسیاست رسانیدند کفتند تعدی بنوده است کفت دیکری

را این صورت نه بندد کفتند محقر بیت کفت ظلم اول اندک بوده است **شعر**

ظلم اول شرارهٔ بودست • اندک اندک زبانه افروخت

هر کسی هیزمی بران انداخت • جون قوی کشت عالمی را سوخت

حکایت ترکان کرمان رحمة الله علیها جون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد

الحق سرایی بدان لطافت ندیدم و بنای بران ظرافت نشنیدم تو پنداری که

خشت و کلش از کلاب و عنبر سرشته اند و نقش مشکلش باب زر نبشته

جهار صفه جون پنج جادهٔ حواس مستقیم و شش جهت او جون بنیاد هفت

فلک قوم جشمهٔ کوثر در عمق ساحت او پیدا و دوحهٔ طوبی در سمت ساحت

او هویدا • ای طرفه بنای بلطافت جو خورنق • باکره تر از تو نبود مدرسه الحق

بهرام جو زهره ز صفای تو تماشا • خورشید جو ذره بهوای تو معلق •

ایمه و طلبه را اجلاس فرمود یکی از وزرای دولت او روزی در خانهٔ طالب

علم بکشاد نظرش بر فضل مستنکر افتاد بسمع ترکان رسانید و زبر را ملامت کرد

و طالب علم را کنیزکی بخشید تا درها را بند بر قفا نهادند **بیت**

آدمی را کناه رسوا نیست • دور باش از کنه بطاعت کوش •

کر تو خواهی که از کنه رسوا • نشوی یک نصیحتم بنیوش •

هر کرا از کناه پرده درید • پردهٔ عفو بر کناهش پوش •

حکایت درویشی بنزد یک فخر الملک وزیر رفت بکفت شیخ معذور دار

که مشغولم کفت از آن پیش تو آمدم که مشغولی تا بشغل خود کفایت شغل من کنی

انما تصلح ان یفرغ لی وقتا شتغالک • فاذا ما نفذ الشغل عنیا عز وصالک

ای مشغول شغل دنیا خوش باش که مشغولی در پیش داری قوله تعالی لکل

امرء منهم یومئذ شأن یغنیه امروز که مشغولی بشغل بیجارکان مشغول باش

قوله علیه الصلوة والسلام الا فاشتغلوا بشغل المشغولین وانصروکم یا
ینصرکم وقوله علیه السلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه

اگر مسلمانی بخویش خویش پرداز و برادر را برادر مدار و غم خود و از حال خال
فارغ مباش و از حکم بذر بدر مرو تا یاری باری بتو واصل گردد

این شنیدستی که مرد دادخواه • گفت روزی با وزیری پادشاه
کای وزیر افتاد کاری مشکلم • برگشای این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون باز گرد • تا شوم فارغ ز کار ای نیک مرد
مستمندش گفت کای با کار و بار • وقت بی کاری مرا با توچه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست • گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز ای سرفراز • تا بسازد حق کارت کارساز

حکایت این حکایت معروفست که شهزادهٔ جهان پشت پناه عالمیان نور دیدهٔ
اهل بینش چشم چراغ آفرینش

شعر
ز باغ نبوت گل خوش لقا • ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام • ز نسل محمد علیه السلام
گزیده ز عالم بحکم قضا • یگانه علی بن موسی الرضا

از آنکه مردم دیدهٔ قابل بود
رنگ وی اندکی بسیاهی مایل بود

گر رنگ رخم سیه بود بس خوشم • و ز رنگ رخ سیه چنین محبوبم
یک نقطه ز رنگ من رخت خوب کند • یک ذره ز رنگ تو کند معیوب

روزی در حمام خلوتی ساخته بود و بادگاه از حواشی و مواشی پرداخته ناگاه
ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بس محقر آمد گفت ای غلام خیز پشتم بمال و آبم
بر سر ریز امام نادهٔ جهان ترک ترک را دلاکی کرد و عذری خواست چون ترک از حمام

بر آمد خدم و حشم را دید از احوال پرسید گفتند امام در حمام است بترسید و صبر
کرد تا امام بیرون آمد در پای وی افتاد و بعذر در آمد امام بخندید و ترک را صلهٔ
تمام بخشید و گفت که

اعاذنبه لمودعه وضع المآء لا بموضعه

درویش را بسهو مراعات کن بلطف • عذر خطای او بپذیر از در عطا
ترک خطا گر قیمت ای خواجه با فقیر • ترکی مکن که معذرتی خواهد از خطا
بنگر که کرد کار چه فرمود در جواب • آدم که کرد ذلت و گفتا که ربنا

حکایت طایفهٔ بزازان بهیئة دانشمندان بنزدیک سلطان مظفرالدین
کرمانی در آمدند بادراعهای چون عرصهٔ حرص فراخ سلطان از حسن
اعتقاد در حق ایشان تعظیمی تواضعی بجای آورد چون دید که معنی موافق صورت
نیست و سینه مطابق سیرت نه در فکر افتاد و خجل شد

بیت
مرد عامی که بتزویر شود دانشمند • فرجی پوشد و دستار متقفا بندد
علم ناخوانده و تفسیر روایت گوید • راست آنست که بر سبلت کذا خندد

یکی از وزرا در ناصیهٔ سلطان اثر تغییر بدید گفت این جماعت را اگر اشارت
رود سیاست کند سلطان گفت ایشان از برای امان بدین هیأة در آمده اند
نیکو نباشد که ایشانرا عذاب کنیم اما مناسب هر کسی لباسی فرمایند تا صورت مطابق
معنی باشند • بر خر لاشه کسی زین مرصع ننهد • ننهد بر بدوی مردم عاقل پالان
هر کسی لایق احوال لباسی کبرند • خرقه درویش قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت
سلطان مظفرالدین از حسن ملفاری پرسید که چرا خزانه رزق در آسمان نهاده اند
قوله تعالی وفی السمآء رزقکم گفت تا بعلیه نگری و بوطانت ننهی و بمکافات عادل

نشوی سلطان بسیار بکریست شعر جور حمانت همی روزی رساند
جوا از دیکران منت بذیری فان الرزق ینزل من سماء ولا یعلوا علیه ید الامیر
حکایت شنیدم که آخر سالار پادشاه عادل غازان رحمة الله علیه روزی
توبرهٔ کاه از دهقانی بسیم بستاند پادشاه فرمود تا مبالغی کاه جمع کردند و آتش
در زدند و آخر سالار را در آتش افکندند و بسوخت • شتربانی که رخصت پادشاه
که بستاند ز دستاجاری کاه • زجور اختجی درهیچ برحذر
نه بینی هیچ دهقان را دو من جو حکایت تمغاجی با صوفی عربده آغاز کرد که خر
خریده تمغا بده گفت اهل ذمه نیستم که سر بجزیه در آرم گفت تمغای سلطان جزیه
جهود انست گفت نه آن حلالست و این و بال خبر بملک رسانیدند صوفی را حبس فرمود
حاکم را آن شب قولنج گرفت و شکمش چون بروت منکران پرباد شد و مخرجش
چون مخرج مفلسان بی گشاد بیت خوار را خاک ضعف باید بود
تا از و خلق در رنج شوند • این همه باد که در خویش افکند
عجب این نیست که قولنج شود خاطر درویش را دریافت در حال کشایش یافت
با خود نذر کرد که درویشان را هیچ وجه نیازارد بعد از آن از درویش عذر خواست
درویش گفت خاری در پای تو رفت چون برکشیدی راحت دیدی شعر
• اهل دل مرهم مجروحانند • که از ایشان همه راحت یابند •
• خنجر همت ایشان تیزست • الحذر گرنه جراحت یابند •
حکایت شیخ شهاب الدین را با یکی از ندیمان سلطان سور غمش خصومتی
افتاد ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با رحمن بگویم

شعر هر کسی روی بچیزی آرند حاجت خویش بدو بردارند
حضرت مریم دل پریشانست در کهف قبلهٔ درویشانست ندیم بامدادپگاه
چون شاه کواکب جمله بر لشکر ثواقب آورد ببارگاه وجعلنا النهار معاشا
از تشویش ازدحام ظلام خالی شد فرصت طلبید پیش رفت و گفت سالو
در مملکت رها کرده که ندیمان ترا می آزارند سلطان گفت فردا حکم آن
کرده شود شیخ نماز خفتن بر خلوت رفت در وقتی که پیرزال جهان چادر کلرنگ
وجعلنا اللیل لباسا در سر کشید و مشوش حواس لباس وجعلنا نومکم سباتا
در بر سجاده بینداخت و در سر بحضرت پرداخت ظالمی را گذاشته که بندگان
ترا می آزارد از گوشه آوازی شنید که امشب حکم آن کرده شود شعر
از در دستور شحنه هیچ نگشاید ترا • روی عجز آور بدرگاه خدای ذوالجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود بردن بر آن • جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال
چون سحرگاه شد ندیم را تب گرم آمد و بامداد کالبد سرد کرد سلطان بنزدیک
شیخ آمد و عذر خواست گفت او را معبودی بود و مرا معبودی هر دو حاجت
بمعبودان خود برداشتیم معبود من غالب آمد مراد من حاصل شد

• بر در شهریار بی داد بست • بر در کردگار آزادیست •
• در حق کبر و در که شه مان • تا بیابی مرادهای زمان •
• مکش از در که شهان بیداد • بنده اش باش تا شوی آزاد •
• ای بتقدیر خالق دو جهان • از در خلق فارغم گردان •
• نظری سوی محمد خوافی کن • درد او را علاج شافی کن •

بجری

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عهد ما که مال عظیم داشت یکی از حکام
شهر که در واقع نبود بگرفت و قرب یکسال هر روز صد چوب بزد ناگاه قضیه
بر عکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را بامیر فرمودند تا انتقام
نماید شعر آنرا که هست منصب عالی و دستگاه • گو بد مکن بجای فرودست بیگناه •
شاید که روزگار بنوعی دگر شود • او عاجز و فقیر شود وین امیر و شاه •
روز اول امیر بفرمود تا او را حاضر آوردند تشریف پوشانید و بهر جولی دینار
در پیش او نهاد و این معنی را ادراری ساخت که هر روز صد دینار بوی میدادم
دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع امر • مرد کریم اش از در احسان طلب کند
آنرا که هست منصب عالی میان خلق • دانا بتازیانهٔ جودش ادب کند
چون مدتی برآمد حاکم تحمل آن شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر
آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا ادرار صد دینار هر روزه منع کنند سید فرمود
که فلان خریطه بیارید آوردند پنج من پوست تن خود از جراحت خویش جمع
کرده بود گفت آنرا بزر مقابله کنید و بوی دهید تا بداند که او کیست و من کیستم
تو گر بجای بدی هم بدی کنی عدلست • جزاء سیئة سیئة چو می دانی
وگر نکویی پیش آوری زهی احسان • و هل جزاء الاحسان الا الاحسان
حکایت امیرالمؤمنین حسین را علیه السلام خادمه بود روزی کاسه
آش نزدیک امیرالمؤمنین می آورد قطره بر کتف وی چکید گفتی عبره بود سوزان
از دیدهٔ عشاق یا جمرهٔ فروزان از سینهٔ مشتاق یا شرارهٔ بود از سعد کرهٔ
اثیر یا سرفتیلهٔ از چراغ خورشید منیر حاصل چون حرارت آن بوی رسید

بهیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را بر سر امیرالمؤمنین فرو ریخت
امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادبی شعر
جرمی که کند بسهو بنده • زود درگذران که جای آنست • گر بار دگر کند بعمدا •
تادیب کنی سزای آنست • گفت از آن بترسیدم که در کرت اول معذور بودم تو
مرا ادب کردی و معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم اکنون فرمان
حکم تراست شعر شرط کرم آنست که از بندهٔ عاجز گر سهو کند عفو کند مرد کریمست
گر بندهٔ عاصی بکند جرم و معاصی حق را ز چه گویند که تواب و رحیم است گفت با تو
چه کنم گفت آنکه خدای فرمود والکاظمین الغیظ گفت خشم فرو خوردم گفت
والعافین عن الناس گفت عفو کردم گفت والله یحب المحسنین گفت ترا آزاد کردم شعر
ان کن بجای بندهٔ مسکین زبردست • روزی کنه که با تو خدای تو می کند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان • احسان و فضل خویش بجای تو می کند
حکایت آورده اند که امام جعفر صادق را علیه السلام غلامی بود روزی
بجانبی گوش وی بمالید غلام آهی کرد امام پشیمان شد غلام بنشست سوگند
داد که بمکافات آن گوش مرا بمال شعر بندهٔ خویش را بجای جرم
خواجه امروز گوشمال دهد • مگر از گوشمال روز جزا • می نترسد که ذوالجلال دهد
غلام گوش امام نرم نرم می مالید گفت ای غلام چرا محابا میکنی از آنکه تو می ترسی
من نیز می ترسم امام بگریست و او را آزاد کرد حکایت از خدایی که با همه شوکت
خواجگان شریف می ترسند • چه عجب گر بدین همه خواری • بندگان ضعیف می ترسند
حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه روزی بتخت شاهی

نشسته بود و بساط نشاط گسترده جوارح طیور در رسته والطیر صافات
استاده و طوایف خلایق سر بر خط وسبلی ملکا نهاده عفاریت باد سیر آتش
بار حلقهٔ انقیاد در گوش و شیاطین دریا نورد خاکسار غاشیهٔ طوع بر دوش
و باد تخت روان او برداشته و در هوا بشادی دوان کرده از اهوال حشر و
حساب قیامت موعظتی گفت • از بیم اجل یک تن دلشاد نخواهد رفت
یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت • دی تخت سلیمان که بر باد همی رفتی
کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت • او از موعظت سلیمان علیه السلام به
بر دهقان رسید بگریست و با خود گفت اگر من سلیمان را دریافتمی سه سخن با وی
بگفتمی این حکایت باد بگوش سلیمان رسانید باد را بفرمود تا تخت وی را بر زمین
نهاد دهقان را بخواند و گفت آن سه سخن کدام است گفت اول آنست که از شادی
و لذت تو بمحنت و زحمت من که دی بود امروز ترا چه فایده و مرا چه زیان سلیمان
گفت صلوات الرحمن علیه و سلامه هیچ فایده و زیانی نیست بیت

• محنت و لذت جهان بینی • که چه سان همچو باد میگذرد •
• می ندانم که تا چرا خواجه • با غم مرگ شادی می گذرد •

گفت دوم چیست گفت آنکه چون من و تو بمیریم نه تو پادشاهی با خود خواهی برد
و نه من درویشی گفت راست می گویی بیت درویش بمیرد و غنی هم
با خود نبرند شادی و غم گفت سیم چیست گفت آنکه فردای قیامت که من و ترا بحسا بکاه
آرند از من حساب نانی طلبند و از تو حساب جهانی کدام یک آسانتر جواب گوییم
سلیمان فریاد برآورد جبرئیل در رسید و گفت ای گزیدهٔ ما جزع مکن که ما حساب قیامت

بر تو آسان کنیم   درویش را بروز قیامت حساب نیست
با خویشتن چو مظلمهٔ کس نمی برد   سهلست کهنه و چو بی حساب نیز
کر کسب خویش پوشد و از رنج خود خورد حکایت آورده اند که سلطان
غیاث الدین ماضی روزی با کوکبهٔ قرب سی هزار سوار می گذشت ناگاه
نظر وی بر درختی انار افتاد که سر در کوی داشت بگوشهٔ چشم نظر کرد در
دید که چون کریمان سر تواضع و احسان فرو داشته و چون منعمان ثمرهٔ خیر تمام
برداشته شکل انار دکوی حقهٔ پر لعل آب دار است از بیخ زمردین در آویخته
سلطان بشمرد دوازده انار بود چون لشکر بران بگذشت سلطان بازگشت
همچنان برقرار بود در حال سجدهٔ شکری آورد شعر

شه چو پرسند فرمان نکند پای دراز • دست کوتاه کند مرد سپاهی ناچار
ور ملک دانهٔ ناری بستم جور کند • لشکرش برکند از بیخ درختان انار

حکایت طالب علمی را دیدم در جاجرم که ادرار نامهٔ از خواجه شمس الدین
صاحب دیوان در دست داشت و بر چند موضع از ان قطرهای گل
سپید چکیده بود موجب آن پرسیدم گفت بمراغه رسیدم صاحب دولت
آنجا بود گفتند در حمام است دیناری بحمامی دادم مرا در حمام گذاشت صاحب
دیوان با غلامی در خلوت بود بانگ بر من زد که بچه کار آمدی گفتم بطلب حاجت
چنانک بیت نمی گویم در خوشی فرو بند بکن در مجاعت یاد و لیکن
ولی باید که این معنی بدانی که هر کاری بود لایق بجایی گفتم صدقه دفع فضله ا
و دفع فضلات را از حمام جایی بهتر نیست خواجه بسیاری بخندید و گفت

دوات و خامه و کاغذ بیاور · که تا بنویسم از بهرت عطایی
از حمامی دوات و کاغذ طلب کردم گفت صبر کن تا خواجه برآید گفتم تا خواجه برآید درویش
فرورود دوات و کاغذ بردم هم در حمام ادرار نامه می نوشت و گل از سر وی می چکید
و بر روی کاغذ می افتاد · پرسید ابو هریره ز پیغامبر خدا · کای پیشوای عالم و سر خیل انبیا
فرمای تا چه چیز بود غایت کرم · گفت آنکه حلم و علم نیارند در عطا · هر که درین حکایت
تامل کند داند که حلم وی از عطا زیادت بوده است پس درین باب مناسب آمد حکایت
آورده اند که امام معصوم امیر المؤمنین حسین علیه السلام شش ماه بیش خلافت نکرد
بعد از آن خود را معاف داشت و گفت مرا تحمل بار حکومت نیست شعر
رستم بزال گفت که لهراسب از کجا · بر تخت حکم خسرو ایران زمین نشست
گفتا که بار حکم گران دید شهریار · بر گردنش نهاد و خود از حمل آن برست
آورده اند ابو یوسف القاضی رحمة الله علیه در آخر حیات بسیار می گریست
ابن سماک از وی پرسید که موجب این چیست گفت روزی در حکم مداهنتی کردم
از آن می ترسم · دانم شنیده که بتازی چه گفته است · دیوانه که بر سخنش باد آفرین
قاضی آسمان چو بپرسد بروز حشر · یارب جواب او چه دهد قاضی زمین · گفت
روزی هارون رشید را با ترسای دعوی بود هر دو را متساوی در محکمه نشاندم و
لیکن در وقت سؤال اول روی بهارون کردم از جهت تعظیم دین وی ازین میل
بسیار می ترسم که روز جزا چه جواب دهم بیت بترس از آن که بهنگام محکمه قاضی
کند بچشم عنایت بسوی خصم نگاه · شنیده که فقیهی بمدعی میگفت
یک التفات ز قاضی بتر به از دو گواه حکایت از خدمت مولانا عماد الاسلام

طاب ثراه سماع دارم که وقتی خسرو پرویز متنکروار از میان لشکر بخیمهٔ پیرزنی
افتاد که گوسفند بسیار داشت خسرو را اندیشهٔ آن شد که بر گوسفند داران مواضع
کند چون دختر پیرزن پیش گوسفندان رفت که بدوشد در پستان گوسفندان شیر
ندید گفت ای مادر پادشاه ما اندیشهٔ ظلم کرده است خسرو را عجب آمد اندیشه را
از دل برون کرد در حال دختر گفت پادشاه از آن اندیشه برگشت بیت
عدل و ظلم شهریار اندر جهان · می کند تأثیر در ملک جهان · خسرو دختر را پیش
خواند گفت چه دانستی که پادشاه اندیشهٔ ظلم کرد و باز قطع کرد گفت بنزدیک
گوسفند رفتم در پستان وی شیر ندیدم بحکم آثار دانستم که نیت ظلم کرد و باز قطع
کرد · چون پادشاه نیت عدلی کند رسد · حال بکسب کار رعایا سرایتش
ورنا گهان عزیمت بی دادی کند · پیدا بود فساد و زیان در ولایتش حکایت
شنیده ام که شخصی سرایی بفروخت مشتری بطالع مسعود بر گنج عثور یافت پیش
بایع آورد که زر ملک توست من سرای بیش نخریده ام بایع گفت سرای و آنچه درو
ویست بتو فروخته ام دعوی پیش حاکم بردند بفرمود تا دختر یکی را با پسر دیگر ی
عقد مناکحت بستند و زر بدیشان تسلیم کرد بیت
در هیچ قرن و هیچ زمان پیش حاکمی · دعوی نکرده اند خلایق بزر و مال
امروز ممکن است کز آثار معدلت · دعوی هیچ کس نبود جز بدین مثال
حکایت آورده اند که یکی از ملازمان ابو مسلم مروزی رحمة الله روایت کرده است
که مرا گفت از بهر من کنیزکی بخر چنانک لایق خلوت تواند بود کنیزکی بدو هزار
دینار بخریدم در حسن و لطف بی همتا چنانک نرگس او بساحری خاک در دیدهٔ سامری زدی

وجهره او بدلبری آتش در نقش آذری در کرشمهای او عقل حیران شدی و از
لطافت کلام او آب حیات بی جان کو بی درمان ابرو سحر هاروت داشت و در
کنار غمزه مکر ماروت بیت از بن شنگی دلارامی نگاری   بتی مه پیکری سیمین عذاری
ظریفی سرو قدی دلفریبی   لطیفی نازنین غمگساری   دل صد پارسا مجروح کردی
خدنگ غمزه اش در هر شکاری   نماز خفتن کان ماه را از در حجره در آوردم امیر بر مصلا
نشسته بود و شمع نهاده و شمشیر کشیده گفت که بستر بیفکن و شمع را بر داد
و در خانه را فرو بند بیت چون شمع خاوری ز در حجره نور داد
فراش گو بیا و فرو کش چراغ را • از عارضش چو خلوت با نوبهار شد
مکشای بعد ازین در بستان و باغ را • چون طلیعه صبح صادق از طرف افق روی
نمود و عروس صبا حجله قیرفام از رخ بگشود در حرم بگشادم و شمع بنهاد کنیزک
خفته بود و امیر در نماز و در خانه آب نبود دانستم که همچنان بر وضوی شام است
بتعجب نظر کردم گفت چه می بینی گفتم صورتی چنان و خلوتی چنین در عمر عالم افتد
عیش را نیاید وصل چنین دلداری • این چنین عیشی از حاصل دنیا آری
در فرو بسته و دلدار بخانه خفته • مانع از عیش چه بودست بگویی باری
ابو مسلم بخندید و گفت ای کوته نظر من عاشق عروس ملکم و سرم بچنین شهوتی کجا
فرود آید   هر کسی را طلب صحبت یاری دگرست   هر کسی را هوس وصل نگاری دگرست
تا سر نهادم بکناری بمراد   تو مپندار که ما را سر یاری دگرست   لاجرم چون همت وی چنین
بود لسان صدق آخرین شد حکایة چون یعقوب لیث از نیشابور بعزیمت حرب
ری بیرون آمد سی هزار سوار آهن پوش با وی بود چنانک از مرد و اسب جز چشم

و گوش برهنه نبود   ز بس جوشن و خود و برگستوان
نمودی چو کوهی ز آهن روان   بهر سو که راندی سپاهی چنین
بجنبیدی از مرکز خود زمین   غباری که رفتی سوی آسمان
سپهری شدی اقتباس سنان   و امیر بر مرکبی سوار شد از بن کمیتی که گوی
بخون اعدا آلوده بود با برد حمرا اندوده چون براق مه تهاد در مرغزار
بهشت چریده بود و سالها در چوبار قدس پروریده و هم در مضمار ضمیر وی
سبقت نگرفتی و فکر در میدان بیان با وی همعنان نرفتی نظم
کمیتی خوش روی خرم خرامی   تکاور باد سیری خوش لجامی
عنان از باد صرصر در کشیدی   عقاب اندر پس سایه بدیدی
لحظه در لشکر تأمل کرد پس روی بر زمین و بسیاری بگریست کسی پرسید
که موجب چه بود گفت تمنا بردم که کاشکی با این لشکر در حرب کربلا بودمی
تا حسین علی را در آن کربلا بر عبدالله زیاد از دیاد نمودمی شعر
اگر سپاه چنینم بکربلا بودی   حسین را چه غم از کرب و از بلا بودی
آن شب سید کاینات را در خواب دید که می گفت بشارت باد ترا که بدین
نیت مزد شهیدان کربلا یافتی   خواهی که شوی ز ملک دین برخوردار
نصرت دین عزیمتی نیکو دار   آورده اند که سلطان محمود
سبکتکین چون عزیمت سومنات کرد بجهاد کفار صد هزار مرد کار با وی بود
چو سومنات رسید هزار بیش نماند سلطان متفکر شد نماز شام که تتق ظلام
بر رواق افق برافراشتند و زیور منور روز را از اطراف جهان برداشت

و مادر ایام از زادن نور ستروں شد و عروس شب بموجب اللیل حبلی
ابستن خورشید جمال بی مثال محمدی را صلی الله علیه وسلم در خواب
دید که می کفت من کان لله کان الله له بیت خواهی که خدا بود ترا یار
یاری ز خدا طلب بهر کار آورده اند که بعد نصرت الهی برفت و سومنات
را بکرفت و بت خانها ویران کرد و مساجد اباد ان بنیاد نهاد و قرار دین داد
ابو الفتح بستی این معنی را بتازی کفت هر کجا میروی و می رانی
در پناه خدای دیانی ملک و دین هر دو در ضمان تو اند نصرت و فتح همعنان تو بند
بر سر مملکت بمان صد سال کو بکویم هزار هست محال حکایت شنیده ام که پادشاه
عادل غازان رحمة الله علیه روزی ارکان دول و ائمهٔ ملل را جمع فرمود و کفت
فکر کافی و بحثی شافی کنید که کدام ملت بهتر تا بران باشیم و تارک دین و ملت پدران
بعد از اقامت دلیل و وضوح سبیل پادشاه کفت که مرا هیچ بهتر از مسلمانی
نمی آید و بغیر از این دین دیگر نمی شاید فرمود تا بتها بشکستند و بتخانها را در بست
و مساجد و مدارس و معابد معمور بنا نهاد و علم اسلام بفلک بر افراشت تا
لاجرم از پادشاهی برخورداری تمام یافت و بعد از وفات بدار السلام شتافت
بیت دیده ام در حدیث پیغمبر و ز بزرگان شنیده ام آثار
که نمیرد بهیچ احوالی حاکم پاک دین نیکو کار حکایت شاه قاورد سلجوقی که
آثار خیر وی هنوز در کرمان باقیست دوازده پسر داشت همه مستعد شاهی
چون وفات وی نزدیک رسید پسران را حاضر آورد و بحفظ دین و رعایت ملک
وصیت کرد بعد از ان کفت میخواهم که یکی را از شما ولی عهد خود کردانم و چون همه

شایسته اید درین قضیه فرو مانده‌ام شعر چون دو تن صالح کاری باشند
خواه در دنیی خواهی در دین تا یکی را نبود ترجیحی نتوان کرد ز دیگری تعیین
بفرمود تا قرعه زدند بنام تورانشاه بر آمد که از همه کهتر بود خاتم ملک بوی داد و در
کذشت برادران عرصهٔ هجرت کردند و ملک بکذاشت تورانشاه بحکومت نشست
و وصیت پدر کوش داشت و در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود تا بجایی رسید
که امروز از وفات وی دویست و نود سالست که هنوز خاک تربت سه شنبهی را از
حواشی کرمان باسم توتیا باطراف و اکناف جهان می بردند شعر
نشان عدل نکر کز قرون سیصد سال مسافران جهان لا اله الا الله
باسم سرمه ز خاک سه شنبهی کیرند غبار تربت شاه زمانه تورانشاه
شنیده ام که چون محلهای دشت بساخت و از عمارت جامع بزرک بپرداخت
جامعی که مجموع کرمان در وی جمعست کویی که ساحت او مهب نسیم را راحت است
و در عرصهٔ او جیش نعیم را استراحت صحن او از میدان وهم فراختر و خوشتر
و سوای او از فضای همت عالیتر و دلکش‌تر شعر بهوا نفخهٔ از دار نعیم
بصفا قطعهٔ ارض برین بر نوشته بدرش کاتب عقل ادخلوها بسلام آمنین
علما را جمع کرد و برادر مهتر خویش سلطان محمد را بخواند و بر تخت نشاند و خطبه
و سکه بنام وی کرد و خود روی بعبادت حق آورد مردم بیکبار غلو کردند و ملک
را باز بتخت حکم بردند بر قدری چوب کهنه که در زیر مسند تورانشاهی تعبیه
کرده بودند دیده ام که سلطان محمد بخط خود نوشته بود که امروز خطبه بنام
ماست کو مردمی بمنفعت خلق سعی کن تا مردمان بطوع ترا چاکر شوند

شاهی که منفعت نرساند بمردمان   پس مردمان ز جا کریش بهر کران شوند
حکایت در قصص آورده که چون یونس پیغامبر صلوات الرحمن علیه از
ایمان قوم خویش نومید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام
آمد که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنک موعد تا چهل شبانه روز بود من سی
نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند ان عذاب ترسیدم خداوند تعالی او را بدین
بلاها کی شنیدهٔ چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرقه شدن در دریا محبوس
کشتی در شکم ماهی مبتلا گردانید بیت چون عتاب حق رسد در بندگان
باشد اندر حق هر مقبل بتر • درد در عضوی که باشد بد بود
گر معاذ الله فتد در دل بتر • و بقوم وی آتشی عظیم فرستاد ان قوم همی که ثعبان
دمان آتش دیدند که دهان کین کشاده • و شیر گرم نفس آذر بازاد ایشان دم
انتقام بر پشت نهاده چون ماهی نه آب از خوف آتش بطپیدند و در حال ذو
النون را طلبید بعد از انکه او را نیافتند بنزدیک ملک خویش شتافتند
ملک فرمود که چاره آنست که چون یونس از ما برگشت ما بخدای وی باز گردیم بیت
ای کریمی که هر که خواند ترا • گوش دل بر نوید می دارد • کی مسلمان شود ز تو نومید
زانک کافر امید می دارد • در حال همه مسلمان شدند و از کارها پشیمان و بیرون
چون خدا یرا بخواندند و کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خداوند تعالی بکرم آن
بلا را از ایشان دفع کرد و یونس را بایشان رساند و ان ملک را عمری دراز بخشید
و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام مملکت میراث فرزندان او شد
نیک و بد هرچه کنی زود مکافات بری   گر برین حال همی بایدت ای خواجه دلیل

آل فرعون ندیدی که مبتر گشتند   تا ابد مصر گرفتند بنی اسرائیل
حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل ملکی بود کافر و زنی داشت
مؤمنه هرگاه که زن عبادت کردی کافر خشم کردی روزی گفت چون مرا ازین
زن فرزندی نیست مصلحت آنست که شر او را از خود دفع کنم
چنانک نیک ز بد می کند حذر دارم • بعکس حال بد از نیک نیز بر حذر است
میان روز و شب از اتفاق می افتد   نخون کنار شفق همچو جیب صبح تراست
سه شبانروز تنور گرم بتافت چنانک تنورهٔ دوزخ از زبانهٔ او اثری بودی
و آتش هاجره از شعلهٔ او شرری بکرده از باطن عارفان سوزناک تر و بوحشت
از چاه ویل مغاک تر پیش زن رفت و گفت اگر فردا ترا بسبب ایمان از دوزخ امانست
امروز درین تنور رو که مثل آنست زن را ازین سخن آتش غیرت بالا گرفت خود را
در قعر تنور انداخت حق تعالی او را نگاه داشت و در حال آتش را برو سرد کرد
و بجای آتش از تنور ریحان بر آورد آیت کونی برداً و سلاماً بر وی خواند و نص
و اذا مروا باللغو مروا کراماً بر زبان راند   اگر ز عشق تو دل بر افروزد
هزار دوزخ تابنده در هم سوزد   چنان که لاله آتش دم کنم بی تاب   دم ز آتش تابنده لاله
مشرك چون این حال بدید در حال زنار ببرید و کلمهٔ توحید بگفت و زن را در
کنار گرفت خداوند تعالی او را بیامرزید و ببرکت اسلام و داد او را مالی و جاهی
تمام ارزانی داشت و چهار فرزند شایسته او را کرامت فرمود بیت

	ایزد آنرا که ملک و ملت داد	شکر هر دو از وجه خواهد داد	
	باز او را که معزلت و رزید	ملك بخشید و پس بیامرزید	

انکره

حکایت در وقتی که لشکر ترکان با جریك عرب و لر در کرمان صف قتال
کشیدند یکی از من پرسید که کدام طرف را غلبه می بینی گفتم آنرا که کیسه و کاسه
سپاهی بر دارد نه کثرت سپاه عرب و لر یعنی بدانک شاه را مرد مغلوب و جنگ
معکوس باید تا غالب آید یعنی نه درم و بی گنج فتح و ظفر روی ننماید شعر
شاه را از لشکر بسیار کی قوت بود • جون بخانه در درم واندر خزانه گنج نیست
لشکری کو صف کشد بی نان و جامه بیش شاه • بر بساط معرکه جز لشکر شطرنج نیست
روزی در حضرت هارون الرشید ذکر خوردنیها رفت اتفاق کردند
که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هریسه دانسته
بیقین دان که قوت مردم جمله از گوشت و از گندم هارون
مطبخی را گفت فردا باید که هریسه سازی جون روز دیگر شد الوان نعمت آوردند
و هریسه نه هارون مطبخی را بخواند و گفت جرا هریسه نه پختی گفت فراموش
کردم گفت جزای تو جیست گفت آنج خداوند تعالی با آدم کرد بیت
آدم بسهو کرد خطایی و توبه کرد • زود در گذاشت آنك خداوند عالمست
گر آدمی بغفلت اگر واردی رود • تو نیز در گذار که فرزند آدم است
گفت آری با تو همان کنم که با وی کردند آدم را از بهشت بیرون کردند ترا نیز
از خوان سلاطین منع کنم کنه در مرتبه نقصان رساند تفکر فی الکلام و کن سمیعا
آورده اند که احمد بصری حمید یکی از حاضران مجلس هارون بود جون بخانه
آمد مطبخی خود را صد جوب زد گفت ای خواجه جه جرم کرده ام گفت مطبخی هارون
هریسه فراموش کرده است اگر کسی در آن حلم و در این تهور فکر کند فرق میان

نکبری

الطباق آدمی بداند در اخلاق حکایت آورده اند که جون اسکندر بعزم جها
بطرف جین رسید در قرب شاه جین نزول کرد روزی حاجب در آمد که رسول
شاه جین بر در است فرمان داد که در آید جون در آمد خدمت کرد و بادب بایستاد
اسکندر گفت جه پیغام داری گفت پادشاه جین جنین فرموده است که پیغام در
خلوت گذاری بیت هر که خواهد تا نیفتد در بلا • گو مگو اسرار سلطان بر ملا
فرمود تا خلوت کردند جنانك بغیر از یشان هر دو هیچ کس نبود پس گفت پیغام
جیست گفت بدان که ملك جین منم اسکندر گفت بجه دلیری آمدی گفت بدانک مرا
در قدیم الایام با تو عداوتی در میان نبوده است و در حق تو قصدی نکرده ام
نظم
اصل عداوت جو در قدیم نباشد • از دل مردم شود بعذر مبدل •
درد سری کان ز خلط باد بود است • دفع توان کردنش بسرکه و صندل •
اسکندر او را محمدت گفت آنگاه گفت سه ساله خراج مملکت تو می خواهم گفت قبول
کردم اسکندر جون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو جگونه
باشد گفت جنانك هر دشمن که بمن روی آرد بحمله اول لشکر مرا قهر کند گفت بدو ساله
قناعت کردم گفت بهتر باشد گفت اگر بیکساله قناعت کنم گفت خلل کلی راه نیابد
اگر جه خزانه خالی شود • مال دیوان که شه بیك دفعه • بستاند شوند خلق گدا
ور رعیت با ضعف تر طلبد • مردم از خوشدلی کنند ادا • اسکندر گفت بارتفاع شش ماهه
مدد ده جون عزیمت مراجعت کرد گفت میخواهم که فلان روز ملک بندکانرا مشرف
کرداند تا انگشتی برنمك زنیم جون روز میعاد شد اسکندر برنشست با همه خدم
و مراکب و مواکب و خیل و حشم و پادشاه جین لشکری جمع کرد که عدد از حصر اجزای
او عاجز بود

وجزو از عد و احصای آن قاصر بود ثمات و الوف در سلسلهٔ آن آحاد بود و رشتهٔ
تسلسل از مجموع او کمینه افراد حاصل آنکه مگر شمار آن خدای دانستی شعر
شاه چون خورشید لشکر ذره وار ۰ دشته در شته قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن ۰ بر زمین الا خدای آسمان
لشکر اسکندر در مقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دایره زدند
تمام لشکر اسکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط است یا مجموع
مرکب مشتمل بر بسیط اسکندر بترسید و کار حرب ساخت ناگاه پادشاه چین در
رسید اسکندر گفت دیدی که مکر کردی نام ما بگیری شاه چین گفت معاذ الله از
پادشاهان مکر هنر نه انکه مکر دلیل عجز باشد شعر حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد
نادر آید کو جهانداری کند ۰ پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق ۰ شیر نشنیدم که مکاری کند
پس گفت این همه لشکر چیست گفت تمام لشکر من نیست بلک بدرقه لشکرند تا بدانی
که من ترا بعجز مطیع نیستم ولیکن میبینم که دولت ایزدی داری و هر که با مرد دولت
در افتد بیفتد بیت هر که ز دوست آمد اختر نیک ۰ دشمن او بد اختری باشد
جو نحوست پذیرد از نظرت ۰ هر که منظور مشتری باشد اسکندر گفت تو سزاوار
همه احسانی آنچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس ملک چین لشکر او را بضیافتی
برد ماید[ه] نهاده بود که سپاه امل را بکاسه خرسند کردی و لشکر آز را بلقمهٔ اجوع
بی گزند کوی قدح زرین خورشید نمکدانش بود و گردهٔ سمین سپهر قراضهٔ سفرهٔ
و نانش شعر سفرهٔ کاندر خور الوان او ۰ چون بنسبت بنگری قرص خورست
فضله‌اش از بهر استادگان ۰ کاسهٔ سیمین ماه اندر خورست ۰ سماطش را خیمهٔ

از اطلس در کشید چنانک دایرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود و محدب آن با
مقعر محدد جهات متواصل همه را در سایه آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته
گسترد و خوانی از زر بنهاد و کاسهای زرین پر مروارید قیمتی کرد چنانک قیمت
آن پنج ساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک ازین طعام خورد اسکندر
گفت این جوهرست قوت آدمی را نشاید گفت پس تو چه می خوری گفت همین نان
و گوشت که لشکر میخورند گفت عجب که در روم نان و گوشت نبود آن مقدار
که بخوری که چندین رنج بر تن خود نهاده و گرد جهان می گردی بیت
مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی ۰ حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بسیست ۰ بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان
اسکندر گفت اگر مرا درین سفر همین فایده بود بس است حکایت
نقل کرده اند از یکی از بازرگانان بغداد که گفت با جمعی در مسجدی بودیم و از
هر جنس کلمات می گفتیم یکی از میان ما گفت امروز امیر المؤمنین مامون چنین کرد
و چنین گفت و فلان را بزد و فلان را عطا داد مشغول درین حدیث بودیم که دو
سیاه درآمدند چنانک گویی دو قطعه از سحاب مظلم یا دو جزو از شب مدلهم
بسیاهی چون شبه و قیر و بهیبت چون منکر و نکیر و او را از میان ما بیرون کشیدند
و ما اندیشناک شدیم که با وی چه خواهند کرد بیت آدمی را هر چه می آید بسر
چون ببینی از زبانست ای پسر ۰ بعد از ساعتی همان دو شخص او را آوردند و بما
سپردند از وی سؤال کردیم گفت مرا بنزدیک مامون بردند پرسید که تو آن مردی
که در فلان مسجد چنین گفتی سر در پیش افکندم گفت پیشهٔ تو چیست گفتم آسیابانم

گفت ترا با اردو گندم کار باشد ترا با سیرت پادشاهان چه کار بعد از این و نهار
پس کار خود باش و زبان در کار پادشاهان دراز مکن که زبان دارد **شعر**
ترا که دست ز شغل امور کوتاهست • عنان قول ز شغل امور کوته کیر
صلاح کار تو در کسب نان جامه تست • صلاح ملک رها کن بپادشاه و وزیر
و از غایت لطف همین پیش گفت از بیجا هم لطف وی با رعایا و هم آکاهی وی
از کار ملک معلوم می شود **حکایت** اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد
امین گفت روزی مادر مامون کس فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه
بی ادبی میکند او هنوز خرد بود بفرمود تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه
محکم بزد چنانک از الم آن مامون قطرات اشک بر رخسار روان کرد گفتی رشّ
گلاب بود بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صحیفهٔ لاله زار یا سطح عقیق دانهٔ
ژاله بود یا قطرهٔ بر روی لاله حاصل آنک بسیار بکریست و جزع نمود **بیت**
ارى ضرب المعلم كالضريب • فاصبر عند تاديب الاديب
هنوزم وقت پیری هست بر یاد • جفای مکتب و تادیب استاد
تا در این بودم کسی آمد که وزیر بر درست و میخواهد که مامون را ببیند در حال
چشمها پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که جعفر برمکی درآید
درآمد و من از حدیث مامون ایمن نبودم که مبادا که شکایتی کند در پیش
وزیر از من معنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده فرمود چون وزیر برفت من
او را عذر خواستم و گفتم بر بیان بودم که از من در پیش وزیر شکایتی کنی
شعر طفل را در سخن مکن محرم ∴ که زبانش از آن زبون آید ∴

∴ آب در کوزه لطیف کنی ∴ بتی شح ازو برون آید ∴
گفت معاذ الله که از استاد خود شکایت کنم تو بمثابهٔ پدری من بیقین میدانم
که این تادیب از برای من میکنی و دیگر آنک فردا که بزرگ شوم چون در خوردِ
تادیب دین باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت او را دعا کردم و
بر عقل و لطف وی آفرین نمود و بخلافت وی امیدوار گشت **بیت**
هر که دارد نور عزت بر جبین • پرتو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند هر میوه که آن • نیک باشد بر گلش پیدا بود
حکایت آورده اند که ابومسلم با همه مرتبه که داشت روزی از خانه بمسجد
می رفت یکی از یاران وی بحاجتی پیش وی آمد و شمشیری در دست داشت
تیزتر از طبع ایاس و قاطع تر از جوهر الماس بشکل زبان مار و بفعل نیش جراد
سر شمشیر از غلاف بیرون آمده بود بر پشت پای ابومسلم نهاده بود بگمان آنکه
بر زمین نهاده است و با ابومسلم سخن می گفت و او تحمل می کرد **شعر**
• بردباری شاه را باید که تا • در مکان سلطنت باشد مکین •
• گر سر شمشیر بر پایش نهند • برندارد پای تمکین از زمین •
ابومسلم مجروح شده بود و خون می رفت چون آن مرد برفت بمعالجت مشغول
شد گفتند ای امیر چرا تحمل این رنج کردی و نه گفتی که سر شمشیر بر پای منست
گفت از آنک اگر بگفتمی خجل گشتی و از حاجت خود محروم ماندی و مقصود وی فوت شدی
بیت ای که در پایهٔ سرافرازی • بایدت دست حلم و تمکینی
بگزمان بر مراد خویش مرو • تا برآید مراد مسکینی **حکایت** احمد مدبر گفت امیرالمو

منین

متوکل مرا فرموده بود که هرگاه که توقیع من بتو رسد تأمل کن اگر مصلحت مردمان
در آن باشد و آسایش رعیت آن زود امضا کن و بمن رجوع منمای و اگر بر خلاف
این باشد تأمل بسیار کن و آخر بمن رجوع نمای زیرا که دل بفرمان خداوند است
تبارک و تعالی شاید که قهر ما در آن زمان بلطف مبدل شود شعر
از سیرت ملوک گذشته شنیده ام • کانی که در ممالک تدبیر کرده اند
کاندر صلاح مردم سبقت نموده اند • واندر جفای خلقان تأخیر کرده اند
حکایت یکی از ملوک چین را علت ناشنوایی پیش آمد جزع بسیار و فزع بیشمار
پیش آورد وزیری که بر حضرت ملک مرتبهٔ نصیحت یافته بود با ملک باز گفت
کرد که باید که محنتی تضجر نه حساب نمودن نشان سیرت اولوالعزم نیست بیت
عارفان گاه بلا شکر کنند • کین بود نفس یقین مالیدن
از کریمی که همه احسان کرد • بعذابی نتوان نالیدن •
ملک فرمود که موجب این تنگ دلی زخصوصیت نزول بلا نیست در حق ما بل
شمول عموم عناست در حق رعایا از آنک چون جاسوس سمع قدم از دهلیز
گوش بیرون نهد نخنگاه سینهٔ شاه از بدرقه سیاه آه مظلوم بی انتباه ماند
تا آخر الامر کار مملکت بفساد و بازار دولت بکساد انجامد شعر
ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را کو ندارد سوی گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش
حکایت آورده اند که پادشاه عادل غازان محمود نور الله مرقده روزی
در شکار بود از لشکر جدا افتاد بمزرعهٔ روی نهاد پیرزنی و پیرمردی را در آن

جونا

مزرعه کلبه بود حوصلهٔ بخیلان تاریک و چون حاصل مفسدان باریک
مضیقش بر بطلان خلا برهان بود و طریقش از امکان ملا بی نشان شعر
دارم بسهمناکی و نفرت یکی مکان • کز ترس خویش دیو دد و می شود نهان
انسی در آن نیابد هرگز مجال انس • جنی درو نیرسد همدم ز بیم جان
و دم زمستان بغایت سرد گفتی غربال هزار چشمه فلک قراضهای سیم می بیخت
و آسیای پادشاهی بیدلوا از فضلهٔ برف آرد می ریخت حاتی باد بخیان سحاب
را آب بار کرده در هوا می راند و زنگی شب حلق شفق بریده شمشیر خون آلود
می افشاند پادشاه استضافت کرد با آنک سلطان را نشناخته کلبه بوی
پرداختند بیت گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند • کسی که بیند و او را پیاده داند
پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر مصاحب باشیم و بلطف محاورت
و حسن مجاورت بروز آریم هر دو بعزت در آمدند و بخدمت در آمد پادشاه
از غازان شکایت آغاز کرد که لشکر را نیک نمی دارد و رعیت را می آزارد پیرزن
گفت ای جرا غرداد ترا این حدیث در گذر و از روی گستاخی نام پادشاهان مبر که
اگر عدل غازان نبودی ما دو بیچاره در این بیابان نیاسودی بیت
• عیب سلطان مکن بهیچ انواع • در گذر زین حدیث بیهوده •
• زانک از عدل پادشاهست این • که چنین فارغیم و آسوده •
در بعضی روایات دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید که دشنام دهند از آنک
هر کرا خدای تعالی ملک داد و عزیز کردانید ترا نشاید که او را بخواری ذکر کنی
هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت • پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم

چون خداوندش عزیز و محترم کردست نو • نام او را کی تواند کرد از خواری دژم
غازان چون این حکایت شنید از پیرزن شگفت نمود بامداد که جمشید
خورشید تیغ بود در افق ظهور نمود و رایت سلطان آفتاب از ماورای
حجاب ظاهر شد پادشاه از کلبهٔ درویش روی بتخت خویش نهاد و آن هردو
پیر حقیر را طلب داشت و پایهٔ ایشان بفلک بر افراشت و از این حدیث انتباهی
عظیم نمود و در عدل و سخاوت افزود شعر گفت بهرام شبی با دیباس
چه کنم تا که نمیرم در گور گفت عدلست و سخاوت که بدان زنده مانی نه بپیرایه و زور
حکایت از بزرجمهر پرسیدند که حیوة دایمی کرا باشد گفت دو طایفه را
یکی عادل و دیگری ظالم میان خلق فتادست پس نکو مثلی ترا کشته بزد یک عارف
باب دوم در شفقت قال النبی صلی الله علیه
وسلم الشفقة نصف الایمان شفقت نیمهٔ ایمانست • شفقت عادت مسلمانیست
هر کرا رحم و مهربانی نیست • زادمیت در او نشانی نیست • شرط آدمی آنست که بر
اتباع خویش مهربانی کند و گرنه همه انواع حیوانات را مشابهت افراد از آدمی
زیادتست بلکه ایشانرا شفقت بایکدیگر بیشتر چنانک مار و مور و امثال آن هر
گاه که قصد یکی از افراد ایشان میکنند همه بقدر وسع بدفع آن می کوشند
شعر هر که قصد مار و موری می کند • جمله می کوشند در دفعش بجان •
آدمی را کسی گر می کشند کس معاون نیست اندر دفع ان بدانک کمال شفقت
ایثارست و معنی ایثار اختیار مراد غیرست بر مراد خویش با وجود احتیاج
نصیحتی ز سر اعتقاد خواهم گفت • بگوش جان بشنو ار باشی سرت باشد

مراد خویشتن ایثار نامرادی تست • که نامراد دو عالم میسرت باشد
یکی از صحابه را مهمانی رسید فرزندان و عیال گرسنه بودند و ما حضر اندک
شام پیش آوردند و زن چراغ بهانه بنشاند و دست کشیده داشت تا مهمان
بقدر احتیاج بخورد و خود گرسنه نشستند این آیت نازل شد که ویؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بیت گرسنه بنشین و مهمان سیر کن
تا ترا گویم بهشتی و سخی آنک باشد سیر و مهمان گرسنه باشد از روی مروت دور حی
حکمت حکما گفته اند مردم بر چهار قسم اند یکی لئیم که نه خود خورد و نه
بدیگری دهد دوم بخیل که خود خورد و بدیگری ندهد سوم سخی که خود خورد
و دهد چهارم کریم که دهد و نخورد این صفت خداست شعر
آنک داد و نخورد اوست کریم • وانک نه داد و خورد اوست لئیم
وانک خورد و خورد و داد نامش راد • پس بخیل آن بود که خورد نداد
بگرم کوش و مبکش ایثار • شرط داد و خورش فرو مگذار
حکایت آورده اند که سید کاینات روزی در راهی میرفت کنیزکی
را دید کاسه شکسته در دست و آه سرد و اشک گرم نالید و از جور فلک
دیگ‌فام و بیداد کاسه شکن ایام چون کفگیر از دیدها اشک ندامت میبارید
خواجه گفت مالک ایتها الجاریة گفت قدری روغن خریده بودم برای خواجه
می بردم پایم بسنگ درآمد و کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه می ترسم
بیت پای هر کس که آمد اندر سنگ • زینهار از سرش فرو مگذار
همچو دستار بر سرش بنورد • هر که پیچی گرفت چون دستار • خواجه

کاسه و دوغ از بهر وی بخرید و باوی روان شد بیت
جو غمکسار منی در جهان جه غم دارم • جو با تو باشم از آسیب جان جه غم دارم
اگر جنایت هر دو جهان مرا باشد • شفیع من جو تو باشی ازان جه غم دارم
جون بر در سرای سید دست بر در زد جهودی بیرون آمد گفت ای
محمد بجه شغل قدم رنجه کرده گفت بشفاعت کنیزک آمده ام گفت کنیزک را
بتو بخشیدم زود تر ایمان عرضه کن که طاقت شرمساری و حلم تو ندادم
ای شده خاک کف پای تو تاج سر من   من که باشم که تو آیی بشفاعت بر من
این جه بخت است که ناگاه رسیده بسرم   وین جه اقبال که استاده جنین در بر من
حکایت نقل کرده اند که خلیل را مهمانی رسید مشرک پیری سپید موی که
کلم سنبلت بگرد اسیای فلک سپید کرده بود و طلعت بدود گلخن عطلت
سیاه بشتی جون نصف دایرهٔ عروج در انحناء عیان و زناری جون
منطقة البروج محکم برمیان ابراهیم گفت علیه السلام ای ناگرویده اگر ایمان
آری جانانچ شرط است احسان بجای آرم جون مشرک برفت جبرئیل آمد و
گفت ای ابراهیم هفتاد سال ما او را نان دادیم و از وی ایمان نخواستیم
تو بیک لقمه او را تکلیف کردی شعر مومن و کافر و ترسا و جهود
جمله در قسمت ما یکسانند • رزق ایشان بضرورت بر ماست • از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق جرا می دارند • کرم اسم خود می دانند • ابراهیم در عقب وی بدوید
واستغفار طلبید مشرک بگریست و گفت من که باشم که بسبب من ترا عتاب کنند
در حال ایمان آورد بیت ای محسنی که از پی آزار دشمنان

با دوستان خویش ازین سان کنی عتاب   جندان غریب نیست اگر بندهٔ ضعیف
دارد امید فضل و کرم از تو در حساب حکایت یکی از مشایخ در مناجات
می گفت الهی میخواهم که فردای قیامت تن مرا جندان گردانی که معدهٔ دوزخ بلقمهٔ
وجود من از جوع کلبی هل من مزید خرسند شود و تن این مشتی خاکسار بلا
بیما باب روی من از آتش ناکن ند برمند شعر در دل دارم که سر جان برخیز
واندر قدم سگان کوت ریزم   جون بحقیقت نظر کنی کمال شفقت و ایثار
اینست که رابعه گفته ازان که ایثار با دوستان جندان نیست با دشمنان
از مروت جان فدا کن بهر دشمن ای پسر   خود که گوید با وجود دوست جان را دوستدار
هر که باشد دوست دارد دوستان خویش را   دوستم گر میتوانی دشمنان را دوستدار
حکایت در حضرت استاد بزرگوار فصیح الحق والدین طاب ثراه مصابیح
میخواندم جون بباب اشراط الساعه رسیدم خاموش شد لحظهٔ و بسیاری
بگریست جنان معلوم شد که سبب آن مرحمت بر خلق خدای بود که حال این
گم بر ستان شهوت طلب دران ساعت جگونه خواهد بود شعر
گر خود جال گوید من خدایم بی خلاف • دم او گر بدان کاو ان زهر فایده
ور مسیح الله گوید من رسول حضرتم • هر کو ش باور ندارند آن خوانند مائده
که کهی در بیش این مشت سگ افکنی لقمهٔ • تا تو باشی حاتم طایی معن زایده
حکایت در بیش امیر المومنین علی علیه السلام از مروت و همت سخن
می گفتند گفت دران وقت که ملک کسری فتح کردم شخصی بود از بنی رابعه
کوتاه قامت بالای وی بکوتاهی جون دست لئیمان و همت وی بلندی جون

رای کریمان جون بصفه کسری رسید سرفرو داشت کفت سر همت مرا
برطاق می آید وجون جواهر قسمت کردند قلاده کرد و بر کردن شتر خود
بست کفت این رامی شاید **بیت** کوجکی کشت دو تا قبهٔ کسری جو بدید
کفت تا بو سرم از طاق تو کسری نرسد تو بدین همت کوته طلبی میوهٔ وصل
دست مقصود تو بر شاخ تمنی نرسد **حکایت** نقلست از امیر المؤمنین علی
علیه السلام که با کافری در محاربه بود شمشیر از دست وی بیفتاد خصم سوکند
بروی داد که ذوالفقار بمن ده در حال شاه مردان شمشیر بدست وی داد
شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنك که بر آرد بسر پنجه ز سر مغز پلنك
کفت ای علی در چنین وقت چرا شمشیر بمن دادی کفت بنیاد دین ما بر فتوت
است در حال کافر مسلمان شد **شعر** آنها که پای در ره مردی نهاده اند
جان داده اند و ترک فتوت نداده اند **حکایت** یکی در حرب احد بود
کفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزهٔ آب برداشتم و کرد کشتکان می کشت
تا کرا رمقی از حیات باقیست **بیت** کفت ابوذر که ای رسول خدا
از چه طاعت فزونترست ثواب کفت دانی ثواب افزون جیست
تشنه را بلطف دادن آب سه صحابه را مجروح یافتم از تشنکی می نالیدند
جون آب را بنزدیک یکی بردم کفت بدان دیکر ده که از من تشنه ترست بنزد دوم بردم
بسیم اشارت کرد وسیم نیز باول اشارت کرد بنزدیک اول آمدم از تشنکی هلاک
شده بود بدوم وسوم رفتم نیز جان داده بودند **بیت**
معاش اهل مروت بدین نسق بودست که جان خود بمروت نثار می کردند

باتفاق ز بهر حقوق یکدیکر هلاک خویش همه اختیار می کردند **حکایت**
آورده اند که شخصی دختر عم خود را می خواست پدرش کفت من مردی بخیلم
جون ذکر کرم رود مغلوب شود اغنیمت شمارم وجون صفت مرد کنند معکو
دوست دارم درویش شکسته را که آید بدرم هرکز نه بنان یاد کنم نه بدرم
در خانهٔ من برادرم یا پدرم کو پای نهم جامه ز دستش بدرم حاتم طایی را دشمن
میدارم اکر سر وی بنزدیک من آری دختر تو دهم بدر خیمهٔ حاتم رفت و آواز
داد حاتم بیرون آمد هرکز او را ندیده بود کفت حاتم در خیمه هست کفت
با وی جه کار داری کفت مهمیست الحاح کرد کفت میخواهم که او را بکشم تا
دختر عم را بمن دهند کفت بفلان زیر درخت رو تا او را ببینی و کار تو بر آید
و در حال حاتم بدان موضع رفت و دستاری در سر کشید و بخفت و کفت **بیت**
کر بجان من درویش بر آید کارت دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ور زجان سیر ز یادت بود آن نیز بخواه تا فدای قدمت ان و ز یادت بدهم
جون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری در روی کشیده
روی وی بکشاد تا ببیند که حاتم کیست همان شخص را دید که بر در خیمه بود
دانست که حاتم است و فتوت می نماید در حال در قدمش افتاد و عذر خواست
و از انجا باز کشت و عم را بکشت و دختر او را بخواست **شعر**
جون ز دل می آیدت بهر م ز جان برخاستن من ز بهر جانان برخیزم بهر تو
خون خود خواهی که ریزی از مروت بر زمین بی مروت باشم ار صد خون بریزم بهر تو
حکایت نقل کرده اند از عبدالله جعفر که بنخلستانی رسیدم روضهٔ دیدم

که اشجارش پیوند از دوحهٔ طوبی داشت و ثمارش از میوهٔ فردوس اعلی بخیل و
رمان او ضربت خولن ندیده و بسبب سیاهان او آفت گرما نرسیده شکل
بادامش نه خلاف چون چشم دلارام در غلاف انار آتش فامش آب را چون
طراوت رخسار دلدار عناب لعل فامش چون سر انگشت شاهدان مخضوب
گونهٔ آبی او بغایت زرد چون رنگ روی عاشق پر درد هوای او چون تمنای
وصل محبوب و فضای او چون مجال همت عاشق **شعر**

روض اذا استهب نسیمها بوتر • عادت به الجیوم کما یوم الحشر
ریاد غامها نفحات کانها • مسک اذا تضوع فیما اذا نشروا

غلامی در ین بوستان بجدی بلیغ کار می کرد از جهت وی دو تای نان آوردند
چون پیش نهاد سگی در برابر وی بایستاد و آن غلام وظیفه بسگ ایثار کرد **شعر**

گرچه محتاج گرسنه باشم هو • نیستم لقمه جوی و نفس پرست
نخورم نان بسگ دهم زیراک • سگ نفسم ز نفس سگ بترست

گفتم امروز چه خوردی گفت روزه دارم گفتم موجب این ایثار چیست گفت این
سگ امروز مهمان من بود هرگزش ندیده بودم محروم گردانیش روا نداشتم
او را بر نفس خود گزیدم که سگ منت می دارد و نفس منت نمی دارد **شعر**

نانی اگر به پیش سگی افکنم بلطف • گر صد رسن زنم بتواضع کند سجود
چندانکه سعی بیش کنم در مراد نفس • جز سرکشی نیاید از و هیچ در وجود
پس سگ هزار بار به از نفس دیو خوی • او با جفا موافق و این با وفا عنود

گفت غلام و نخلستان را بخریدم و غلام را آزاد کردم و نخلستان بوی دادم

حکایت آورده اند که جمعی اسیران را بحضرت رسالت آوردند در آن میان
عورتی بود که خود را بجلباب حیائی پوشیده و در مستوری حال می کوشید
روی چون رای عاقلان در پس پرده پنهان می داشت و عذاری چون
عذر منتظران در غلاف اختفا بی عیان پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که آن بردها را آزاد کنید که پدر وی جوانمرد بوده است **بیت**

پدرش تا که بود لطف و کرم • با اسیران و مستمندان کرد
چون بپیوست فتاده فرزندش • مستمند و اسیر نتوان کرد

پس روی بزن کرد که از کرم پدر خود بگوی گفت یا رسول الله من دختر
حاتم طائی ام آن جوانمردی که در حیات کرده گویم و یا در وفات گفت
جوانمردی در وفات چون باشد بگوی **بیت**

نیست از زنده کرم چندان عجب • لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم • مرده آنکو از کرم شد بی نصیب

گفت از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان
قومی تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفرهٔ نان
برداشتم و روی بدان بیابان نهادم بیابانی بود چون مسافت امید دور
و چون ساحت اعتقاد خالی ناگاه جماعتی را سرگردان دیدم و در طلب
نان و آب ایشان را راه بری کردم و بدلالت منزل خود از راه بری کردم
و بدلالت منزل خود از راه بری و بمراعات بقبیله آوردم **بیت**

حاتمی که شوی در دو جهان را دو مکرم • بشنو سخن پیر هری از دل و از جان

ازهرجه کنی بدلسرا ازهرجه بهی در ٭ ازهرجه خوری خشم بر ازهرجه دهی نان
چون این کفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه کفت یا رسول الله یکی از آن قوم که
میکوید من بودم **حکایت** یکی از خوجکان بدرنج زر بغلامی داد که نزدیک
داود طایی بر اکر از تو قبول کند تو از مال من آزادی بنزدیک داود آورد
آورد قبول نکرد کفت آخر درین قبول کردن ازادی منست کفت ازادی
تست و بندکی من خود را مرکز بنده نکنم بسبب انک تو آزاد شوی بیت
اکرچه احسان آزاد کست اندر مال ٭ ولیک بندکی اندر قبول احسانست
زهر مال چه کرده رسین هرناکس ٭ باختیار روا دارد کسی که انسانست
حکایت آورده اند که هارون الرشید و ابویوسف القاضی و یحیی برمکی
که روزی بود هرسه در خلوت بزیارتی رفتند بزرکی را دیدند نشسته و
عظیم کرده وی حلقه زده کفتی ماهیست که آن جمع چون هاله بکرد وی دایره زده
اند و یا خورشید که لشکر ضیا بروی جمع شده خلیفه پرسید کیست ابویوسف کفت
عبدالرحمن بسر مرسی خلیفه بسلام وی آمد از بهر خلیفه قیام ننمود خلیفه مجل باز کشت
فقیر مانع سلطان و پادشاه خودست ٭ جه غم ز حضرت سلطان پادشاه دارد
اکرچه سلطان خیل و سپاه دارد و مال ٭ فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد
در مراجعت خلیفه چنان متفکر شد که کل رخسار وی از خجالت تو پنداشتی که
برکلبرک طری قطرهای شبنم سحری ریخته اند ویا از شعله آتش رشحات بخار
انکیخته چنانکه ترى عرق فی وجنته الخز کانه رشحة رشت علی الورد
کل دو بیش کرفت خوی حیا ٭ همچو روی کل از حیا شبنم ٭ ابو یوسف القاضی

کفت یحیی از من بپرسید که این مرد از دنیای هیچ دارد یانه کفتم صد هزار
درم قرض دارد دیکر روز یحیی صد هزار درم فرستاد و عبدالرحمن قبول نکرد
کفت یحیی را بکویید که مروت تو از همت درویشان زیاده نیست بیت
مروت آن نبود کز طریق استغنا ٭ توانکری بفقیری دهد فضالهٔ خویش
مروت از ره عقل آن بود که با حاجت ٭ قبول می نکند آن فضاله را درویش
حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه از طایفهٔ صوفیان دمشق
بپرسید که سیرت شما چیست کفتند اکر بیابیم بخوریم واکرنه صبر کنیم
ابراهیم بخندید و کفت سکان شکان بلخ را همین خاصیت است کفتند
سیرت صوفیان شما چیست کفت اکر بیابند ایثار کنند و اکر نیابند شکر کویند
شعر شکر در نیستی کند عارف ٭ زانک فقرست فخر نعمت او
هستی و نیستی یکی داند ٭ که دو عالم فرو دهمت اوست **حکایت**
در حضرت استاد جهان علامهٔ زمان عماد الاسلام رحمة الله بودم که جمعی
تعداد لذات می کردند یکی کفت هیچ لذت چون قمع دشمنان نیست بیت
درجهان که راحت و رنج است ٭ هیچ راحت چو رنج دشمن نیست
دیکری کفت هیچ لذت چون وصال دوستان نیست بیت
ای وصل تو اصل شادمانی ٭ سرمایهٔ عمر زندکانی
بی وصل تو شاد کی شود دل ٭ شادی دل و حیات جانی ٭
ظریفی کفت وفات بدر توانکر هر کسی از کیش خویش تیری می زدند
مولانای بزرکوار فرمود که هیچ لذت ورای آن نچیده ام که مطلوب سایل بوی
دساغ

وشکر وی بمن رسد همه بر کمال این همت و حسن این نهمت اتفاق کردند
وبحقیقت چنان بود که کریمتر از وی در جهان نبود **شعر**

آفتاب دو جهان سایهٔ حق نور هدا ∙ تاج دین قبلهٔ اقبال عماد اسلام
پادشاه علما آنک بشنید و گرفت ∙ خلعتش قیصر روم و صلتش خسرو شام
طرب عاشق و معشوق نباشد هرگز ∙ جون نشاط تو و سایل که احد و انعام
بر زبانش نرود لا مگر الا توحید ∙ در حدیثش نبود کم مگر از استفهام

حکایت وقتی در شهر کرمان در مدرسهٔ ترکان وعظ می گفتم شخصی بر خاست و گفت عیسی علیه السلام در آسمان چهارم چه می خورد گفتم زمی کرمان غم آن میخورند که عیسی را که در زمین او آسمان ما آید می اوردند در آسمان چه می خورد غم مجد خوافی ندارند که یک ماهست که ما را وعظ می گوید معاش جون میگذراند حاضران انکار کردند و بسیاری زر و جامه ایثار کردند

سؤال اگرچه بنزد مروتست حرام ∙ ولی بوقت ضرورت حلال باشد
در سؤال بیکبارگی نشاید بست ∙ که هم کلید مروت سؤال باشد

حکایت شخصی را قرض بسیار برآمده بود او را بنزدیک کریمی نشان دادند در بازار او را باز یافت که بدرمی معامله می کرد و بجبه مکاس میکرد بازگشت ∙ ترا که این همه گفتست و گوی بدرمی ∙ چگونه از تو توقع کند کسی کرمی خواجه دانست که بکاری آمده است در عقب وی برفت و گفت بچه کار آمده گفت بدانچ آمده بودم بی فایده بود بغلام اشارت کرد صرهٔ زر هزار دینار بوی داد مرد را عجب آمد گفت انچ بود و این چه گفت آن معاملت و این

112

مروت اهمال آن نه مردمیست و اهمال این دور از فتوت **شعر**
بحیف اگر درمی ناکسی زمن ببرد ∙ دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
وگر هزار بدرویش مستمند دهم ∙ دو سال شکر کنم بر قبول و توفیرش

حکایت آورده اند که در عهد سلیمان علیه السلام جمعی بر مائده نشسته بودند یکی در آن میان صوفی بود گربه بنزدیک وی آمد تا بحکم حب الهرة من الایمان از خوان کرم و احسان استخوانی بوی دهد سنگی بزد پای گربه بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت **شعر**

ای شده زیر زین تمکینت ∙ مرکب باد رفته حیث اصاب ∙
نقش عنوان دفتر صفتت ∙ نعم العبد انه اواب ∙

بعد از انک جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص کن گفت چگونه گفت لباس تصوف از سر وی برکش تا بیچاره گان راه غلط نکنند که جامهٔ ابرار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند **بیت**

دادم رقع بده کونه برون کن ز تن ∙ تا نکند رهٔ غلط پیش تو مرد ممتحن ∙
لاف مروت زنی نام فتوت بری ∙ گربه شود کاه اگر پیش تو بسته ∙

حکایت نقل کرده اند از عبدالله مبارک رحمة الله علیه که گفت کبری در همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس همان فسرده بود و زمین چون دست بخیلان درهم فشرده ابر چون دیدهٔ مصیبت زدگان قطرات ژاله می ریخت و چرخ بغربال فلک بر روی زمین برف می بیخت او را دیدم که

از راه برف دور می کرد و دانه می پاشید گفتم چه می کنی گفت امروز جانوران
هوا از دانه بی بهره اند با ایشان مروتی می کنم من گفتم این مروت ضایع است
چون دین نداری گفت دین با مروت چه کار دارد هر که تخمی بکارد بر آن عاقبت
بردارد در چنین روز که در عیش و تنعم باشی غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
گبر و ایمان به مروت چه تعلق دارد ای بسا اهل مروت که نه ایمان دارد
گفت آن سال چون بحج رفتم او را دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده بود پای
در دایرهٔ آشنایی نهاده و مناجات می کرد ناگاه مرا بدید گفت یا عبدالله
دیدی که بر آن تخم داشتم بیت هر که کاری میکند در راه حق
بازمی گردد مکافاتش برش هر که تخمی کاشت اندر راه او می نگر کو چون همی یابد برش
حکایت در مجلس یعقوب لیث که در عصر خویش گوی مبارزت از
میدان مردانگی برده بود و در مسابقت دین از سابقان قصب السبق ربوده
ذکر حسن منظر و لطف اغانی می رفت بعضی آواز خوش را بر روی نیکو ترجیح
می نهادند و بعضی برعکس و حق آنست که اگر هیچ لذت ورای این هر دو لذت
نیست ترجیح بحال مستمع و ناظر تعلق دارد جان از استماع نغمات او تا راحت
می یابد و دل از اطلاع حرکات دلدار استراحت عشق غمزه معشوق در
دیده تاختن می نهد و شوق نغمهٔ عشاق در جان ناخن می زند شعر
گفت جمشید بموبد که بنزدیک خرد خوشتر از جمله خوشیهای جهان چیست بگو
گفت ای شاه جهان از همه چیزی خوشتر پیش اهل طرب آواز خوش و روی نکو
یعقوب گفت لا حسن الا فی شفاه البیض الباترات و لا لذة الا فی

انا شید حماحم الخیول ولا راحة الا فی ظلال الرماح الصوادی
ولا عیش الا فی اهراق دم الاعادی شعر
عیش من جز بوسه دادن بر لب شمشیر نیست ذوقم از خوش استماع بانگ غازی زور کین
راحتم در سایهٔ نیزه نشستن دان مقیم لذتم خون اعادی ریختن در راه دین
روزی در حرب تشنگی بروی غلبه کرد خادم قدحی آب برد نستاند گفت
سوفنا اطمانا تشنهٔ من بخون دشمن از من تشنه ترست تا او سیراب
نگردد آب خوردنم از مروت و همت دور باشد لکن دور آب نخورده تا دشمنان را بخاک بسپرد
من تشنه ام ولیک نظر کنم به تیغ در دست من بخون عدو هست تشنه تر
دور از مروتست و وفا آب خوردنم تا تیغ من نگردد و سیراب ای پسر
حکایت وقتی در سفری بودم رفیقان از من دل برداشتند و تخلف
کرده تنها بگذشت روی براه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد طریق
باریک بود و شب تاریک و هوا ناخوش و خاطر مشوش بر درازگوشی بر و
لاشه سوار بودم چنانکه در وصف وی در حالتی که می راندم این قصیده
انشا می کردم و بر همراه میخواندم تا پنجاه و پنج بیت شد چند بیت اینست
بلانی او کو باشد کمتر زده ستاد • گویی که مست بودی ماند کوه باد •
صد پیچش از کمی نبود چو کمی درو • مانند آنکه کو بدکس هیچ در جدار •
چون نقرست کاهل و چون تخم بدگهر • همچون ودم گران پی مانند دق نزار •
هر گه که قصد جو بکنم بانگ برزند • کای تیز حرمت پیران نگاه دار •
از شب نیمهٔ زیادت گذشته بود که بمنزلی رسیدیم همراه خانقاه بر نمود و خود بجا رفت

شعر بی مروت کسی که سیره شد • با غریبی سوی بطانهٔ خویش
برسر کوی خود وداعش کرد • او بخان رفت واین بخانهٔ خویش •••

چون بخانقاه درآمدم ودراز گوش درآورد مجاور خانقاه با جماعتی از جماعت
خانه بیرون آمدند وبرمن حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی هیچ فایده نبود
خر را بیرون کردند گفتم این بدعت او نهاد که ترا درین مقام راه داد گفت یعنی
من ودراز گوش هر دو یکسانیم گفتم کلا وحاشا که او بسه مرتبه بر تو ترجیح دارد
اول آنکه او مکلف نیست وتو هستی دوم او را تحمل هست وترا نیست وسیم او بار علم
می کشد وتو بار جهل بیت خر گاه خشک میخورد وبار میبرد هرگز نمی کند گناه نه عمد و خطا
تو قلیه میخوری وبر و بار می نهی دیوان عمر خود بگنه می کنی سیاه
گر با چنین معامله گویی که صوفیم • خر بهتر از تو چون بحقیقت کنی نگاه
خادم از خشم وجوش بوقار وسوش باز آمد وبعزامت بایستاد ودر جماعت خانه
بگشاد ودراز گوش را در محراب ببست ودر پیش وی بتواضع بنشست گفتم
اگر چنین است اما مرتبهٔ او این نیست — ای آنکه خطا نمی شناسی ز صواب
سگ در مسجد که دید وخر در محراب • بامداد که اختجی نور بلاس شب دیجور از
توسن گردون بگشاد وزین زرین خورشید بر پشت وی نهاد وجمعی با آواز داد
وازمن التماس کلماتی کردند گفتم برین دو بیت اختصار کنم شعر

• اگر بزهد توئی همچو مالک دینار • وگر بعلم توئی بوحنیفه کوفی •
• ندارم از تو مسلم که مرد این راهی • چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی •

باب سیم در علم قال النبی علیه السلام لا فخر الا بالعلم شعر

• ز دانش بود مرد را افتخار • نباشد چو بی دانشی هیچ عار •
• خدا گفت بی دانشان را مثل • بقرآن کالانعام بل هم اضل •

بدانک علم بحسب مفهوم از تعریف مستغنی است از آنک همه خلق معنی دانش
دانند وازامور اضافی یعنی این صفت در بعضی زیادت ودر بعضی کمست چون
بحقیقت نظر کنی جاهل مطلق که هیچ نداند معدومست وعالم مطلق واجب

آنک او هیچ نداند بحقیقت هیچست • وآنک داند همه چیزی بحقیقت همه اوست
کوششی کن پی دانش اگرت عقلی هست • ز آنک دانش بر عاقل بهمه حال نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند وجاهل آنک آن چیز نداند ودرین معنی گفته است

مکن دعوی که دانا تر ز من نیست • که این معنی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانایی بعالم • که زو دانا تری دیگر نباشد

وعلم بحسب انقسام کلی منقسم بشش قسم است زیرا که این علم یا علمیست یا
عملی اما علمی سه قسم است الهی وطبیعی وریاضی واما عملی سه قسم است علم
اخلاق وتدبیر منزل وتدبیر مدینه وملوک را از دانستن این اقسام چاره
نیست تخصیص از قسم دوم که آنرا عملی خوانند زیرا که مبنی سیاست وفرمان
دهی بر اینست وجمیع علوم شرعی درین مندرج از آن روی که این علم یا
از بهر سعادت آخرتست یا از برای ترتیب معاش دینی اول علم عبادتست
دوم علم معاملاتست شعر علم در مرد حظ موفورست • دین ودنیا بعلم معمورست
هر کرا بهره نیست از دانش • هیچ انسان نخوانند انسانش • والحمد لله والمنة که
ذات ملک صفات محمودی بانواع علوم واقسام هنر آراسته است وشرح این

عظیم

حکایت بر سمع اعلی چون زیره بکرمان و در بعمان بردنست **شعر**

مقصود ازین حدیث نه تفهیم حضرتست • تحصیل حاصلست بنزدیک این خصوص

عذری دگر ندارم اکنون بغیر آنک • اظهار فضل میکنم از غایت فضول

بزرگان گفته‌اند در صورت این حال که علم زیورست و نسب جمال همچنانک زیور بر صاحب حسن موافق تر آید علم از بزرگان لایقتر نماید چنانک گفته‌اند

تا که علم و بزرگی بهم قرین گشتند • دگر چه حاجتست حصول کمال دیگرتان

بزرگی تو جمالست در مجالس حسن • ز نور علم فزوده جمال دیگرتان

تمثیل علم با عمل همچون نمک و طعامست هر کرا هر دو هست حکیمی تمامست طعام بی نمک توان خورد اما نمک بی طعام را چه توان کرد **بیت**

• عمل که علم نامضبوط باشد • همیشه شرط با مشروط باشد •

فی تفضیل العلم علی المال شعر

با چرخ دوش عربده میداشتم دمی • کاندر میان نبود بجز عقل محرمی •

گفتم ز دولت تو چه دارم ای فلک • امروز در زمانه بجز درد و ماتمی •

از فضل زحمتی و ز تحصیل محنتی • از علم حسرتی و ز کسب هنر غمی •

در کلبهٔ مراد من از تو نه لقمهٔ • در کیسهٔ امید من از تو نه درهمی •

بالاترین عطیهٔ تو نقد دانشست • کزین بحبهٔ نخرد هیچکس همی •

تا در میان قوم خودم شوخ و ننگ • گرچه منم بزهد و ورع ابن ادهمی •

چرخم جواب داد که کلیت کمال • هرگز نداده‌اند بیک بند آدمی •

بعضی بسیم و زر شده معروف کشوری • بعضی بعلم و فضل شده فخر عالمی •

صد اسب بر طویلهٔ خر کندهٔ و نیست • الا خری بر آخر عیسی مریمی •

در پایمال حادثه افتاده کاملی • در صدر اعتبار نشسته بهایمی •

آنرا که علم نیست حماریست ار چه هست • در زیر او کمیتی و در زیر ادهمی •

از سیم و زر نداری اگر حظ وافری • داری ز فضل و علم و هنر بسط اعظمی •

دارند اعتراف بعز و کرامتت • هر جا که در زمانه عزیزی و مکرمی •

در خاتم قبول تو بینم نگین فضل • دل را ز غصه تنگ چه داری چو خاتمی •

این مایه علم و فضل که داری مقررست • در چشم اعتبار تو هر جا معظمی •

گر ناقصی ترا نشناسد از آن چه باک • پیش است قدر کامل از ادراک هر • کمی

داروی موعظت چه کند مرد مرده دل • مجروح کو که جان بدهد بهر مرهمی •

خوش باش مجد خوافی و ابرام کس مده • بر قسمتی که هست که ز حق حکم مبرمی •

بگذار ناسپاسی و بیهوده مگذران • عمری که قیمت دو جهانست از دمی •

حکایت شخصی بود مفلوج و ابرص و نابینا و از دنیاوی چندان داشت که حساب آن نمی‌دانست روزی طالب علمی از معاش شکایت نمود چنانک بکفر نزدیک بود گفتم ای ناسپاس راضی هستی که معاش تو با فلان کس مبدل شود گفت نه گفتم پس خوش باش که دنیا بدین طایفه دریغ نیست اما این علم که داری بتو دریغ است **شعر** هر کجا ناکسی است در عالم • هست با عز و ناز همزانو وانک با عقل و علم موسومند • صاحب الحزن ایما کانوا **حکایت** روزی در جنینهٔ جرون مرا با طایفهٔ بحثی افتاد درین آیت که **فوق ذی کل علم علیم** گفتم این سخن بتمثیل معلوم شود چنانکه از یک فرسنگ ببینند بالای کوشت

وگوش از علوم بشنود بالای بینی و بینی از دو ذراع بوید بالای دهان و
دهان که تا مطعومی بوی نرسد احساس نکند در حضیض ذایقه روی. بیت

گرد کاری که از مهالک جهل • عالمانرا بعلم داد نجات
هر کسی را مناسب دانش • کرد پیدا مناسب درجات

حکایت از استاد بزرگوار خویش مولانا فصیح الملة والدین بسیار شنیدم
که کسی که در کاری ماهر نیست حذر کردن از فعل وی اولیست از آنکه از جاهل
مطلق بسبب آنکه آن بجهل خود معترفست و این بنقصان خود مقر نیست شعر

هر آدمی که جهل خود میداند • جاهل بود آنکه جاهلش میخواند

حکایت
بزرگان گفته اند که نیم طبیب جان برد و نیم دانشمند ایمان ستاند بیت

شنیده ام ز بزرگان دین نکو پندی • تو هم ز من بشنو زانکه پند لقمانست
ز فعل و قول طبیب و امام نادان دو • اگر ترا غم جان و امید ایمانست

حکایت در مبدأ تحصیل پدر مرا از مدرسه منع می کرد که بسیاری طالب
علمان بی استعداد بودند که در تعلم سعی می نمودند و صلاحیت کاری دیگر
داشتند و از جهت تحصیل از آن فرو میگذاشت و بدین نمی رسیدند شعر

گرچه افراد بنی نوع همه یکسانند • لیک در هر یک از آن هست قبولی دیگر
اصل آهن همه سنگست چرا می سازند • از یکی تیغ و سنان و ز دگر بیل و تبر

تا روزی استاد جهان علامه زمان فصیح الحق والدین الخوافی تغمده الله بغفرانه
فرمود که منعش مکن که استعداد دارد و مرا بر دو طایفه رحم می آید بر مستعد
بی سعی و بر ساعی نا مستعد • دو گروه سزاوار بخشایش • بلکه هستند در زیان و فساد

مستعدی که سعی نکند • ساعیی که ندارد استعداد

حکایت
وقتی در ایام شباب در نیشابور تحصیل میکردم مرا رغبت وعظ گفتن شد
در مسجد مطرز چون بمنبر برآمدم خلق مرا غریب دیدند و بحکم آنکه مردم را
بسخن غریب رغبتست غلو کردند و ازدحام نمودند بیت

حدیث خوش چو کند واعظ غریب ادا • بگوش جان بشنو خاصه با بیان عجیب
حدیث من که غریبم چگونه خوش نبود • که نزد مستمعان خوش بود حدیث غریب

همین که خطبه خواندم در مناجات فرو ماندم چاره ندانستم و تدبیری نتوانست
گفتم خدای بر مادرم رحمت کناد که گفت خدا ترا رسوای خلق کناد امروز دعای
وی مستجاب شد بیت

مکن شروع بکاری ز روی بی شرمی • که مبدأش نتوانی بانتها بردن
که از شروع بدانسان شوی گرت شرمست • که از ملامت خلق آرزو بری مردن

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود که
در علم کشتی ماهر بود هر بندی را گشادی داشتی و هر گرفتی را نهادی هیچ بانی
از دستش نجستی و هیچ سری از شکنجه‌اش نرستی از بس گاوزوری که ثور را
شاخ برکشیدی و زهره را حله از بر کاه خصومت با ملک الموت برانگیختی
و از نهیبش سام از نقش بر تختی بدر در میدان او هلالی بودی و رستم بدستان ن
او زالی بیت

از قضا بندی و قد دگری • دست بهرام و تیر بر بستی
با جوانان چو دست بگشادی • پای گردون پیر بر بستی

طایفه یاران
الحاح کردند و مرا بتفرج بردند ناگاه دو ستایی از کناره درآمد و برزم خواست
خلق در وی حیران شدند یکی گفت بقیه ایست از قبیله عاد دیگری گفت

ستونیست از ذات العماد زور بازویی که کوه بهوا بردی و قوت پنجه
که عزرائیل را حلقوم فشردی **شعر** بکین نقش فلک دست اگر بردی کمری
بنات را بگرفتی و سرنگون کردی از هر طرف نفیر بر آمد و از هر جانب آواز
تکبیر در حال که روستایی دست بر هم زد پهلوان پایش بگرفت و سرش
بر زمین محکم زد فخروا الناس حیادی عنده وعلم عند حلیک مقتدر
کانه بقیة من زمره کانهم اعجاز نخل منقعر گفتم علم در همه باب بکاریست
وعالم دران باب بر همه فایق باشد ولیکن اگر فعل یار نیست استعداد
مجرد جز حسرت روزگار نیست **بیت** زور داری چون نداری علم کار
لاف نتوان باسانی زدن گر تو بی رو بین تن و خیاطی
بخیه بر جامه نتوانی زدن **حکایت** بقراط حکیم بمرتبهٔ بود در علم
که تختی نهاده بود و بران تخته خفته و احوال آسمان مشاهده می کرد
روزی از تخت فرود آمد شاگردی بامتحان در زیر چهار پایهٔ تخت چهار
درست زر بنهاد چون بتخت بر آمد و در آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان
باندازهٔ درستی بخود نزدیکتر یابم **شعر** آن منجم کو رصد بندد همی
سخت از حالت همی آید عجب کز ثریا تا ثرا داند خبر وز قفای خود نداند یک وجب
با آن منزلت که داشت آن استاد روزی فصد کرد و خون می استاد مضطر
شد پیر زنی بوی رسید و گفت از آن موضع که فصد کردی بالاتر فصد کن
تا بستن بر تو آسان شود همچنان کرد و خلاص یافت گفت تو چه دانستی که
این را تدبیر اینست گفت شوهر من دهقان بود هرگاه که آبی بگشادی

و نتوانستی بستن بالاتر از آن بگشادی آنگاه هر دو را ببستی حکیم در
حال اعتراف آورد و فوق کل ذی علم علیم **حکایت** عربی بر کنار دجله
دعوی کرد که صد من بار بدان طرف برد گفتم ابدا بعشرة منا ثم بمایة
نشنود و شروع نمود بار بنهاد اما در زیر بار بمرد **بیت**
ابتدای کار بر خود سهل گیر تا نباشی در شروع عشق زرد
تیغ چوبین گیر از اول گر ترا آرزوی بازی شمشیر هست
حکایت چون بشهرستان افتادم و وعظ گفتن را ورد هر روزه
نهادم از خواص و عوام رغبت نمودند بر زبانم رفت که طبیبی
ظاهر و باطن میکنم معلولان روی بمن آوردند و هر یک قارورهٔ عرض کرد
ز دو شخص عامست نفع و نصیب یکی واعظ خلق و دیگر طبیب
دران شهر شخصی بود بطبیبی مشهور اما ازین معنی بغایت دور داء
الفیل را عرق النسا دانستی و جوع بقری را استسقا نه قانون طب
شناختی و نه اسباب را از علامات فرق کردی در کرمانش دیده بودم
که کشکابی می جوشید و صبح بیمار می نوشید **شعر** شربت مرگ باید این کشکاب
که چنین ناخوش است و زهر آلود دشمن خسته باد و خواه طبیب تا نه بیند هیچ ساعت بهبود
روزی پیش من آمد و گفت مرتبهٔ تو درین شهر زیادت از آنست که متصدی
این منصب شوی پیش خلق من از علم طب روی سخن وی بغرض شنیدم
و ترک آن شغل نکردم تا دیدم که جان بود و آنچه کار می دیدم نقصان اگر علاج
موافق بودی کس شاباش نگفتی و اگر موافق نبودی هزار قلماش گفتی **بیت**

حدیث مردم صاحب غرض چو بشنیدی • ز روی عقل تأمل کن اندر آن گفتار
که گر چه مصلحت خویشتن همی طلبد • بود که مصلحت آن بود ناچار

حکایت وقتی با دانشمندزاده‌ای پیش بزرگی رفتم تعریفم بپرسید گفتم پدر وی همچون من بود و پدر من همچون وی یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی برنجید گفتم از من مرنج از پدر خود رنج که چرا بزرگ بود یا از خود که چرا خرد

چنین شنیدم کز پشت آزر است خلیل • ز نسل نوح نبی اند قوم صالح و عاد
بزرگی از شرف سیرتست و جوهر مرد • نه از کرامت آبا و عزت اجداد

حکمت ترجیح آدم بر ملایکه بعلم بود زیرا که ایشان باصل شریفتر بودند چون بنادانی خویش اعتراف آوردند که لا علم لنا شرف آدم بر ایشان بود و عزت بحسب تعلیم افزود انبئهم باسمائهم چون حق ارشاد ثابت شد ایشان را بسجدهٔ وی تکلیف کرد که بیت

گر چه بودند قدسیان از نور • و آدم از خاک و باد و آتش بود •
چونکه این علم داشت ایشانند • پیش آدم سجده شان فرمود •

حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیارت بود و سرمایه‌ای بجز بام تفرج با جمعی دیگ پوشان بولایت جوین افتادم دو روز در مدرسهٔ خدا شاد بودیم و با آنک میخواستیم از کسی چیزی نخواستیم تا آنگاه که تنور معده بآتش اشتها گرم گشت و سگ نفس در طلب طعمه‌ای بی آزرم قوت ناهضم چون گرگ گرسنه روی باخلاط داد و دیو مجاعت از بهر لقمه در عقل اختلاط نهادم منافذ مسار بقا از کیلوس نرماند و نه مجاری معده را

از حاصل نان آب بر جگر من همچنان پای در دامن قناعت کشیدم و سر بگریبان توکل فرو بردم بیت

درویش نیست آنک ندارد بضاعتی • درویش کیست آنک ندارد قناعتی •
بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام • بدو بد جمع کرد بناسود ساعتی •

ناگاه طالب علمی در آمد کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت آنک تو ندانی گفتم در بن تعریف امور نامتناهی داخلست شعر

معلوم خلق را ضرورت نهایت است • مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم ممتنع همه مجهول مطلق اند • و اندر عدم بدانک نهایت پدید نیست

مفهوم ناواجب ناممکن واجب عقل را قبول نمی کند و عقل ممتنع را و ممکن را اگر معدوم است همان حکم دارد و اگر موجود است اگر غایب است جز بخبر یقین معلوم نیست و اگر حاضر مشاهد است اما مشاهده از قضایا یک وجه می بیند و نمی داند شعر

زین قسمتی که کردم و زین حجتی که گفت • معلوم می شود که چه معلوم می شود

و چون آن حکایت بگفتم خواجه امام کتاب بمن داد بگشادم سورهٔ والنجم بر آمد گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کند چون نصب کند گفت چرا نشاید که بنیابت فعل نصب کند و بخود جر و از اینجا ضرری لازم نیاید گفتم یک حرف را دو عمل در یک زمان خوانده یا در جمل چنانکه گفته اند

یک حرف کس ندید که هم نصب و جر کند • فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کند

آخر انصاف بداد و درویشان را صفهٔ دعوت بنهاد حکایت نقلست که چهار حکیم بر در بارگاه کسری بطلب حاجتی جمع گشتند و تحاب

اشان را مانع آمدند ناگاه بزرجمهر برسید هر یک از حال خود سطری نوشتند
و بدست وی داد حکیم جون بکسری رسانید بگشاد سطر اول این بود که
الفقر ولا امل اقدما نی علیک **بیت** درویشی و حرص میدواند
سوی در پادشه گدا را گر بیستی از قناعتستی با حضرت شه جه کار ما را
سطر دوم این بود که العدم لا یکون معه صبر **بیت**
خانهٔ صبرم کز این سان شد خراب • تنگ دستی بود این بیداد کرد •
خانه بر جیزی توان کردن بنا • بر عدم نتوان همی بنیاد کرد •
سطر سیم این بود که الرجوع بالخیبة تشمت الاعداء **بیت**
نا امید از در تو گشتن باز • از همه محنت جهان بتر است
هم غم نا امیدیم سهل است • شاد کامی دشمنان بتر است •
سطر جهارم این بود که ماس الفقیر عدل و بخل الغنی ظلم کسری نامه بخواند و دربانرا
وصیت کرد هرگاه اهل علم بدرگاه ما آیند شما را با منع ایشان کاری نیست
و ایشانرا حاجت حاجب و پرده داری جنانک **بیت**
سرور اهل هنر را جو ببینی بر در • پای مردی کن و از راه کرم دستش گیر
مرد دانا که در اقلیم هنر پادشه است • گر ضرورت نبود از جه رود پیش امیر
حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از
وی معروفتر در میان علما بزرگی وی روزی در بغداد بدرس امام اعظم
افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئله و فایده برد و
ان مسئله این بود که جون باستنجا بنشینی دست بر دماغ باید گرفت

گفت پیغمبر خدای که هست • مجلس علم مرغزار بهشت •
روزی محمد در قضای حاجت بنشست و این مسئله کار بست فراش زه
کمان در گردنش افکند تا او را هلاک کند از انک برادران محمد
او را برین اغرا کرده بودند و وعدهٔ عطا داده **شعر**
• برادر که دایم بجای برادر • کند لطف و احسان و شفقت نماید •
• ز حرص بزرگی و شومی منصب • شود خصم او و بخوانش گراید •
جون محمد دست بر دماغ داشت زه کمان در گردنش نیفتاد فراش جون
خود را در قبضهٔ قهر دید بترسید حالی جون سوفار انگشت زه کمان
و زه بنهاد در دهان اعذار نهاد و جون کمان پشت عجز و اضطرار خم داد
و جون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و صورت حال بگفت محمد هیچ
نه آشفت و خشم نگرفت فراش را گفت مملکت بتو بخشیدم که این نجاة
از سبب علم دیدم هرگاه که یک مسئله از هلاک سبب نجاتست یقین که
حفظ مسائل سبب بسیاری درجات باشد **بیت**
• گر بهر دو جهان امان خواهی • صحبت عالمان بجان خواهی •
• این جهانت زدانشیست نجات • وان جهان بو جهانیان درجات •
بخدمت امام آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدرجهٔ رسید که شنیده
آورده اند که هرگاه مسئله معلوم کردی گفتی که این ابناء الملوک عن
هذه اللذات **شعر** جه لذتست بعالم ورای دانائی
جه محنت است بدنیا بتر ز نادانی کسی که لذت ادراک و ذوق دانش یافت
جه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت شنیده ام که امام محقق فخر الدین الرازی گفته است که در مسئلهٔ
فکر می کردم چون مرا معلوم شد از ذوق آن از احتلام افتاد چنانکه مناسب این مقام
گفته شد شعر نکند از عروس صورت یاد • هر که ذوق عروس معنی یافت •
چه کند سایهٔ چراغ دگر • هر که او پرتو تجلی یافت حکایت لقمان حکیم پسر خود را
وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرهٔ آن بیابی شعر
• بسیاری علم فایده نیست • هر گاه که در عمل نیاری •
• چون بر نکشی بروی دشمن • اگر هزار تیغ داری •
روزی حکیم زاده بطلب علم می رفت یکی دیگری را تعلیم میکرد که تکیه
بر پای چپ کن حکیم زاده دانست از روی فکر و قیاس که این تعلیم قضاء حاجت است
در وقت احتباس حالی یاد گرفت و باز گشت دران نزدیکی بدین علت
گرفتار شد در عمل آورد فایده دید شعر جز بدانش نیز ز اهل تبول
مرد را اختصاص ممکن نیست • هر که در علتی فرو ماند
جز بعلمش خلاص ممکن نیست حکایت معروفست که ابو یوسف
القاضی را شکر بچه بوده است مقل الحال و آنچ میشنود می نوشت بر سفال
روزی در راهی می رفت جهودی را دید که بنایی می ساخت و را مسلمانان
تنگ میکرد حدیث پیغامبر است علیه السلام که هر که باندازهٔ یک وجب
از راه مردمان غصب کند روز قیامت آنرا تا هفتم زمین در گردن وی
طوق سازند بیت ظالمستانرا طوق هر زه رای • گر طوق خلق گیرد در سرای
ره نکرد تا ز برای ان فراخ • کاندرو کاشانه می سازند کاخ

آنک در گردن بود ملک منش • طوق لعنت بینم اندر گردنش
ابو یوسف او را منع کرد گفت هر گاه که عمارت تو در نگنجد و یران کنم تا بشنید
هارون الرشید عزرائیل را در خواب دید ازو پرسید که از عمر من چه
باقیست پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه خورشید لباس عباسی
شب دیجور بیفکند و بر تخت زمردین چرخ کسوت ظهور پوشید خلیفه
بر تخت رفت و ائمه را بخواند و تعبیر خواب بپرسید از هیچ یک جواب
بصواب نشنید بعضی گفتند پنج سال و بعضی پنج ماه و بعضی پنج روزها دون
از سؤال پشیمان شد و مضطرب و حیران گشت شعر
چو خوابی به بینی بخیر و بشر • مپرس از همه خلق تعبیر خواب •
• که هر کس بنوعی که شرحش دهند • بدان نوع باشد خطا و صواب •
گفت هیچ کس از اهل عمامه که ممتاز باشد از عامه هست که درین جمع نیست
هارون باحضار ی اشارت کرد و چون ابو یوسف حاضر شد با جامهٔ خلقان
بگذشت و روی بتخت آورد شعر یا صاحبی عجل الی ادب
وارغب من الدنیا الا الوفض وانصب للافضل بجربه فالعلم یرفع کل ذی خفض
حجاب اشارت کردند که در پای تخت بنشیند و سؤال را جواب گوید
گفت سلطنت با احتیاج راست نیاید و استاد در مرتبه فوق شاگرد
باشد ای هارون تو سائلی و من مسئول خواهی که در جواب تو درایم
از تخت فرود آی تا من برایم — شه که باشد بدیگری محتاج
تخت شاهی بدو که دارد و تاج • شاه باید که کامران باشد • نه که محتاج دیگران باشد

هارون از تخت فرود آمد و ابو یوسف بنشست و بعد از تقریر تعبیر در
پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت عبارت از پنج چیز است که جز خداوند
تعالی تأویل آن نداند قوله تعالی ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام
بجز خدای جهان هیچکس نداند غیب • حدیث غیب منجم حکایتی عجب است
درون خانه بداند که رأس در اسد است • برون خانه نداند که دلو در ذنب است
آری فرقی هست درین معنی اگر جاهل منجم ستاره را مؤثر مطلق داند شرک
و فساد است و اگر وسیله تأثیر حق محض اعتقاد شعر

گر از نجوم بر احکام کرد استدلال • مکن منجم بیچاره را در آن توبیخ
از آنک هیچ خداوند بی سبب ننهاد • همیشه نشو و نما شاخ میبرد از بیخ
عجب که در سر خرطوم پشه تأثیر است • معطلست ز تأثیر خنجر مریخ

چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون پرسید که چه میخواهی گفت سلطنت
یکروزه هارون بوی مسلم داشت ابو یوسف عماری براند تا بکوچه
جهودان رسید کوچه بود فضای او چون مجال همت جهودان تنگ و سواد
آن چون طلعت بی دینان تاریک نه سفیر وهم در مضیق طریق او راه
بردی و نه برید ادراک از تنگنای فضای او بیرون رفتی چنانکه بیت

• برنیاید ز مضیقش گرد دود • در نیابد در طریقش مور و مار •
• با چنین تنگی و ظلمت فی المثل • هست گویی گور قاضی افتخار •

ابو یوسف بفرمود تا جهودان را حاضر آوردند دید که عماری وی در نگنجد
مجال نشد و کوچه خراب کرد شعر علم در هر دو جهان سلطنت و فرمانست

عالم اندر دو سرا سرور فرمان ده و شاه • گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر
سوی عالم مکن از دیده تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون
هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر من دوزخی‌ام تو بطلاق زبیده
چادر در سر گرفت هارون از ائمه بپرسید گفتند معلوم نیست احتیاط
تجدید نکاحست و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت شعر

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن • هر چند مدعی ز قسم این کند طلب
گر راستست ملامت خلقست وار دروغ • بانو طلاق گردد و کابین کند طلب

از ابو یوسف پرسیدند گفت در آن دو زن اگر نفس خود را از حرام
نهی کرده باشد دوزخی نیست قوله تعالی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
گفت قصد کنیزکی کردم گفت معذور دانستم که از درج یاقوتش لعل مذاب
میرود و از حقه مرجانش عقیق ناب در آن فرصت بحکم و لا تقربوهن حتی یطهرن
معذورش داشتم گفت طلاق واقع نیست شعر

خواهی بهشت بر تو بود جاودان حلال • یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
وین هست ذوق حالی و آن لذت ابد • وین بگذرد بلحظه و آن ماند مدام

حکایت روزی مرا با یکی از ائمه عراق در ترجیح میان عقل و علم بحثی
رفت گفت عقل شریفتر است از آنک علم عرض است و عقل جوهر این بخود
باقی و آن بچیزی دیگر گفتم معارضست بدین مقالت که این مقصود ست و آن
آلت گفت عقل سبب هدایتست بخلاف علم گفتم علم خداشناسی بمحض
است و اگر کسی آن ندارد فارغ از هدایت و دین شعر

• هرکه از علم بهره دارد • نشود در طریق دین گمراه •

• آنک دارد دو دیدهٔ بینا • بضلالت نیفتد اندر چاه •

گفت طفل در مبداء حال علم ندارد و بر سایر حیوانات ترجیح دارد قوله تعالی
أولئک کالانعام بل هم اضل شعر گفتم آن ترجیح بسبب استعداد
علم است که آنرا عقل هیولانی میخوانند بدلیل آنک اگر از قوت بفعل نیاید
از حیوان کمترست قوله تعالی یخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا

بزرگی و شرف از دانش است مردم را • که مستحق جلالست و لایق اکرام
وگر ندارد از علم بهره عامیست • ز روی مرتبه صد بار کمتر از انعام

چون او را حجتی نماند من بدلیل مشغول شدم که خداوند تعالی را عالم می
گویم و عاقل نه علم شریفتر باشد گفت آن حکایت چگونه باشد که هر کرا عقل
نباشد جنون باشد گفتم وی چنین باشد محل آن و این باشد نه بینی که حق را
نه سقیم توان گفت و نه صحیح از آنک هر دو صفت جسم اند پیوسته شعر

• هرچه اوصاف جسم و جان باشد • حق مبرا ز وصف آن باشد •

• ای منزه ز شرکت اشباه • وی صمد لا اله الا الله •

درویشی حاضر بود گفتیم تو چه میگویی گفت کسی درین باب سخن گوید که
از عقل و علم بهره دارد اما این میدانم که آنان که از عقل و علم بهره دارند
باید که هر یک آن دیگر را بر خود ترجیح نهند و اگر ندارند ترجیح ایشان مسموع
نیست این سخن فصل الخطاب هر دو شد که طریق فقر و تصوف اینست بیت

هرکه گوید بدیگر کس که من از تو بهترم • بیقین دان که بسی کمتر از ابلیس بود

عاقل آنست که خود را ز همه کم داند • گرچه در علم و عمل آدم و ادریس بود

حکایت آورده اند که یکی از ملوک را پسری شایسته بود او را بغایت
دوست داشتی روزی با وزرا گفت فرزند را کدام حرفت بهتر که او را
بران تحریض کنند همه اتفاق کردند که علم شریفتر مایه و لطیفتر سرمایه است
از آنک عقل از همه چیزی بهترست و علم از وی بهتر که عقل بی علم بی عمل و خرد
بی دانش بیرایه معطل چنانک شعر

بی آفتاب علم ندارد خرد ضیا • این حال نزد عقل چو خورشید روشن است •
خورشید عقل را نبود در دل فروغ • در خانهٔ دلی که نه از علم روزنست •

ملکزاده را بطلب علم فرستادند
باندک روزگاری علم بسیار حاصل کرد از آنک استعداد کسب کمال بزرگانرا
زیادتست روزی با جمعی طلبه ببازار بگذشت امتحانرا پیش بقالی رفت که
دستهٔ ترهٔ بمن ده تا ترا مسئلهٔ تعلیم کنم بقال گفت تره بمسئله نفروشم زر بیار
می بزن بدستهٔ تره •

پیش بقال علم جالینوس • دانش خویشتن مکن ضایع
نزد نااهل زینهار و افسوس • علم و حکمت به پیش دانا بر • گاو و خر را بیار کاه و سبوس

نماز شام بسر خانه رفت متغیر حال ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت رای
وزرا خطا افتاد که بهتری اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند ملک معلوم
کرد روز دیگر که جواهر زواهر کواکب از طبق مینا بر داشتند و درست مغربی
خورشید را در بوتهٔ مشرق برای عبرت نظارگیان بداشت جوهری
نفیس چنانک در حقهٔ دهان هیچ دلبری چنان گوهری نبود و از شکم هیچ صدف
همچنان جوهری روی ننمود از حسرت او شاهد لبرا آب در دهان آمدی

وان غیرت او دلبرانرا سنگ در ره دلبر نهد **بیت** دُرّی که گرش کنی تو قیمت

عالم نبهای او ستیبی • در چشم نیاورد جهان در • سنگام گرنیستی یتیمی

پادشاه بوی داد که پیش بقال بر و تره بستان چون پیش بقال برد گفت تره را

زر باید نه بسنده فروشم و نه بهره جواب پیش بدر آورد گفت پیش جوهری

برد برج هزار دینار قیمت کرد ملک زاده را حقیقت حال معلوم شد گوهر

گران بها و علم را هیچکس قدر و قیمت نداند **شعر**

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس • ور نور تو آفتاب از بینا پرس

نادان چه شناسد که چه جوهر دارد • قدر گهر گران بها از ما پرس

باب در عشق قال رسول الله

صلعم من عشق وکتم وعف ثم مات مات شهیدا **شعر**

گر بر سر کوی تو بمیرم بارادت • مرگم بمرادست و هلاکم بشهادت

اول فهرست کتاب بر هفدهم باب نهادم دوستی از من درخواست کرد که یک باب در عشق زیادت کن نمک مایهٔ سخن حدیث عشقست گفتم اول بیکفتی نمک پیش ان آید می نهادم گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمکست گفت چنین گوی که شیرینی را بنمک احتیاج نیست **شعر** شکر از مصر میارید که از گفتهٔ من

شکر از خواف روانست بمصر و بغداد • مجد خوافی سخن از وصف شما می گوید

که ز شیرینی شورش بجهان شور افتاد • پس بالتماس آن دوست این باب در میانه درج کردم و مبلغی لطایف در ان باب خرج کرد و هو الموفق **بیت**

چون بدار الشفای عشق آمدی • از حدیثم علاج شافی بر

دُرد کهنه مده بصوفی وقت • هم ازین خم شراب صافی بر

عاشقانرا اگر دهی تحفه • از سخنهای مجد خوافی بر

اگر سمع اعلی مخدومی از راه لطف بدین مایل شود عجب نباشد **بیت**

شاید که خدیو لشکر فضل • از سمع قبول بشنود این

شکی نبود که پیش خسرو • مقبول بود حدیث شیرین

هر کسی در بیان عشق سخنی گفته اند و گوهر دعوی سفته و هیچ یک بحقیقت نرسیده

هیچ بیگانه از طریق مجاز • نبرد ره درون پردهٔ راز

هر که در بحر عشق گرد شنا • می نیاید دگر بساحل باز

زانکه عشق از تعریف مستغنیست از انکه عبارت از کنه وی قاصرست و حکما گفته اند که هیچ موجودی از عشق خالی نیست **بیت**

هر که آمد از عدم سوی وجود • جز کمال عشق ازو مقصود نیست

هر وجودی را چو عشقی لازم است • هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمالی خالی نیست از برای انکه وجود عین کمالست پس اگر این موجود مستجمع کل کمالات بود هر آینه بکمالات خویش مایل باشد و این عشق است و اگر بعضی کمالات دارد و بعضی نه مایل ان بعض باشد و طالب این بعض پس ثابت شد که هیچ موجودی نه عشق نیست هر جا کمال زیادت میل زیادت پس حقیقت یحبهم و یحبونه ازین سخن معلوم شد بطریق رمز و اشارت چنانک گفته اند **شعر**

تعشقی ز تو در نفس و در هیولی هست • تعلقی ز تو در کون و در مکان پیداست

از آن تعلق اجسام مطلقند بدید • وز آن تعشق اجرام آسمان پیداست
اگر ز حسن تو جستی کسی نشان طلبد • نشان حسن تو از چشم دلبران پیداست

فایده بزرگان گفته اند عشق را سه مقام است اول کشش یعنی تا از محبوب جذبهٔ یحبهم پیدا نشود از عاشق رغبت یحبونه روشن و هویدا نگردد شعر

• گو سر از طوق ارادت می کشم • طوق اکرامم بگردن می کشد •
• عاشقان نیستند از خود اختیار • طبع مقناطیس آهن می کشد •

دوم کوشش یعنی تا در بادیهٔ جاهدوا فینا از سر قدم نسازند و تن را در راه ریاضت نگدازند بی طریق سعی بکعبهٔ صفای لنهدینهم سبلنا مشرف نشوند

• گر ترا آرزوی صحبت ماست • قطع کن صحبت دل و جان ترا •
• هر که منشور کعبه میخواهد • طی کند محنت بیابان ترا •

سیم کشش یعنی بمحبوب رسد محو شود و ذره در پرتو خورشید چند این ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست شعر

• عاشق که بعاشقی جگر می سوزد • در صحبت معشوق بتر میسوزد •
• ذره در بر خورشید فنا می گردد • پروانه ز وصل شمع پر میسوزد •

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که عشق را از عشقه گرفته اند و آن گیاهیست که بهر نبات که برسد تا خشک نکند
عشق دردیست که درمان نپذیرد هرگز • عاشق دلشده سامان نپذیرد هرگز
بر تن هر که ازین تیغ بلا زخم آید • کشته گردد که دگر جان نپذیرد هرگز

حکایت آورده اند که چون هیولی موجود شد بر نفس عاشق شد شعر

• من عشق تو از کتم عدم آوردم • سودای تو از ملک قدم آوردم •
• بی عشق تو یکنفس نبودم هرگز • عشق تو و ذات خود بهم آوردم •

و ز سبب عشق میان ایشان ملاقات افتاد پس اجسام و موالید پیدا شدند اما آنکه هیولی هرگز بی صورت نمیتواند بود او را بزنی زشت روی تشبیه کرده اند که همیشه در حجاب صورت پنهانست چنانکه گفته اند شعر

جو دید پرتو حسن تو در شمایل صورت • بزیر چادر صورت حجاب کرد هیولی
جمال تست حجاب خود از نهانی خوبی • چو آفتاب که دارد حجاب هستی پیدا

و تمامی این حکمت را در رسالهٔ کنز الحکم بیان کرده ایم حکمت عشق دو قسم است یکی آنکه نصیب روح است و آن شوق کمال روحانیست که آثار حسن را در آینهٔ معاینهٔ صنع مشاهده می کند و دیگر آن که بهرهٔ تنست و آن طلب لذت نفسانیست که فضلات را دفع می کند و این قسم شهوت گویند همه حیوانات شریکند اگر تو این را عشق میخوانی لا مشاحة فی الاصطلاح شعر

این همه صورت زیبا اثر مستی اوست • زین اثر مستی او بین تو که صاحب نظری
ما درین آینه آثار الهی بینیم • گر نه بینی تو یقین شد که ز اهل بصری
مجد خافی نکند جز نظر روحانی • با فرشته نتوان میل بطبع بشری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی بسیار دعوی محبت وی میکردند اما هیچ کس را صادقتر از مجنون نمی دید شعر هر کسی لاف محبت می زنند هیچ یک در عاشقی صادق نه اند مدعی عشق بسیارند لیک چون ببینی بیشتر عاشق نه اند
روزی گفت نقد قلب این مدعیان کذاب را که لاف بگزاف میزنند بر سنگ

خستند

امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد فرمود تا کرد کوشک وی آتشی عظیم برافروخت و خود بر بالای کوشک رفت و ندا کرد که هر که عاشق ماست بآتش در آید آنها که خام بودند از سوختن اندیشه کردند مجنون که سوخته بود و با آتش آشنا نه اندیشید و قدم در نهاد و بگذشت **بیت** من دلسوخته از آتش تو نندیشم

که چو پروانه همه بال و پرم سوختهٔ • آتش عشق تو در خام نگیرد هر کز

هم مرا سوز که بادی دکرم سوختهٔ **حکایت** آورده اند که هر کاه که مجنون در کوی لیلی بگذشتی سکان کوی لیلی در وی افتادندی و بهیچ حیله با او آشنا نمی شدند **بیت** منم که با سک کوی تو دوستی خواهم

چه جای آنک ز تو حاجتم روا کردد • چنین که در نظرت کمترم من از سک کوی

چه حیله تا سک کوی تو آشنا کردد • کسی کفت سکان کوی او دام اقاتی کن

و نواله در پیش افکن مجنون نان و کوشت آورد و در پیش سکان لیلی افکند سکان ازا بوی کردند و نه نخوردند قصد مجنون کردند کفت این را چه درمان کنم که از دیکران استخوان ستانند و از من نان و کوشت قبول نکنند

سؤال کرد ز مشوق عاشقی که چرا • بنان من سک کوی تو رغبتی ننمود

جواب داد که رغبت نمینماید از آنک • که هست لقمهٔ عاشق همیشه زهرآلود

حکایت منظوم

چو صدیق بر تخت شاهی نشست • رسیدش کلید خزاین بدست

بآیین شاهان کیتی سوار • برون رفت روزی بعزم شکار

نظر کرد بر جانب رهکذار • یکی پیرزن دید بربسته سر

125

بپرسید کان خستهٔ زار کیست • بدان راه بنشسته در بند چیست

کسی کفت مسکین زلیخای تست • که سرکشته در دام سودای تست

ز عشق تو شد کور و پیر و حقیر • نشسته بدریوزه همچون فقیر

بنزدیک او رفت یوسف نباز • بدو کفت ای عاشق بی نیاز

دلت کشت خالی ز سودای من • نداری از این پس تمنای من

شدی پیر و کور و ضعیف و سقیم • نرفت از خیالت ضلال قدیم

ز پیری شود عاشقی بی زکم • چه لایق بود عشق و پیری بهم

چو بشنید بیچاره کفتا که آه • ز سینه بر آورد دود سیاه

اکر پیر کشتم جوانست عشق • چنینم من و همچنانست عشق

بیا ای ز هجر تو تیره شبم • سر تازیانه بنه بر لبم

پس آن لحظه آهی بر آورد زود • که از تازیانه بر آورد دود

شنبک تازیانه ز کف درفکند • بخندید بیچارهٔ دردمند

که آتش که در جانم افروختی • چهل سالم از تاب آن سوختی

تو از آتشم دود بینی و بس • کس آکه کجا باشد از سوز کس

ز عشق تو سوز مرا برد لست • که کر شرح آن می دهم مشکلست

تو ان مجد خوانی چه پرسی سخن • ز دل کر بدانی نکته کن بمن

بتو کر رسد شعلهٔ ز آتشم • بدانی که این درد چون می کشم

از این دایره هر که بیرون بود • چه داند که احوال مرحون بود

آورده اند که چون زلیخا را در خلوت از یوسف مراد حاصل نشد و حدیث

فاش کشت **قد شغفها حبا**

عاشقی پنهان نماند ای حکیم • چون توان زد طبل در زیر گلیم • زلیخا لایمات
مصر را حاضر کرد آنگاه نزدیک یوسف رفت که ای حریف دغا مهرهٔ مهر من
در ششدر ملامت افتاده و تو هنوز عذرا می روی اگر هیچ خبر نمادم
نمیکنی در پیش این کوتاه نظران دراز زبان بگذر تا ترا به بینند و زبان
ملامت کوتاه کنند **بیت** ای که گوی مدعی بر ما ملامت چون کند
هر که لیلی را نه بیند عیب مجنون کند • هیچ درمانی ندارد درد عشقم ای حکیم
گر علاجش تا ابد بقراط و افلاطون کند • گفت بدین قدر مضایقه نکنم یوسف
را بیاراست و در پیش استاد و این بیت بترانهٔ عاشقانه می سراید **شعر**
اگر حدیث زلیخا نمی‌کنی تصدیق • بیا که پرده برافکند یوسف صدیق
چنانک شنیدهٔ دستها پاره کردند و از ملامت کناره زلیخای دلسوخته
پنهان طمع خام پیش رفت و گفت **شعر** ای آنک کسم بجای تو نیست
بسیار کست بجای ما هست • باری دگرت بیازمایم • تا در دل تو وفای ما هست
چندانک تودد کرد یوسف را همچنان سرکش دید و نعل دل خود در آتش میگفت
ای نه وفا که حق من بباد دادی و بیک جو روی چون کاه مرا قیمت و قدر ننهادی
رویم چو کاه کرد بیک جو غمش نبود • آه از در افکند آتش آهم بخرمنش
سنگست و آهن آن دل نامهربان او • من سوخته برابر آن سنگ و آهنش
یوسف گفت ای زلیخا آتش سودا مکن که دیگ طمع خام تو از من مپز کی پخته نشود
زلیخا نومید شد یوسف را بزندان فرستاد **شعر** گفتم که مگر بدلخوشی تو
کارم همه با نظام گردد • دیدم نشود بلطف منقاد • شاید که بعنف رام گردد

حکایت شیخ ما می فرمود که زلیخا در وصل زحمت می دید بزندانش
فرستاد گفت مگر از هجر راحت بیند **شعر**
عندلیبی دیدم اندر باغ دوش • پیش گل برداشته بانگ و خروش
گفتم آخر در وصال این گریه چیست • هیچ کس دیدی که در شادی گریست
گفت اگر داری خبر از سر حال • می نشاید گریه الا در وصال
زانک در هجران دمد وصلم نوید • ور ز وصالم نیست جز هجران امید
حکایت نوعی کبوترست که نالهٔ او عاشقان را ضرب المثلست در فراق
مالوف چندان زاری و بی قراری می کند که آخر هلاک می شود **شعر**
اضیفت الی حایه ورقاء • تبکی وتقول فی بلواء
از نوحهٔ او دلم تسلی می یافت • سودایی را خوش است با سودایی
دیدم کبوتری بتمنای وصل جفت • شب تا بروز ناله همی کرد و میگریست
روزی سوال کردم ازو کای حقیر زار • با من بگوی تا سبب گریهٔ تو چیست
گفت ای بسر عشق ضمیر تو بیخبر • جز مبتلای عشق سزاوار گریه کیست
حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع جز سوختن هیچ
فایده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای آن میخواهم که بسوزم
بی دولت وصلت سر و سامان چه کنم • بی درد تو انتظار درمان چه کنم
جان از پی وصل رخت میخواهم • بی وصل رخ تو محنت جان چه کنم
حکایت چون یعقوب از جمال یوسف محروم ماند چندان بگریست که
نابینا شد فرزندانش گفتند تو دیده ضایع کردی گفت من بر همین نه گریم
شب و روز ناله می کرد و میگفت

در هجر تو با دل رمیده چه کنم • یا جان که بوصلت آرمیده چه کنم
ای نور دو دیده چون ز تو مهجورم • بی نور دو دیده نور دیده چه کنم

حکایت صاحب دلی را با صاحب جمالی نظری بود و هیچ وجه وسیله وصل میسر نمی شد شعر

ترا گر وصلم از دل بر نیاید • مرا جان بی تو مشکل بر نیاید
شدم دیوانهٔ زنجیر زلفت • مرا دیگر عاقل بر نیاید •

بیچاره چشم از عالم دوخت و دل بمحنت آموخت روزی معشوق از حمام برآمد آینه پیش جمال خویش داشت چهرهٔ دلفریب خود دید گفت بیا تا امروز خود را بدان بیچاره نمایم که خود را در آینه خوب دیدم بیت

مگر در آینه بینی وگرنه ممکن نیست • که در مشاهدهٔ صورت برابرت باشد
ز هر ثواب که از بهر کردگار کنی • قضای حاجت درویش بهترت باشد

چون از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران شد که آیا چه حالتست چشم دو بید و موجب پرسید گفت خود را در آینه نیکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست بر چشم نهاد و عذر خواست که برو که نگرانی دل از تو برخاست مر ترا از برای آن میخواستم که بغیر از من ترا هیچکس نه بیند اکنون که تو خود را دیدی مرا ازین غیرت خود را نتوانم دید شعر

دل دادمت از آنک نه بیند کسی ترا • تا غیرتم نباشد از اغیار خویشتن
اکنون که تو مشاهدهٔ خویش دیدهٔ • دل بازده برو ز پس کار خویشتن

تمثیل انسان دیده همه عالم را به بیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ نه بیند شعر

اندرین راه نه بیند خود را • آنک اندیشهٔ جان می بیند •
دیده از دیدن خود فارغ شد • لاجرم جمله جهان می بیند

حکمت هر دیده که جمال معشوق حقیقی دید در جمالی دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند از آنکه دیده از مطالعهٔ نور خیره می شود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد و از اینجاست که پیغامبر فرمود علیه الصلوة والسلام از زبان جبرائیل امین که بینی و بین الله سبعون الف حجاب من نور و تمثیل آن حدیث چشم شب پره و نور آفتابست بیت

• تا دیده باز کردم و دیدار یار دید • هیچ آفریدهٔ دگر اندر نظر نگشت
• چشمی که او مطالعهٔ آفتاب کرد • بر هیچ منظری پس از آن دیده ور

حکایت شیخ فرمود که از آن موسی را بتازیانهٔ لن ترانی ادب کردند که در سؤال خود را سه کرت بدید قوله تعالی رب ارنی انظر الیک چهارم کرت خطاب آمد که الیک محمد رسول الله را از آن گفتند که الم تر الی ربک که خود را از میان نفی کرد و چهار کرت بحضرت خطاب کرد که سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک شعر

تا تو در بند سؤال ارنی خواهی بود • چشم مقصود ترا نور تجلی نرسد
نفی شو تا همه اثبات شوی کز دنیا • هر که مرده نرود زنده بعقبی نرسد

حکایت آورده اند که درویشی از سرایی آبی طلبید دختری آبی بوی داد و آتشی در جگر وی نهاد درویش بر آستان چهل شبانه روز اربعین بجنبی برآورد خواجهٔ آن سرای از درویش بر سبیل تفقد و خاطر جویی پرسید که

درد چه کاری و برین در چه طمع میداری • حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش زار زار بگریست و گفت که بیت

درد چه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم • حاجت خویش چه حاجت که به پیشت گویم

درویش را صادق دید دست وی بگرفت و در خانه برد و لباسی در وی
پوشانید و دختر را با وی نکاح کرد چون دختر پیش آمد درویش جمالی بکمال
دید دست بر چشم نهاد و فریاد برآورد که خرقهٔ مرا بیارید که بیک نظر دل از
دست بدادم اگر بدیگری دین از دست بدهم چند لرزم عجبی نیست شعر

نظری کردم و دل داد از دست • بدگر یک نظرم در دین است •
می نیرزد بدل و دین هرگز • آنچ مطلوب من مسکینست •

حکایت آورده اند که فرشته هر روز ندا می کند که ای فرزند آدم بنگر که
با تو که احسان می کند و تو کرا دوست می داری بنگر که ترا که می بیند و تو
کرا می بینی از که دور ماندهٔ و بکه مغرور شده نگاه کن معشوق تو بدوستی
و محبت می ارزد یا نمی ارزد قوله تعالی ضعف الطالب و المطلوب

عشق با دلدار فانی ضایعست • مهر بدمهری که دانی ضایعست •
با جفاپیشه محبت باطلست • با ستمگر مهربانی ضایعست •
ماه رویا چون نیم در هجر تو • چونکه بی تو زندگانی ضایعست •

حکایت امام شعبی گفت که روزی در حلقهٔ صوفیان پیری باشکوه
نشسته بود و عصابهٔ بسته ناگاه کودکی صاحب جمال درآمد و محاسن
وی بگرفت و چند قفای محکم زد شعبی بانگ بر وی زد که این چه بی ادبیست
گفت ای شعبی تو امام مسلمانانی شعر در مذهب عاشقی ترا کاری نیست
بر عاشق ما نام ستم عادی نیست • این پیر دعوی محبت ما میکند و دو روزست که
ما را ندیده است گفتم بیشتر زن تا لاف محبت نزند یا در عشق استغنا نماید •

درست نیست از آن مدعی حکایهٔ عشق • که از حبیب صبوری باختیار کند
جدائی آتش تیز است باورم نشود • که درمیانهٔ آتش کسی قرار کند

حکایت از شخصی پرسیدند از قبیلهٔ بنی عذره که چرا هر که از شما عاشق
شدی میرد گفت لان فی رجالنا خفة و فی نسائنا عفة و این نعت وصف الحالست

ما چنین رند و او چنان مستور • لاجرم کار در نمی گیرد •
بر که باشد قصاص بر معشوق • عاشق ار چنین ز غم میرد •

حکایت آورده اند که مامون خلیفه چون بجهاد روم میرفت کنیزکی دلریز
روز از کنیزکانی که امیرالمؤمنین را با ایشان سری بود سر از دریچه بیرون کرد
از این ماه رویی که فروغ روی او روز وصل را برافروختی و سواد موی او شب
هجر درازی آموختی بغمزهٔ سپاه عقل را بزدی و بکرشمه لشکر صبر را آرام را منهزم
کردانیدی شعر خوب رویی سروقدی مهوشی • دلربایی نازنینی سرکشی

چابکی زیبالقایی دلبری • نازکی راحت فزایی سرخوشی •
فتنهٔ عابدکشی شوخی بتی • آفتی زاهدکشی شنگی کشی •
هر کجا صاحب دلی بود در غمی • هر کجا سرگشتهٔ در آتشی •

در امیرالمؤمنین نگاه کرد گفت کجا خواهی رفت فرمود که بطرف روم میروم
کنیزک گفت آه مرا هلاک خواهی کرد بیت ای یار که رفتی ز سر ناز بروم •
کز فرقت تو جهاد سد باز بروم • امیرالمؤمنین را رقت آمد گفت این کنیزک را
تعهد کنید که ترا نالهٔ او بر هدف جانم آمد روزی چند برآمد کنیزک رنجور شد
و چون خبر وفات مامون از روم بوی رسید آهی برآورد و جان نازنین بحق تسلیم کرد

نخواهم بی تو دیگر زندگانی • نباشد خوب دیگر زندگانی
نپندارم پس از مرگ تو جانا • که از مرگست خوشتر زندگانی
حکایت بزرگی حکایت کرد که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را دیدم
خوب رویی و جامه‌های نو پوشیده و بر حصیری نشسته مروحهٔ در دست و
زنجیری بر پای و قومی بروی جمع گشته این بیت می گفت بیت
در عشق تو انگشت نمای زن و مردم • هر روز فزونست ز سودای تو دردم
پیش آمد گفتم ای جوان هیچ حاجتی داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست
شعر هر کسی را آرزوی دیگرست • آرزوی من وصال دلبرست
گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحلهٔ نهر زجاج رو آنجا که درب احد
سرای ترسایی ست روی در قبله شعر قبلهٔ من سرای گبر ترساست
جانم اندر هوای گبر ترساست • کافرم در ره مسلمانی • گر مرا کس بجای آن ترساست
در آن سرا را بکوب و بگوی که شعر در عشق توم طاقت رسوایی نیست
وز هجر توم روی شکیبایی نیست • مرگست علاج او بپرهیز از مرگ
هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست • بدر گبر سرای آمدم و آواز دادم بر زنی
بیرون آمد حکایت گفتم در خانه رفت آواز دختر شنیدم که گفت شعر
در عشق کسی را که توانایی نیست • وز هجر تحمل و شکیبایی نیست
مرگست علاج او بپرهیز از مرگ • هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست
این حکایت را پیش جوان گفتم نعره بزد و جان بداد و چون بمحله رسیدم
فریاد بر آمد که دختر نیز بمرد شعر روحی و روحک فی الهوی مشفوعة

بلا انت روحی یا حبیبی و مهجتی حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان
گذر کرد نظروی بر ماه رویی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی بودی و
ابروی وی آیت دین نصرانی لعل او چون مسیح مرده را جان می داد
و زلف او چون چلیپا انگشت نشان شعر
گر زاهد صد ساله چنان روی بدیدی • منزلگه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش • زنار ببستی و عبایی بدریدی
بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز نیاز بقبلهٔ روی وی در
پیوست بعد از یکسال پرسید که تو کیستی و برین در طالب چیستی و در
گفت نقد وقت خویش گم کرده ام می طلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید
و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشانست و این
رمز از بستن زنار نشانست شعر نه روی آنکه دست از دل بشوییم
نه رای آنکه ترک دین بگوییم • مسلمانان مسلمانان بگویید
که من درمان این درد از که جوییم مدتی زاری و فریادی کرد نه نشان عافیت
میدید دختر میگفت دو رنگی در طریق محبت شرط نیست شعر
گر مرا خواهی بترک دین بگوی • ورنه همچون خویش دلداری بجوی
درویش چاره ندید زنار خواست تا ببندد ناگاه دل دختر گشاده شد
و کلمهٔ شهادت بگفت درویش از ذوق آن حالت جان بداد دختر نیز سر بر
سینهٔ وی نهاد و آهی بر آورد و با وی موافقت کرد شعر
من با تو چنان موافقت خواهم کرد • کاندر دو جهان موافقت خواهیم کرد

وبش

دی روز بدل مخالفت میکردم • امروز بجان موافقت خواهم کرد
حکایت طالب علمی را دیدم که در کار تحصیل جدی بلیغ و اهتمامی تمام
داشت چنانک باندک روزگاری از اقران در گذشت و محسود طلبه گشت
روزی کتابی بدکان صحافی آورده بود وی فروخت و دراهم بکتبی میبرد
و در دبیرستان عشق لوح محبت میخواند و می گفت شعر
عافیت داشتم از کار جهان یکچندی • گوشه مدرسه و صحبت دانشمندی
روز و شب در پی تحصیل و زعالم فارغ • نه زکس هیچ توقع نه بکس پیوندی
ناگهان عاشق و سرگشته و دیوانه شدم • که دگر در خم دلداده نگیرد بندی
حاصل آنک معشوق پر فریب بود و عاشق نه شکیب نه فراق را با پایانی
و نه وفاق را سامانی بیچاره بیمار محنت شد و در تیمار محنت بمرد شعر
بجان رسید مرا کار بی تو واویلاه • بیا که طاقت هجر ازدگر ندارم آه
چو هست مردن عاشق شهادت اینک من • بمردم اشهد ان لا اله الا الله
حکایت درویشی در پای قصر خلیفه میگذشت نظر وی بر کنیزکی افتاد
گفتی ماه دو هفته ببام آمده است یا حور نهفته بسلام از طاق ابروی او
هزار دل معلق بود و بر چشم جادوی او بسیار خون ناحق دلش از دست
برفت و از سر پای در افتاد و روز تا شب می گفت بیت
مرا گوشه چشمی ز تو نگاهی بس • یک التفات گدا را ز پادشاهی بس
توقعی دگر از خدمت نمیدارم • بسوی من نظری از تو گاه گاهی بس
چون طاقت وی طاق شد با خود گفت بیا تا رقعه بنویسم و احوال درد خویش

عرضه کنم که رنج از طبیب و عشق از حبیب پوشیدن و پنهان نشاید داشت
احوالم زکسی نرساند بخدمتت • ترسم که راز خویش بگویم برقیب
بیمار نیست آنک طبیبش کند علاج • بیمار کیست آنک بود دردش از طبیب
رقعه نوشت و فرستاد و رسول کاغذ بدست ملک داد بپنداشت که رقعه
حاجتست ندانست که اندرون نامه عشق است ملک فرمود که صاحب رقعه
را بیارید درویش را حاضر آوردند گفت بچه دلیری این کاغذ نوشتی
درویش گفت بیت درمذهب عاشقی ملامت نبود • بر عاشق بیچاره غرامت نبود
اکنون فرمان تراست ملک از این نکته بعفو رسید دلش بر حال آن
بیچاره بسوخت در حال آن کنیزک را بوی بخشید و هزار دینارش داد در ویش
دست کنیزک بگرفت و زر بگذاشت شعر گرچه یوسف ملک مصرم میدهند
با تو ام در چاه و زندان خوشترست • یکزمان وصل پریرویی چنین از همه ملک سلیمان
حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار
آن ملاحت ندیده بود و گوش زمانه آن صباحت نشنیده چنانک شعر
دلبری عشوه گری سیمبری • آفتی کینه کشی لب شکری
گلرخی سروقدی غنچه لبی • شاهدی خوش سخنی عشوه گری
جوانی را با وی سری بود و از دریچه جان نظری همیشه بتن بیمار بود و بدل
در تیمار نه وصل را بهانه می دید و نه هجر را کرانه بیت
• نه بینم از گل وصلت بسالها رنگی • نه بینم از تو بجز عشوه و نیرنگی •
بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره در طوفان عشق وی غرقست
و امید ساحل وصالی نه

درین دریا که افتادم من مسکین بیچا • نه راه معبری دانم نه امید سوی ساحل
نوح گفت امتحان کنم تا صادق هست یا نه روزی پسر را بیاراست و لشکر را عرض
داد مهتی را گفت چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر میگذشت
چشم با خویش و سر در پیش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمال پسر نهاد
و جز عافیت بر باد داد شعر من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد
وگر ز عشق تو آید هزار فتنه برویم • تفاوتی نرساند بپادشاهی حکمت
اگر بلطف عنایتی یک التفات بسویم • نوح چون او را بدید از دور دانست
• عاشقی را بشرح حاجت نیست • عشق غوغا میکند که منم •
پس را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت
جوان آهی کرد و جان بداد شعر پروانه وار در طلبت پر بسوختم
تا پیش شمع روی تو یکسر بسوختم گفتی که هم در آتش هجران بسوز مدت
هجران چه حاجتست برابر بسوختم حکایت امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه کنیزکی داشت در غایت خوبی و نهایت محبوبی روزی
گریان بحضرت امیر المؤمنین آمد امیر فرمود که ترا چه بوده است گفت فلان
کس مرا گفت ترا دوست میدارم شعر
زین بو العجبی که دوست میدارم ترا دوستت دارم بسی بهتر که دارم دشمنت
امیر فرمود که این بار که آن حکایت بگوید بگوی که من ترا نیز دوست میدارم و
جواب وی بنه یک مزاد بار دیگر آن شخص کنیزک را آن سخن گفت کنیزک در
جواب گفت من نیز ترا دوست میدارم آن مرد بگریست و این آیت برخوند که

انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب کنیزک پیش امیر بگفت
در حال کنیزک را بدان شخص بخشید شعر
گرچه در عشق تو بم کار بجان آمده بود • چاره جز صبر ندارم ز فراقت ای ماه
وقت تلخ فراق تو تحمل کردم ، شد بشیرینی وصل تو مبدل ناگاه
حکایت روزی ابو یوسف قاضی در پیش هارون الرشید بود شخصی
قران میخواند باوازی خوش گفتی نغمات او تار عود بود یا نغمات مزمار
داود و برادرزادهٔ هارون که چون موسی در حسن ید بیضا داشت و
چون عیسی در لطف دم احیا استاد. بود ابو یوسف در روی نظری کرد هارون
بدید اعتراض کرد گفت یا امیر المؤمنین بیت
• آواز خوش و جمال نیکو • این هر دو علاج روح باشد •
• وانجا که غذای روح بینی • گر دست دهد فتوح باشد •
هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبارست محض عبادت
پرورده کارست هارون گفت گناه از اصحاب ابو حنیفه دوست شعر
غذای روح دو چیزست نزد اهل یقین که هست هر دو بنزد یک تن برست حرام
یکی شنیدن آوازهای جان پرور دگر مشاهدهٔ دلبران سیم اندام
حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که یکسال در میانهٔ طواف
صاحب جمالی دیدم که رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر
الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم
در جهان حالت چشم در وی حیران و دلم در وی نگران شد بیت

اگر تو رخ بنمایی میانه عرفات • هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک عمره کنی • به است از آنکه کنی حج مؤمنان باطل
پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسپندی بکشی بهتر از آنکه روی
بگشایی و از هر طرف مستمندی بکشی شعر
مردم اندر حرم از فتنه امان می یابند • چه بلایی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و بریزی بجایت خونی • به که بگشایی و صد خون بهدر ریزی
بگوشه چشمی در من نظر کرد و گفت دل با خویش دار و سر در پیش که حق ناظر
است و ملایکه حاضر نه امروز روی برهنه رواست که مردان شاهد جمال
کعبه ناروا است شعر گروهی کعبه پوش چو لیلی توی • همه مردمان لیک با مای مجنون
همه مست و از حال خود بیخبر • چه پروای روی و چه پروای سر • کسی را که شهوت بود در دولنز
درین حال باشد خر کار و لنز • این بگفت و از نظر من غایب شد حکایت
مامون خلیفه را پسری بود که چهره او فهرست کتاب مودت و جمال او عنوان رساله
محبت سنبل پرتاب او غارتگر دلها و نرگس نیمخواب او یغماگر جانها طبع از دلایل
وصفش حیران و عقل بشمایل حسنش شیفته و نگران شعر

آدمی از آب و گل باشد چنین • جل صنع الله فی ماء و طین •
من ندانم یا مهی یا آفتاب • یا فرشته یا پری یا حور عین •
از درخت بادی دلیلی روشنست • بر کمال صنع رب العالمین •
روی از این ممکن نباشد خوبتر • حد زیبایی همین باشد همین •
مجد خوافی چون کند وصف رخت • آفرین بار آفرین بار آفرین •

بر هیچ کس اعتماد نداشت غیر از کسایی او را پیش وی فرستاد روزی
پسر شکایت کرد که کسایی بسیار در من نظر میکند بیت
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود • چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
اگر گناه و گر طاعتست تا هستم • مرا بجانب خوبان نگاه خواهد بود
خلیفه گفت کسایی مردی پرهیزکارست اگر این بار خلوتی باشد
بگوی که مطلوب تو چیست بیت حکم فرمان ترا آماده ام
هرچه فرمایی بجان استاده ام وقتی که این فرصت شد پسر این حکایت گفت
کسایی روی از وی بگردانید و گفت مرا بعد از این ترا دیدن حرامست
چون تهمت درمیان آمد او را پیش خلیفه فرستاد خلیفه پیش کسایی آمد
و الحاح بسیار کرد دیگربش قبول نکرد شعر
تهمت شهوت مبین اندر میان • گر مرا با دلبری بینی نظر
عشق بازی شیوه جانست بس • شهوت تن عالت گاوست و خر
حکایت آورده اند که بهرام گور را با دختر حمامی مهری عظیم و محبت
قوی افتاد و با کمال سلطنت که داشت طریق وصال مسدود بود و تحفه سؤال
مردود روزی با معشوق عتاب کرد گفت ای ملک مرا چه جرمست عذر من
آنست که تو بس بزرگی و من بغایت خرد طریق موافقت از این روی دشوارست
و راه مواصلت از این جهت بسته بیت
شاهی بعشق دختر حمامی فتاد • گفتا چرا نه شیوه وصلت بابت
گفت ای شه ار وصال منت آرزو کند • باید مقیم بودن و در کنج گلخنت

نکته اگرچه بزرگان گفته اند مناسبت در همه چیزی شرطست الا
در عشق که او خود مناسبت پیدا کند عزیز را ذلیل و ذلیل
را عزیز کرده اند بیت دوش آهسته نکته میگفت با دلارام خود شتربانی
چون ترا کار با شتربانست بایدت ساختن شترخانی حکایت مجنون در بادیه
میگشت آهوئی را پای در بند دید نظر کرد چشم او با چشم لیلی مانست پایش
بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چرا چنین کردی گفت صید منم او صیاد بود

دل که لاف شیرمردی میزدی • صید شد چشم چو آهوی ترا •
گشت با درد و بلا پیوسته جفت • هرکه دید آن طاق ابروی ترا •
مجد خوافی را چه حد بندگیست • بندهٔ بنده است هندوی ترا •

حکایت یکی از ائمهٔ عراق حکایت می کرد که جد مرا شمس خوادی می گفتند
بتحصیل طب بخوارزم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب بعد از آنکه تحصیل
کرد چون روی بوطن آورد در همسایگی وی باغی بود درین باغ نظر
کرد دختری دید چون سرو در چمن می خرامید و چون گل در غنچه میخندید
نرگس شوخش بکرشمه آهو را صید کرده و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شعر
ز دست قامت تو سرو پای میپیچید • که از کنار لب جویبار بگریزد
ز رشک روی تو غنچه قبا همی بندد • که از میان چمن شرمسار بگریزد
شمسش چون در مقابلهٔ قمر افتاد آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد
مقابله با محبوب محمودست و مقارنه با او طالع مسعود شعر
گرت به بیند خورشید معترف گردد • که در مقابله چون ماه منخسف گردد

عجب نباشد اگر منکسف شود خورشید عجب در آنکه دگر باره منکشف گردد
طالب علم چون این صورت بدید نقد معنی از دست داد با دل بیمار و تن پر
تیمار روی بخانهٔ طبیب نهاد شعر درمان درد عشق چه داند طبیب ما
درمان درد عشق که داند حبیب ما • ماجرا در پیش طبیب بگفت خواجه نجیب
گفت این حال پیش کس مگوی بنشین صبر با هلیله درد بیامیز و افتیمون
جنون با غاریقون غم خلط کن و درد یک دل با آتش محبت مطبوخی ساز
و در سحرگاه وجد و شوق بنوش شعر
تا زین حدث آخر کار تو چون شود سودای تو ز سر برود یا جنون شود
مسکین دل برین اندوه نهاد و تن بصبوری در داد و هر روز سکراخت و
همچنان نرد عشق می باخت روزانه سبق طب میخواند و شب علاج خیال
میکرد هرگز اتفاق گذری و سعادت نظری نه افتاد روزی فریاد از محلت
برآمد که دختر وفات کرد و امید وصال بعالم باقی افتاد شعر
بدل نبود مرا صبح که در غمت دادم • چنان شدم که ز غم کار من بجان افتاد
درین جهان ز وصال توام نبود امید • امید وصل بگلی در آن جهان افتاد
بعد از سه روز تعزیت تمام شد دختر را هم درین باغ دفن کردند و بر
سر تربت وی بنای ساختند طاقی رفیع و سقفی منیع چنانک گفتی برفعت
مدار فلک بود و ببرکت مزار ملک ایوانی که با اوج کیوان مطابقت جستی
و با روضهٔ رضوان موافقت بیت سقف رفیع او نه بتخمین علی الیقین
گردون دیگرست بتمکین و محکمی • طاق وی ارتفاع نگیرند عاقلان
بی رشتهٔ تسلسل و برهان سُلّمی

وخیمهٔ در سر تربت وی کشیدند پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که
طالب علم را مجاور تربت کرداند تا ختم میخوانند و وظیفهٔ وی مرتب میدارند
نجیب بشمس اجابت فرمود **شعر** حاش لله که چنین حادثه در وهم آید
که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم • جای آنست که کر زنده بمانم همه عمر
خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم • آن روز تا بشب بر سر خاک مصیبت
داشت چون شب در آمد کفت چه شود اکر سر خاک بکشایم و اکر در زندکی
ندیدم در مردکی ببینم باشد که تسلی حاصل آید چون خاک از سر وی بکشاد
دختر را از خاک بر آورد دست بر نبض وی نهاد اثر حیات در اعضای وی باقی دید

• تو برفتی و سوزنم در دل • آرزوی تو و مشتاقی هست •
• مشتوای دل ز وصالش نومید • تا که در جان رمقی باقی هست •

دانست که علت سکته بوده است در حال رک وی بکشاد دختر چشم باز کرد
وخود را بدان حال بدید فریاد بر آورد شمس کفت صبر کن تا صورت حال با تو
بکویم چون ماجرا در پیش دختر بکفت دختر در قدم او فتاد و سر بپای او نهاد و کفت

اکر من بشوخی ببیدم دلت • تو از لطف دادی بمن جان نو
مطیع توام تا بروز وفات • کجا می روی در قفایم برو

سر خاک را محکم کردند و دختر را بخانه برد روز دیکر شمس پیش پدر دختر رفت
و کفت دختر ترا سلام می رساند کفت مکر خوابی دیدهٔ دست وی بکرفت
و پیش دختر آورد چون دختر را بدید مدهوش از وی برفت دختر در قدم پدر
افتاد و حالی دختر را با وی عقد بست و نیمهٔ املاک خود بوی داد و پدر مهر آن
دختر بود **باب پنجم در عهد و پیمان**

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان من علامات النفاق نقض المیثاق
چو عهد کردی مردانه در وفا سکوش • که نقض عهد ز مردان دین موافق نیست
وفای عهد کنایت ز صدق ایمانست • بدانکه مردم بد عهد جز منافق نیست
حکایت قوم موسی با وی عهد کردند که چون بطور روی با همه متابعت
هارون کنیم چون بطور رفت ترک هارون کرفتند و بندکی خدای نکردند
و کوساله پرستیدند قوله تعالی ثم اتخذتم العجل من بعده و انتم ظالمون

• انکه کوساله ندانند ز خدا • کی کنند در ره دین عهد و وفا •
• عهد را کر همه صد ساله بود • نشکنند هر که نه کوساله بود •

موسی علیه السلام چون باز آمد آن خران را دید که همه کوساله پرست
شده بودند با هارون اعتراض آغاز کرد از انک کفیل بود **شعر**
آن نه شنیدی چه کفت قاضی بو کیل • دامان عزیم کبی بار بیش کفیل
قوله تعالی یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی و لا براسی چون موسی دانست که هرون از ین کناه
بری بود و این جرم از طرف سامری حالی بعذر خواستن هارون آمد و هارون
از عهد قوم بیرون **شعر** مکن کفالت از ناکسان بد پیمان
که فارغ اند بکلی ز فکر دنیی و دین ز ما کسی نبرد نام آن جماعت کس
تو در معاینه بینی بروز باد پسین **حکمت** اکر عقل خلیفهٔ روحست
و روح در مناجات طور فتوح کوش میدار که سامری نفس در قفاست و تن
کوساله پرست هوس و هوا **بیت** اکنون که نفس سامری ره میزند ارواح را
در پیش هارون خرد بر هم شکن الواح را • بر طور همت باز کن دریا روی آغاز کن
ره سوی ساحل باز کن غرقه نکر اشباح را

دست در دامن صبوری زن • تا نیابی ز خلق [illegible]
ای که آب حیات می طلبی • صبر کن در بلا [illegible]

قصه آدم علیه السلام عهد کرد که گندم نخورد ابلیس در وی دست
نیافت بسوی حوا شتافت او را وسوسه کرد و او آدم را **بیت**

مرد را زن نه کم ز ابلیس است ... زن چو ابلیس اهل تلبیس است
رستمی باید آنک در همه حال ... نفریبد و را بدستان زال
زن اگرچه ولی رحمن است ... زیر دست غرور شیطان است

چون آدم را از بهشت بیرون کردند و علم دولتش نگون تاجی بر سر داشت
و طوقی بر گردن تاج را از سروی بر گرفتند و ظ قصد طوق کرد گفت آن علامت
پادشاهی بود و این نشان بندگی اگرچه از پادشاهی افتاده‌ام عهد بندگی را
گردن نهاده‌ام **شعر** هرچند بسی جرم و مناهی دارم

دل بر کرم نامتناهی دارم ... در گردن خود طوق الهی دارم
در بندگیش دولت شاهی دارم

قوله تعالی و لقد عهدنا الی آدم فنسی
عذر آدم بفراموشی خواست **شعر**

ای فراموش کرده عهد قدیم ... عذر خواست شده حبیب کریم
دوستی ضایعست با یاری ... که بگردد ترا با آزاری
سست عهدی طریق یاری نیست ... هیچ جای شوخ شرمساری نیست
تازه عهد اگر پشیمانی ... که همان و هزار چندانی

قوله تعالی فتاب علیه فهدی اگر در قدم توبه نکشیدی ذهی بیچارگی و اگر طریق
هدایت ننمودی ذهی آوارگی **شعر** کجا روم ز در تو که راه ننمائی
که دست گیر شود گر تو هم نبخشائی ... و گر بعدل کنی مرجانه من مسکین
ذهی خلاقت و بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغامبر را که خداوند تعالی صادق الوعد خواند قوله
تعالی انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا در اخبار آمده است که یک روز از
شهر بیرون آمده بود و بشهری دیگر می رفت شخصی گفت توقف کن تا بیایم
کنم اسمعیل بایستاد آن شخص بخانه خود رفت تا یکسال اسمعیل علیه السلام در
انتظار بنشسته بیست **شعر** با هر که عهد کردی اگر مرد صادقی
باید که عهد او نبود هرگزش زیاد ... چون آب بی ثبات مباش و چو خاک سست
سرکش بسان آتش پیمان شکن چو باد ... بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل
را در آن مقام دید گفت سبحان در عهد و پیمان توام و در عهده فرمان تو
آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر فراموشی خواست **شعر**

یا ولاة العهود ان توفوا ... تحمدوا ابالوفا من بعد
واذکروا فی الکتاب اسمعیل ... انه کان صادق الوعد

حکایت در اخبار آمده است که خداوند تعالی چون آدم را بیافرید
گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادتست مسبحان
ملا اعلی هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب آمد که
در این تو مقصود کلی نیستی از نسل تو فرزندان در وجود خواهم آوردن
که نیاز ایشان از راز ملائکه زیادت باشد **شعر**
نیاز بندهٔ بیچاره از سر اخلاص ... به از عبادت کروبیان برین درگاه
پس گفت خداوندا میخواهم که فرزندان خود را ببینم جبرئیل بر در پشت
وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم علیه السلام نظر کرد

احوال ایشان متفاوت دید غنی و فقیر قوی و حقیر بعضی بر دست راست
و بعضی بر دست چپ کفت خداوندا آن تفاوت چیست و انکجاست سر
اصناف آدمی همه از صلب آدمند • و آدم ز خاک و آب بتدبیر کردکار
روشن نمی شود ذره حکم که تا • چندین تفاوت از چه فتادست در تبار
فرمان شد که اختلاف در بنی آدم است سبب نظام عالم است از انک بنیاد
حدوث بر احتیاج است و این معنی مستغنی از احتجاج بیت

اکر خلقان همه درویش باشند • اسیر احتیاج خویش باشند
وکر جمله توانا و توانکر • جهان پر شور و کین کردد سراسر
یکی درویش و دیکر یک منعم • همه در دین دنیا حاکم هم

کفت اختلاف مکان چیست کفت اهل دست راست بهشتی اند و اهل
دست چپ دوزخی کفت چرا دوزخی اند کفت از آنک نافرمان باشند
کفت بعد از آن که ترا دانسته باشند چکونه نافرمانی کنند فرمان آمد
که اکر همه امروز پیش تو عهدی کنند انکاه بینی که چکونه خلاف
می کنند همه در پیش آدم عهد عبودیت بستند نبود و پیمان نمی شکست و آخر
پشتی عهد بشکست بیت با عهد الست روز اول بستیم
در عهده آن عهد بسی نشستیم • دیدیم که با شکستکان داری میل
عاصی کشتیم عهد خود بشکستیم قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان عهد کردی که در پی شیطان • نبرم بعد از این ره عصیان •
ترک نفس و هوا و شیطان کن • عهد خود را بیا و پیمان کن •

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود حکایت آورده اند که چون لقمان
حکیم را وفات نزدیک رسید پسر را پیش خود خواند و کفت این سه
وصیت بشنو اکر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنک هرکز از مردم بخیل
قرض نستانی که روزی در جود او مانی که تدبیر ندانی و نتوانی بیت

شاه چین از وزیر خود پرسید • که چه محنت چو قبض عزرائیل
کفت ای شاه اکر ز من پرسی • دیدن روی وام خواه بخیل

دوم آنک با عوان دوستی نکنی که کفته اند کرک امین کار نشود و
خوک پرهیزکار و عوان وفادار بیت با عوان دوستی مکن زنهار
زانک شومست این معامله شوم • دوستی با عوان ظالم طبع • دشمنی کردنست با مظلوم
سیم آنک بر عهد و پیمان زن اعتماد نکنی که از زن عهد و وفا
نیاید و از راه زن صلح و صفا صورت نه بندد بیت

لاف از وفای زن نزند مرد و انکه زو • از روی عقل شیوه انصاف مرد نیست
رستم که کس بمردی و قوت چنو نبود • کر از وفای زال زند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید با عوانی که
همسایه او بود دوستی آغاز کرد و از بخیل قرض بستاند و کوسپندی
بکشت و در کلیمی بپیچید و بخانه برد و زن را کفت دشمنی داشتم او را
کشته ام و مجال دفن کردن نیست با کس مکوی زن عهد و پیمان کرد که نکوید

بشنو از روی یقین پند حکیم • دور باش از ریب و امتحان •
هرکه خواهد کار زماید تیغ تیز • دست باید شستنش اول ز جان •

همین که حکیم زاده از خانه بیرون رفت زن بخانهٔ عوان رفت وقصه
بگفت عوان پیش حاکم رفت وگفت حاکم بطلب وی فرستاد وام خواه
بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال کن **بیت**

دی برکنار دجله شنیدم که بیتکی ... می گفت شاطری ومیی کرد خوش شناْ
کای دوستان عذاب سه چیزست درجهان ... همسایهٔ عوان زن زشت ووام خواْ

چون بیش حاکم بردند فرمود که سیاست کنید حکیم زاده گفت اگر ملك
اشارت فرماید که کشته را بیارند حجت استوار شود ملك فرمود که شاید
چون حاضر اوردند گوسپندی بود ملك گفت چه حالست گفت حکمت
بدر امتحان می کردم راست بود ملك فرمود که او را رها کنند واین حکمت بنویسد

حکیم دانا هر موعظت که فرماید ... ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن ... که گر خلاف نمایی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف وزیر گناهی کرد خدای تعالی
بسلیمان وحی فرستاد که او را بگوی که اگر کرت دیگر از تو این گناه صادر
شود ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که دیگر نکنم بار دیگر آن گناه کرد **شعر**

عهد کردیم وباز بشکستیم • چه توان کرد عاشق ومستیم
• از ره زهد بر سر عصیان ... باز برخاستیم وبنشستیم •

بار دیگر وحی کرد آصف انابت کرد وباز بر سر آن گناه رفت کرت سیم
فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند مقبول نیست **بیت**

تا کی ای عهد بی پیمان ... که نو پیمان وعهد بشکنی

اگر این بار بشکنی عهدم ... بیش لاف محبتم نزنی

آصف بصحرای بیرون رفت وسر وپای برهنه کرد وگفت خدایا
اگر نفس وهوا وشیطان اینست توبه از من شکسته درست نیاید
خطاب آمد که اگر لطف ورحمت واحسان اینست بهیچ گناهی نا امیدی نشاید

هزار کرت اگر بشکنی مودت وعهد ... بیا بیا که همان موسن ووفادارم
ببیست عهدی تو ترک دوستی نکنم ... بی وفایی تو در جفات نگذارم

حکایت وقتی چهار عیار را بپای دار آوردند سه را بسیاست
رسانیدند من یکی را شفاعت کردم عهد کرد که دست از راه زدن بدارد ده
سال دیگر در سفری جماعتی حرامیان بما رسیدند او را دران میان دیدم

کسی کو یك دو کرت کرد کاری • طبیعت ساخت آن معنی وعادت
اگر توبه کند زان کار مشغوف • که خواهد بود تا رکش اعادت

چون مرا بشناخت سر در پیش انداخت دزدان چون بعادت مشغول
شدند مرا شفاعت کرد گفت اگر عهد مرا وفا بودی ترا امروز شفیع
انجا بودی بعد از مدتی او را در لباس درویشان بر سر تربت شیخ
برهان الدین کوهبنانی یافتم چون مرا بدید گفت **شعر**

دل شیدای من که می بینی • بعبادت نشست بار دگر
• در ندامت زبان بتوبه کشاد • در عصیان ببست بار دگر •
• بدرستی که کرد توبه چنان • که نخواهد شکست بار دگر •

حکایت آورده اند که یکی از ملك زادگان روزگار بعزم شکار

بدین رسید پیری را دید با جسمی معلول و سقیم و قامتی کالعرجون القدیم
نه از بوستان حیاتش امید شجره و نه از درخت وجودش تمنای ثمره در
باغی در آمده بود و درختی نشاند گفت ای شیخ فانی چه فایده ازین
شاخ که می نشانی **شعر** تو که هست درخت وجود ازین سان خشک
چگونه میوه شاخی خوری که بنشانی ، درخت ذکر نشان در زمین دل که ترا
بقبول دهد روضه مسلمانی ، پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند و ما
خوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران خورند ملک زاده گفت عهد کردم که اگر
تو ازین میوه خوری چه بباید بگذارم بعد از مدتی ملک زاده آنجا رسید
درختانرا دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق در سر کشیده
و حمل فواکه بارحام اکمام سر در کشیده اطفال نبات عیسی وار زبان بیان
گشاده و تفسیر تساقط علیک رطبا داده و پیر معلول بر قرار بعمارت مشغول شد
بود نه ملک تقدیر کس نمی داند که رزق خلق چه چیزست و عمرشان چند است
دماغ عقل ندارد بکنه آن مدخل مکن ستیزه که در قبضه خداوندست
ملک زاده گفت چرا ازین میوهای انار می باید پیر رفت و انار آورد و ترش
بود کرت دوم که آورد همان بود گفت ای پیر ترش چرا انار شیرین نمی آری گفت
ای ملک من میوه این باغ نخورده ام و ترش شیرین آن ندیده گفت مگر ملک تو نیست
گفت هست لیکن مدت بیست سال شد ملک زاده اینجا رسید من درخت
می نشاندم گفت اگر تو ازین میوه خوری من هیچ پیاله بگذارم من از جهت عهد او
هیچ ازین میوها نخوردم **شعر** ترک بهبود خود اگر گیری

بهی من کی بود بتر بودت سود تو چون زیان خلقانست از چنین سود کی بود سودت
ملک زاده بگریست گفت ای پیر آن شخص من بودم تو میوه بخور تا من بعهد
وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم پیداست که ما بقی عمر چند است
گفت بیا وزارت من کن لحظه تامل کرد پس گفت باش تا هرده بگرنك
شوم دست در زیر کرد و زناری داشت ببرید و کلمه شهادت بگفت و
بوزارت رسید **بیت** هر که رسم وفا همی ورزد در دو عالم عزیز خواهد بود
بخدا گر بهر دو عالم به از وفا هیچ چیز خواهد بود **حکایت**
آورده اند که ابو مسلم در وقتی که بر اصفهان دست یافت مجوسی را
بگرفت که از تبریز بود و در عداوت او فتنه انگیز خواست که او را سیاست
کند گفت چندانی امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندانرا به بینم و باز آیم
ابو مسلم او را باور نمی داشت گفت باری در عهدم بیازمای تا ببینی
در مرد مبین که اهل ایمان باشد یا ملحد و مشرک و مسلمان باشد
در عهد تو گر بر سر پیمان باشد از هر چه گمان بری دو چندان باشد
سرش بداد بعد از یک ماه باز آمد و تیغی بدست ابو مسلم داد و گردن طوع
بنهاد ابو مسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید و گفت چرا می خندی گفت
من با وجود کفر بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا
نکردی قوله تعالی اقتلوهم حیث ثقفتموهم ابو مسلم قصد تیغ کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابو مسلم دست باز کشید **بیت**
حکم اسلام هست بر ظاهر حق تعالی ز باطنست آگاه

عهد اسلام در شریعت چیست گفتن لا اله الا الله

حکایت ادریس پیغمبر را چون باسمان بردند درخواست کرد که میخواهم که بهشت را ببینم گفتند نباید که بیرون نیایی بیت

هر که او رفت سوی خلد بناز ،، نیست ممکن که برون آید باز

عهد کرد که بیرون آید باز چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند بعهد وفا کن گفت بعهد وفا کنند تا در بهشت آیند من اگر وفا می کنم از بهشت بیرون می باید آمد فرمان آمد که او را رها کنید بیت

وفای عهد کران مرترا خلل باشد • بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید

چو وعدهٔ تو بآخر وعید خواهد بود • اگر تو وعده باول کنی دگر کنی شاید

حکایت پیری سیستانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی در سفر عهد کردیم که تا زنده باشیم از یکدیگر بر نگردیم و روی براه کنج نهادیم چهل هندو بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهادت یافت چون دیدند که رفیقم بمرد مرا ببستند و بارها بگشادند و بردند چون شب درآمد و هندوی ظلام تیغ ظلم حلق روز ببرید و ما در جهان جادر خون آلود آسمان بدرید آن یار بظلم کشته را در خواب دیدم که می گفت ای دریغا که عهد بپایان نبردی و موافقت یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم و در تاریکی روی براه آوردم ناگاه روشنایی آتش دزدان دیدم چون بیشتر رفتم همه در غاری رفته بودند تا دیگر از شکم کور و بار دیگر از دیدهٔ مور کفنی دود کش مطبخ حاتمست بالکلی دوزخ ظالم و آن خاکساران آتش کرده بودند و بارها

بر در نهاده و سر نهاده و در خواب شده بیت

قوم خفته در حقیقت مرده اند • خواهی ایشانرا بکش خواهی بسوز

در شب تاریک یک شب آن کند • با گروهی کس که با نصد کس بروز

هیزم بسیار در غار آوردم و آتش افروخت و دزدانرا در درون غار بسوخت چون روز شد و آتش ضیا در قندیل خورشید برافروختند و عود هندی در مجمر صبح سوخت اطراف غار بر زر دیدم و دزدان خاکسار را خاکستر خوار دها مزدان ببازار بردم و عهد دوست بآخر رسانیدم

بیت شنیدم که می مرد بیچاره ای • همی گفت با یار در دردی

که گر جا بمردم من اندر جفا • نمردست عهد من ای بی وفا

تو گو عهد و پیمان بپایان بری • همی گوی دعوی ز میدان بری

و گرنی ز مردی دگر دم مزن • که نامرد بد عهد کمتر ز زن

حدیث وفا او حکایت کند • که از داستانم روایت کند

وفاداری از یار صافی طلب • گل از روضهٔ مجد خافی طلب

حکمت حکما گفته اند که وفای عهد از سه گروه محالست اول از خوبان بمودن جاه دوم از بخیلان بدادن مال سوم از اعوانان و ظالمان بحسن اعمال

وعدهٔ وصل ز خوبان جهان هست محال • ز عوان لطف و ز بوکیسه جوانمردی مال

حکایت وقتی بزرگ زاده با من عهد کرد که اگر روزی بمنصب بزرگی رسم بحکم آنکه رعایت جانب دوستان سفاوت احوال ایام و ترقی مراتب انام دا... و شعار کرام است کفایت مهمات تو کنم و نه کرد شعر

یاران شنیده ام که نه نوشید جام عیش ، جز با کسان که جرعهٔ غم نوش کرده اند
ما را نکر که در شب غم یار بوده ایم ، چون در صباح عیش فراموش کرده اند
حاصل از قصه آنک مدتی در سفر موافق بودیم و در حضر دوستان موافق
ناکاه او بجانب عراق افتاد و میان ما تمادی فراق در اثنای مکاتبات این شعر
بوی نوشتم شعر عادت کردون دون کر بی وفایی نیستی در میان دوستان رسم جدایی
نیستی هرکز مرا روز جدایی از شما ، کر جدایی از شما حکم خدایی نیستی
پادشاهی کرده ام روزی و راضی ام بدان ، کم پاسبانی نیستی کو پادشاهی نیستی
شنیدم که بدین سخن رقت بسیار کرده و بر فوت وصال تحسر نموده شمار خورده
بعد از مدتی منصب وی بالا کرفت و در بزرکی مرتبهٔ اعلی بتجدید بخدمتش
رسیدم حال برسید عهدنامه بوی دادم بخواند و کفت مرا با شما مرفقی
نیست کفتم کاشکی هم مرا نبودی شعر کر امید آشنایی نیستی با تو مرا
می کرفتم از تو امید دوستی نیستی با تو مرا آشنایی چون بآخر می شود بیکانکی
کاشکی هرکز باول آشنایی نیستی با تو مرا حکایت وقتی پادشاهی در کشتی
نشسته بود ناکاه انکشتری که بهای خراج عالمی بود از دست وی در آب
افتاد عهد کرد که هرکه این انکشتری بمن رساند هرچه خواهد بوی دهم ملاحان
همه عجز آوردند ناکاه درویشی ماهی بخرید انکشتری را در شکم آن ماهی یافت
کلید کنج نقادیر در خزانهٔ اوست ، بزور و بازوی تدبیر کس در نکشاد
در امید نکلی فرو مبند که حق ، دری نبست برحمت که دیکری نکشاد
درویش چون انکشتری پیش ملک برد فرمود که چه می خواهی کفت آنک بموجب

عهدی که ملک کرده است مخدرهٔ بارکاه عصمت را در عقد من آرد ملک
ازین سخن متفکر شد و با وزیر مشورت کرد کفت درویش را سودای
فاسد برین داشته است اکر هزار دینار بوی فرستند ازین حکایت
بکذرد ملک کفت غبار عاری که از خلف وعده بذیل حشمت ملوک رسد
از تحمل شین ازدواج ناجنس بسیار زیادتست شعر
دی شنیدم که پیر غرجستان ، وعظ می کفت خلق را در غور
کوش کردم که تا چه میکوید ، پیر غرجه بدان صلابت و شور
کفت کز مرد و زن خلاف وفا ، بتر از زال کور شوهر غور
با آنک چنین است کفت هرکه بامداد پیش آید با وی مشورتی کنم اتفاق
را دیوانهٔ ملاقات افتاد صورت حال بکفت دیوانه کفت اکر با آنک عهد
کردهٔ هرکز ترا احتیاج خواهد بود وفا کن والا تو دانی شعر
با یار عهد بسته چکفت ان وفا طلب ، از من نصیحتی بشنوای کز مزاج راست
با آنک عهد بستی در عمر خویشتن ، هر حاجتی نداری پیمان ان تراست
ملک را این سخن مؤثر آمد بعهد خویشتن وفا کرد والله اعلم والحکم
باب ششم در بی وفایی دنیا عن ابی
هریره قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یزال قلب الکبیر شابا
اثنتین فی حب الدنیا وطول الامل
پیر کشتیم و آز ما طفل است ، شیخ کشتیم حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیانست ، می ندانم کز چه رست و چه خاست
کر ندانی بکویم ای خواجه ، اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطبع دنیا را دوست گرفته اند هر چه مدت وصال زیادت میلان زیادت باشد بیت

زیادت می شود هر لحظه سوزم • ز دیدارت بصد قان نکته بشنو
همه کس یار کهنه دوست دارد • نه از خود بدعتی آورده ام نو

و حدیث پیغامبر که در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی او این بیت

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی • و گر عمارت عقبی ز خشت بودی گل
چو هست دنیا فانی و آخرت باقی • بجای فانی باقی بخواستی عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو بر عکس است • چرا بدنیای فانی کسی بود مایل

حکایت در اخبار آمده است که جبرئیل امین از عزرائیل علیهما السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلایق که قبض کردهٔ ترا بر هیچ کس رحم نیامد گفت بر دو کس ترحم کردم یکی طفلی بود یکساعته در بیابانی از مادر یتیم ماند

بر حسرت این چنین یتیمی • ناهید بآسمان بگرید
بر درد دلش سزد که گردون • جامه بدرد جهان بگرید

دیگر پادشاهی که جهان در تحت تصرف داشت چهارصد سال را شهرستانی بساخت چهل فرسنگ و انرا ارم خواند و خداوند تعالی در قران یاد کرده که ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد دوازده شهر در وی بساخت چنانکه یک خشت از زر و یکی از نقره و دیگرها از لعل و مروارید بود و در جویهای آن بجای آب عسل و شیر و گلاب روانه کرد و در اطراف جویبار درختها بساخت تنه از زر و برگ از زبرجد و میوه از یاقوت و در دانهای آن سیصد و شصت

ستون بود از زر و سیم جمله بلعل و یاقوت مرصع هر ستونی صد گز بر ستونها تختهای زرین و در زیران قصرهای بنا کرده و در هر قصری هزار دختر بصورت پری و بحسن مشتری ساکن چون بتماشای آن رفت هنوز یک پای بر در دروازه ننهاده بود که فرمان آمد که روح وی قبض کن قبض کردم شعر ناگهان آنک ابر سنگ خواهد شد کوه شداد ارم سازد گر جم کرده • کشود غرق بعیشی که کم از یک ساعت دولتش محنت و سورش همه ماتم گردد جبرئیل گفت آن پادشاه همان طفل یکساعته بود که از مادر یتیم ماند در بیابان خدای تعالی او را بپادشاهی رسانید دعوی خدایی کرد مو

یکی یتیمی فتاده در بیابانی • کند خدای جهانش بسلطنت مشغول
ز ظلم و جهل تواند که این سخن گوید • که من خدای جهانم زهی ظلوم و جهول

حکایت چون اجل موسی و سلیمان رسید نه این را مجال دادند که بر پای خیزد و نه آنرا امان که از پای بنشیند • ضربت مرگ ناگهان باشد چون کسی را ز وا مان باشد • نشنوی اینک از من از قرآن بشنو کل من علیها فان

حکایت ابن معتز یکی از خلفا بود که هیچکس باستعداد وی نبود بامداد بتخت نشست چاشتگاه هش بر تخته نشاندند شعر

آنکه بر اسب طرب شاه صفت می دیدی • بین که بر مرکب چوبین بچه سان می گذرد
در زمان محنت درویش بسر می آمد • در نفس دولت سلطان زمان می آمد

همان شب ابن عتبه جهان را بخواب دید که جامهٔ سوگواری پوشیده می گفت تعزیه این کشته خود میدارم که هیچکس را بدین حسرت نکشته ام بیت

درین اندوه و حسرت جای آنست   که ابر از دیده خون بارد بزاری
فلک جامه بدرد زین مصیبت   جهان پوشد لباس سوکواری
حکایت یکی از ملک زادگان عراق را در ولایت شبانکاره دیدم که حرامزاده
راسش زده بودند و سرهنگانش را کشته و او را مجروح گذاشته بر غریبی وی
ترحم کردم و بعیادت وی رفت عظیم می نالید گفتم چونی گفت بیت
من ازین درد نیک رنجورم   و اندرین رنج سخت نار و نحیف
گفتم صبر و تحملی پیش آر تا باشد که مصرع هم مگر حق لطیفه سازد
ان زتی لما یشاء لطیف بر سر بالین وی بودم که اشک حسرت می بارید
و بر غریبی خود می نالید ناگاه نفسی بر آورد فرو رفت رو بیاران کردم و گفت
چون عاقبت اینست و سرانجام چنین است   خواهی بآهانت رو و خواهی بتنعم
گر بنده اگر خواجه اگر مفلس اگر شاه   بر کس ملک الموت نکرده است ترحم
حکایت آورده اند که هارون الرشید روزی قدحی آب بر دست
داشت که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد
کلمه بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگوی گفت اگر درین حال در
بیابانی باشی و این قدح آب را بیک نیمهٔ پادشاهی تو فروشند چه کنی
گفت بضرورت بخرم شعر مرد گر تشنگی بخواهد مرد   شربت آبش از جهان خوشتر
سلطنت از برای جان باید   سلطنت گو مباش جان باید   گفت بعد از آنکه بیاشامی
اگر در گلو گیرد و بدیگر نیم پادشاهی فرو رود گفت آن نیم دیگر بدهم گفت
چه اعتبار بود این چنین بزرگی را   که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست

خدایراست بزرگی و پادشاهی و حکم   که در ممالک او هیچ انقلابی نیست
حکایت آورده اند که روزی بهلول دیوانه بنزدیک هارون درآمد
او را متفکر دید گفت موجب چیست گفت تفکر در وفای دنیا می کنم گفت
ترا این فکر نمی باید کرد اگر جهان را وفایی بودی هرگز پادشاهی بتو نرسیدی
گفت با بهلول هارون کاشکی   کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین   گر چنین بودی هم آدم داشتی
حکایت نابینایی بود در یزد گرد درهای کشت و کودکی داشت
عصای وی می کشید بعد از مدتی کاروانی بهرمز رسید چنانکه امیر کار ولز
صد هزار دینار باج بداد که بار من بگشایند پرسیدم که این امیر کیست
گفتند پسر فلان نابینای یزدی بیت
فلک نگر که زبی حاصلی گروه گروه   چه سان بیفکند و فوج فوج بر دارد
مثال کوزهٔ جامی و چرخ دولابی   تهی بقعر برد پر باوج بر دارد
حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسهٔ ترکان بودم
ناگاه بزرگی با کوکبه می گذشت بعد از ساعتی فقیرهٔ چادر کهنه بر کرده
دست پیش من داشت درمی بوی دادم پیری حاضر بود بگریست موجب
پرسیدم گفت آن بزرگ پسر گدایی بود و این دختر بزرگی بر انقلاب
احوال جهان میگریم بیت دوش میکائیل را دیدم بدست اندر دفتری
نام شخصی می نوشت و نام شخصی می سترد   چون نگه کردم بدفتر پادشاهی میگذشت
پادشاهی را بفرزند گدایی می سپرد حکایت در تاریخ دیده ام که هرگاه

یزدجرد شهریار بتجمل برخاستی یکفرسنگ در راه او کلاب زدندی
وچون بتنعم بنشستی دوازده هزار دختر چهارده ساله در حرم داشتی که
هریکی از ایشان در غرفات عصمت نشسته مانند حور مقصورات دست
تعرض هیچ جانی بسبب زنخدان آن لعبتان جانی نرسیده لم یطمثهن انس
قبلهم ولا جان دل از حیرت حسن ترکیب ایشان بترک دیده از جان شعر

هریک بنازکی تنش از جان لطیفتر • سرتا قدم زچشمهٔ حیوان لطیفتر
رفتار او ز سرو روان دلپذیرتر • گفتار او زغنچهٔ خندان لطیفتر

وهر روز چهار صد اسب کرهٔ یکساله در مطبخ وی بخوردندی و یک
دانهٔ مروارید که کوئی عاشق از دیده باریده یا معشوق لب کا دیده بر
کباب زدندی خزینهٔ جهل پادشاه وی بر داشت شعر

بخور ببخش بده زانک ملک عاریتی • نمیدهد جز بخورد و بخشش وداد
کجا شدند انوشیروان و خسرو جم • کجا شدند فریدون شهریار قباد

ز اول مملکت وی بدست طایفه بود که از گرسنگی سنگ بر سینه می بستند
ودر وقت غنیمت مروارید بگندم بریان می فروختند وآخر هلاک وی بدست
کاروانی که تاج مرصع بقبای نمدین عوض کردی بیت

بی نوا را گندم بریان زمروارید به • بر سر عریان نمد خوشتر زتاج آهنین
لذت دنیای فانی خورد و پوشیدنش نیست • صوف مصری با نمد مرغ مسمن با جوین

بیت فرعون ریش خود را مرصع کرده بود وموسی جندلی نداشت که
تن خود بجامهٔ پشمین بپوشیدی شعر ریش فرعون که از پشم کم است
می تواند که بگوهر پوشد
تن موسی که رست از پشمش • نتواند که سراسر پوشد

حکایت

آورده اند که اسکندر رومی روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب آورد
یکپای بر زمین متفکر شد ارسطاطالیس گفت سبب تفکر چیست اسکندر
گفت تفکر می کنم که عرصهٔ عالم مجالی ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن
کوشش کنم بیت

ملک عالم گرای آن نکند • که زبهرش قدم برنجانی
شرق وغربش بدان نیرزد هم • که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی
چنین است سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی غایت وعشرت آن
بی نهایت است ترکیب اعضا از عناصر لطیفه و ترتیب اجزا از جواهر
شریفه نه غبار ملالت نفسانی و نه عار کسالت جسمانی کمالات ابدی
واصل وسعادات سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم بدین سعادات بچه
توان رسید گفت بریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی
واین جمله مقصود ومقصور بنی آدم است حکایت

ان الجهاد فیک سبیل الی العلی • شک نیست از بکوشی کبریت احمری
تو کعبهٔ فتوحی اگر سعی میکنی • تو کیمیای روحی اگر رنج می بری
جمله حجاب روح زتاریکی تنست • کالغیم بالظلام علی الشمس یفتری
غیم از الظلام تجلی کانه • ظل الحجاب منه کدر مودی
تن روح گردد اگر بکوشی بمعرفت • روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

جعفر جعفر برمکی با هارون الرشید بمثابهٔ یک تن بودی
چنانک پیرهنی دوخته بود که هردو بپوشیدندی وسراز یک گریبان

برآوردندی و هرگز هیچ وزیری را با پادشاه این قرب نبوده است شعر

• ای وزیر زمانه شه با تو • کو برآرد ز تنگ گریبان سر •

• مشو ایمن ز بیم او بشنو • ذکر هارون قصهٔ جعفر •

چون اورد حکایت عباسه که خواهر هارون بود متهم کردند با انکه هارون نیز
میان ایشان نکاح بسته بود و از مضاجعت نهی کرده مسرور را
فرمود که سر جعفر را بزد که مرا بامداد با وی سر از گریبان برآورده بود
شام سر از گریبان برآورد. بیت تا دشمن نکنی نگاه و تفاخر مکن عالم
بازی نگر که کنند دوا می کند • آنرا که هیچ کوزهٔ دولاب چرخ دهر
بر می کشد باوج نگونسار می کند حکایت آورده اند که در آن ساعت
که مسرور درآمد و تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی
می آید کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد
بعد از چند روز هارون از مسرور پرسید که در وقت کشتن چه گفت
گفت هیچ نگفت سطری چند بر کاغذ نوشت و در زیر مسند نهاد گفت
برو بیار چون حاضر آوردند این معنی بتازی نوشته بود بیت
ای که بی داد میکنی بر من مسکین امروز هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیالست ترا در سر و سودا در دل چون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود
هارون چون بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد
تحسر بسیار خورد هیچ فایده نکرد حکایت روزی بهلول
نشسته بود دو کله در پیش نهاده. هارون بوی رسید و پرسید که

این چه کلهاست گفت کله پدر من و پدر تست میان ایشان فرقی میجویم
برداشتم دو کله پوسیده در خاک باشد که فرق جویم و بردم بخانشان
دیدم میان هر دو بوقت حیوة فرق بعد از وفات فرق ندیدم میانشان
حکایت دو کس در قطعهٔ زمین نزاع می کردند هر یک می گفت
از آن منست پیش عیسی علیه السلام رفتند گفت زمین چیزی دیگر
میگوید گفت می گوید هر دو از آن منید شعر

• آدمی را که خلقت از خاکست • بسرانجام خاک خواهد شد •

• گو باول هلاک در دل کن • چون باخر هلاک خواهد شد •

تمثیل آدمی را تا طلب دنیا نیست از همه محنتی آزادست چنانکه
کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور صیادست بیت
آدمی را که میل دنیا نیست • با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد • تیر صیاد را نشانه نشد
حکایت هارون چون بطوس رسید در آن روز که وفات
میکرد بر بالای رفت و مردم را بنشاند بترتیب و روی بدیشان
کرد و گفت هر فرازی را نشیبی و هر امنی را نهیبی در عقبست شعر
هرکه نازد از مال اندر عز و ناز • می بباید در غم اندوه مرد
هرکه زین خم جرعهٔ صافی بخورد • می بباید خورد دنش صد جام درد
گفت چون مرا در خاک نهید بگویید ای عزیز برخوردی او رحمت کن
وای بی نیاز بر نیازمندی او بخشای پس فرمود تا بساط و مسند

برداشتند وروی برخاک عجز نهاد وکفت **یا من لا یزال ملکه**
ارحم من قد زال ملکه **بیت** ای مالکی که نیست ملک ترا انتقال
رحمت کنی برانک بود ملک شد زوال این بکفت وجان بداد **حکایت**
جهودی با عیسی علیه السلام همراه شد عیسی سه قرص بوی داد که
دارتا بوقت حاجت جهود یک قرص ازان تنها بخورد **بیت**

نباشد کار مرد با دیانت • که با همره کند در ره خیانت
زهی راهی که آزار وجورست • نه مؤمن بلکه ترسا وجهودست

جهود دو نان پیش آورد عیسی کفت دو نان دیکر کو جهود سوکند
خورد که همین بیش نبود پیشتر رفتند نابینای پیش آمد نکاه کردند
بستان رخشنده نرکس بصر بود ودرخت وجودش نه ثمرهٔ نظر نه در حدقه
جمالش نشان حدقه ونه از نصاب حسنش بنعمت صدقه چون مسیح
را نظر برو فتاد دعا کرد تا بینا شد کفت بخدایی که مرا این معجزه داد که بکو
آن نان کجا شد کفت همین دو نان بیش نبود بیشتر رفتند استخوانی
بوسیده دید جهود را در دل بکذشت که **من یحیی العظام وهی رمیم** در حال با
باران دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد کفت همین بود چون
پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی علیه السلام کفت بیا قسمت
کنیم یکی ازان من ویکی ازان تو ویکی ازانک قرص خورد جهود کفت راست
بشنو که من خوردم **شعر**

معجز وزر در اصطلاح حکیم • هست ناموس اکبر واصغر
کر بطبع ومراد میل کند • عاقل وبی خرد بمعجز وزر

عیسی علیه السلام بروی لعنت کرد وزر بکذاشت وبرفت ناکاه جهار
دزد رسیدند وآن زر بدیدند جهود را بکشتند وبنشستند که زر قسمت
کنند کفتند اول بطلب طعام فرستیم که کرسنه ایم یکی را فرستادند و
اتفاق کردند که چون باز آید اورا بکشیم وزر را متساوی قسمت کنیم
آن شخص نیز اندیشه کرد که زهر در طعام کند تا ایشان هلاک شوند
وخود تنها زر بردارد **بیت**

ازانکه دوستی زر وسیم در دلست • خون هزار خلق بریزد بیک پشیز
در کاروان چه فرق دهد دزد راه زن • کین کافرست وفاسق وآن مؤمن عزیز

چون طعام آورد حالی اورا هلاک
کردند وطعام بخوردند وبا وی موافقت کردند **شعر**

مکن در خون ناحق سعی بسیار • که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مرد بیدار • که هرکز می نخفتد خون ناحق

روز سیم عیسی عم اینجا رسید زر برقرار دید وجهود ودزدان را مرده
کفت الهی چه حکمتست که پنج کس بسبب این خشتها کشته شدند جبرئیل
آمد وکفت خدای عز وجل می فرماید که تو همین پیش نمی بینی بعزت
جلال ما که پنج هزار زیادت بسبب این خشتها درین بیابان هلاک
شدند واین همچنان باقی وبرقرارست چنانک **شعر**

جو زال عجوزیست عالم غدار • نکرد میل کسی کاخرش نخواهد کشت
زمان زمان بعروسی شوهری دیکر • خضاب می کند از خون شوهری انکشت

حکایت نوح پیغمبر علیه السلام هزار ودویست سال عمر بود

نهصد و پنجاه سال دعوت کرد قوم خود را چون وفات وی نزدیک
رسید پرسیدند که دنیا را چون دیدی بر مثال رباطی دو در بیت

هست دنیا چون رباطی با دو در — چون درآیی زین گذر کن زان دگر

حکایت زلزله از نوایب زمان در مدت هزار سال کسی ندید
و نشنید که بخواف رسید علی الخصوص بشهر جرد شعر

ز نایبات زمان و ز حادثات جهان — کسی نداد چنین در هزار سال نشان
که در ربیع نخستین شب دوازدهم — گذشته هفتصد و سی سال و هفت از هجرت
تزلزلی بجهان در فتاد پنداری — قیامت آمد و صور نخست گشت عیان

نزدیک سحر که زمین چنان بجنبید که گفتی از مرکز خود خارج شد یا
فلک خارج مرکز گشت بسیط خاک با هوا مرکب شد و دایرهٔ افق قوس نمود

اگر ز روی طبیعت زمین جماد افتاد — ز سهم قوس چرا رعشه شد در و پیدا
هنوز بیضهٔ کافور برف هیچ نخورد — چگونه لرزه گرفت آخر از تب سرما

در لحظه قرب بیست هزار خلق هلاک شدند و محبوس دل خاک گشت
یکی از خواص ملک معظم غیاث الدین فیروز حکایت کرد که چون زلزله پیدا
شد ملک از صفه بمیان کوشک می دوید و باز بصفه می رفت و می گفت
قیامت آمد ناگاه کوشک زیر و زبر شد و ملک بی نشان و اثر سنگی که در
دهلیز سرا بود بر سر خاک نشان دادند و معنی فجعلنا عالیها سافلها را عیان

صباح دو شنبه ربیع نخست — شب چارده و هفصد و سی و هفت
زمین جنبشی کرد با اهل خواف — بسی خلق تا صبح محشر بخفت

اگر بگذری بر نواحی جرد — ببینی که با آن جماعت چه رفت
بسنگ اجل خرد شد زیر خاک — بسی گردن سرفرازان زفت
کجا مسجد جمعه و سقف طاق — کجا قصر فیروز و ایوان و جفت

اللهم ارحم شهدائهم و اشهد رحامهم فی دار الخلود و خلود الداب

حکایت یاری داشتم که جمال اوصاف و کمال اصناف داشت
چنانکه حسن خورشید بر افق جمال او هلالی بود و زینت خط بر
رخسار کمال او خالی این هلال پیش کلک او انگشت شوق گزیدی
و قس ساعد از خجالت فضل او عرق بیت

ای بر افق حسن تو خورشید هلالی — در دایرهٔ فضل تو زهره شده لالی
گفتار ادب زآلت کلک تو زبانی — رخسار هنر را خط زیبای تو خالی

بارها میگفتم اگرچه در حسن طاقی ترا از جفتی چاره نیست تا نتیجهٔ
از تو خلف ماند و سلالهٔ پاک از سلف از این معنی ابا می کرد و حواله مشیت
آبا تا آن شب که این حادثه نازل شد شب زفاف او بود هنوز داماد
از هوا ساکن نشده بود که عروس را زمین در حرکت آورد و سقف
خانه بر ایشان پردهٔ حجاب گشت بعد از مدتی که بر تربت او
رسیدم این بیتها را بر سنگی نوشتم و رفتم

دی برون رفتم بجشن نوبهار — تربتی دیدم بسان لاله زار
لالها بر هر طرف زان رسته بود — کز لطافت رنگ گلها شسته بود
گفتم ای راحت که دارد بهشت — روضهٔ یارم شکفته چون بهشت

تاکه آوازی برون آمد ز گور • کای ترا چشم بصیرت گشته کور
بر سر خاکم چه بینی لاله زار • بشنو اندر زیر خاکم ناله زار
گر تو پنداری که هیچم باک نیست • جز غم و حسرت بزیر خاک نیست
از لحد بردار خشتی و ببین • تا شود احوال من بر تو یقین
لاله رویم شده چون زعفران • قد شمشادم خمیده چون کمان
نرگس چشمم ز گل در ریخته • عارض چون گل بخاک آمیخته
خاک او بنشستم و در بر گرفت • لحظه‌ای بگریستم وانگاه گفت
گر بروید لاله زین پس باغ • بی رخش بر دل نهم چون لاله داغ
باغبانا بعد ازین در بوستان • گل مچین جز بر جمال دوستان
بی جمال دوستان هرگز مباد • خاطر غمگین من یک لحظه شاد
شادی عیشی که اندر عالمست • مجد خوافی را ز وصل همدمست

حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک روزگار و سلاطین نامدار با سپاهی بسیار بسوی شکار می‌رفت و مبارزان فیل‌تن و مردان صف‌شکن بر میمنه و میسره عرض داده و خود چون شیر جنگی در میانه ایستاده می‌گفت گرا مجال آنست که در معرض خرد آید یا خیال آنکه خود را بر نماید

شعر
مردم بیچاره چون بیند که هست • چاره کارش ز قضا مشتق •
باد بر ریشش فتد در بروت • فلینظر الانسان مم خلق •

ناگاه ملک از کنار لشکر درویشی را دید که سر در روی جنبانید بترسید و عنان باز کشید درویش گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند

گفت میخواهم که خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک آورد و گفت منم عزرائیل ملک در اضطراب افتاد گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن نخوانده‌ای که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون چندانکه زاری کرد فایده نبود همچنان سر بر زمین نهاد و جان شیرین بداد

شعر
جاه و بزرگی و حشم و مال و زور و زر • کاهی که هست در عقبش فوت هیچ
نیست
بازوی شیر شرزه و خرطوم پیل مست • در پیش پنجه ملک الموت هیچ نیست

حکایت آورده‌اند که چون اسکندر بمشرق رسید طایفه‌ای را دید که غذای ایشان گیاه صحرا بود و جامه ایشان بقدر عورت پوستی و مسکن ایشان در زیر زمین

شعر
حکیم پیشتر ز قدر کفاف • آنچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهیم دید • و ز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر ملک ایشانرا گفت این سختی معیشت چرا تحمل می‌کنید ملک گفت از آنکه در طلب زیادت ازین احتمال مشقت بیش از نیست

شعر
بدین قدر که تو بینی چو عمر میگذرد • چرا تحمل محنت کنم زیادت ازین
بسی ز نان حرامم گیاه صحرا به • بسی ز جامه ظلم به است زیر زمین

اسکندر ازین حدیث بسیار بگریست گفت چه شود که مصاحب من باشی و تکفل و نادت من کنی ملک شرق بخندید و گفت که میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه خلق دشمنند و مرا دوست گفت چگونه گفت از آنک معشوق ایشانرا تو محکم گرفته و من رها کرده

شعر
من که ترک عشق دنیا کرده‌ام • کس نمی‌بینم که او خصم منست

هرکه بر معشوق دنیا عاشق است ٭ هرکه او را عاشق این را دشمنست

باب هفتم در کرامات اولیا رحمهم الله

عن ابی هریره انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره

شعر

مباش منکر حال ولی بیقین میدان ٭ که هرچه خواهد مرد خدا چنان کردد
اکر بسنک کند التفات زر کردد ٭ وکر بکوه اشارت کند روان کردد

طایفهٔ از معتزله منکر کرامات اند میکویند اکر باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میکوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم

بیت

در حقیقت ولی و پیغمبر ٭ هر دو از غیب میدهند خبر
آن بوحی است واین بتفهیم ٭ وان بدعوی واین بتسلیم است

و در وقوع کرامات چه سخن است که در قران قصهٔ اصحاب کهف میخوانی واحوال مادر موسی و مریم میدانی

بیت

هرکه این حال نه بیند در خود ٭ هست مستنکر حال دکری
آنک در پایهٔ نقصان خودست ٭ نشنود از تو کمال دکری

حکایت جنید رحمة الله علیه کفت که در مسجد شونیزیه طایفهٔ ازین معنی سخن می کفتند یکی کفت کس دانم که اکر بدین ستون اشارت کند زر کردد در حال ستون زر کشت کفت بحال خود رو سنک شد

شعر

قومی ملوک طبعان در زی مسکنت ٭ کوی کز احترام سلاطین کشودند
دست از حطام دنیا چون سیم شسته اند ٭ نه چون من و تو روز و شب اندر ذلی زدند

زر خاک راه داشته از بس که فارغند ٭ در خاک زر کنند که بس کیمیا کرند

حکایت در ملک کرمسیر بودم دوستی مرا کفت در فلان ناحیت پیری است صد و هفتاد ساله مدتی مصاحب شیخ زنتی سندی بوده بزیارتش رفتیم در راه کفتم اکر این شیخ را کراماتی هست مارا حلوی کرم آرد چون بخدمتش رسیدیم کفت مجد خوافی هوایی آلوده است و در تمنای پالوده. بزبان سندی کفت تا طبقی حلوا آوردند باری دیکر کفتم اکر این معنی اتفاقی نیست اول لقمه بمن دهد برداشت و کفت ای پسر درویشانرا بکرامات امتحان مکن که این معنی اختیاری نیست

شعر

کسی که لاف کرامات می زند زنهار ٭ حدیث او مشنو تا انک یار شیطانست
چه اختیار بود مرد را دران معنی ٭ که حاصلش جذبات وصال رحمانست

حکایت شیخ نامی فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت است واکر یکی ازین مهجورست کرامات از وی دورست اکرچه سجاده برهوا افکنده یا بر روی آب رود

مرد درویش نه شریعت اکر ٭ بپرد در هوا مکس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب ٭ اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم کفت شبانی را دیدم در بیابانی از وی آب سرد طلبیدم عصا بر زمین زد و چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم کفت خدای عز و جل را بندکان باشند که اکر بکوه اشارت کنند روان کردد در حال کوه روان شد کفت می کویم که تو روان شو در حال بجای خود باز کشت

هر که فرمان کرد کار برده • در همه حالت آشکار و نهان
هی که در کاینات موجودست • جمله او را شوند در فرمان
حکایت بکر بن عبدالله گفت با ذو النون در بادیه بودم
زمستان بود و هوا چون نفس منکران فسرده و دل زمین چون جان
هجران مرده پنداشتی که آسمان بغربال سحاب فراضهٔ کافور می بیخت
و خورشید از کدورت هوا در حجاب شب دیجور می گریخت گاه در روی
غبرا ز سردی زمهریر جبین می افتاد و گاه در طاس فلک از آواز رعد
طنین و ما در مقامی بودیم خشک تر از لب مظلومان و بی آب تر از دیدهٔ
ظالمان منکری گفت اگر این مغیلانها درخت خرما بودی و تابستان و
برین درختها رطب بودی نیک بودی شیخ بمغیلان اشارت کرد بار آورد شعر
چون ندارد کس مسلم این سخن • کز کرامات تو دی گردد بهار
گو تو فرمایی اشارت در خزان • گل ز خارا بردمد خرما ز خار
حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه می رفتم پیرزنی را دیدم که
از پیری قامت وی شکل خاتم گرفته بود و انگشتهای وی از ضعیفی خم
حلقهٔ دهان وی بی در دندان شده و قامت وی چون خیزران شعر
فلک گوی پیکر از چه سبب ؞ قامتم گوز کرد چون چوگان
بعد از آنم که همچو کان کرد ؞ از هم دارد چو گوی سرگردان
عصایی در دست گرفته و عصابه بر پیشانی بسته پنداشتم که از قافله
باز مانده است دست در گریبان بردم و نقدی داشتم بروی عرض کرد

در حال دست در هوا کرد و یک مشت بگرفت و در پیش من افکند و حز
بالا برفت و گفت کنت اعطیتنی من الجیب کنت اعطیتکم من الغیب
اگر تو سیم و زر میدهی ز کیسه و گنج • من از خزانهٔ رزقت دهم بی رنج
حکایت سعید یحیی گفت بنزدیک عبدالواحد زید بودم او را
دیدم ضعیف و نزار او را گفتم اگر کفافی طلبی چه باشد پارهٔ سنگ بر
گرفت و در پیش من انداخت چون برگرفتم زر شده بود شعر
سنگ ار بدست گیرد مرد خدا طلب • از یمن دست او بکرامت چو زر بود
و ز زر بدست گیرد مرد هوا پرست • از طالع بدش بنحوست حجر شود
حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کرامتی
دارد مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی دهم درویشان را بکرامت
امتحان مکن که این معنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم
و قلب سلیم باید شعر لیس فی الفقر طریق الدعوی
انما الفقر سبیل التسلیم و لنا الشاهد فیما قلنا کل قلب برضا الله سلیم
سوخته باید آتش مودت در سینه افروخته آب روی بر خاک ریخته
و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طایفهٔ صورت پرست که شیخی برازمیخ
بر خود بسته اند و بر در دعوی خلق نشسته ریشهای دراز و خرقهای ی
کوتاه و جامهای سپید و نامهای سیاه حرام و حلال یک مذاق چشیده
و مزدور در یک سلک کشیده شعر
نشنیدی که زاهدی در خواب ؞ از کرامات شیخ می زد لاف ؞

که من امروز با خضر بودم • پیش الیاس دی بیاسودم •
دوش خفتن گزاردم در شام • وقت صبح آمدم بتربت جام •
مجد خوافی شنید گفتاهان • چند گویی حدیث بی برهان •
این حکایت بجز حکایت نیست • این ولایت درین ولایت نیست •

حکایت بر سر تربت طاوس الحرمین بودم سر بر گریبان تفکر فرو برده کیسه از نقد خالی و اندیشهٔ تاهل حالی داشتم چون سر برآوردم شخصی پیش من بود گفت مجد خوافی تاکی از اندیشه زر و زن برو در کنج قناعت نشین که الله فرد یحب الفرد فانفرد در حال خاطر از نگرانی و دل از گرانی فارغ شد بیت

ای با غم مال نفس شده از برای مال • یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون بکند با کسی وفا • از بهر مال بر در هر ناکسی منال
کامی حریص رشته که اسیر زن • که جا کر عیاری و که بندهٔ عیال
تا چند در مجاهدهٔ نفس ماندهٔ • ای فارغ از مشاهدهٔ لطف ذو الجلال

حکایت بر سر تربت پیر ابونصر ابراوی بودم رحمة الله علیه بیماری عظیم مستولی شد چنانکه گفتی تنم از ضعف مویی شد و سر از خشکی کدویی پشتم از نحیفی چون چنگ دوتا و رگها چون ابریشم رباب پیدا اگر ثقل جامه نبودی باد م از خفت بر بودی و اگر عرض مرض از جسم برخاستی جوهر وجودم نمودی پنداشتی که تنم عدمی در صورت وجود عیانست و جسم نقطهٔ بر جوهر فرد برهان هیولای من از قول صورت منفک است و در وجود عرضم بی جوهر هزار شک شعر

گر نیستم چراغم ازین رو دریغ نیست
ور هستم از چه شخص مرا اعتدال نیست

مستم ولی مثال تصور بر حکیم کالاخیال صورتش اندر مثال نیست

درچنین حال بجوی استغاثتی خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بر خاک برید چون آنجا رسیدم بسیاری نالیدم و قدری خاک ازان در خود مالید هنوز بخانه نرسیدم که صحت دیدم گفتم بیت

ای بزرگی که تربت پاکت • نوش داروی دردمندانست
چه عجب گر ز تو شفا یابم • که ارادت هزار چندانست

این بیت بر سر تربت وی نوشتم شعر

من عاشق نام پیر ابونصر شدم ∴ سرمست ز جام پیر ابونصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آمد ∴ اکنون که غلام پیر ابونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی نزدیک جنید آمد با قبا و کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بدل انکار نمود چون شاه برفت مرید در عقب وی روان شد بخرابهٔ درآمد و بخفت ماری دید که بر گرد وی حلقه زده گفتی قطعهٔ شبست بر جواب قمر یا شکل محور بر قطب مدور و شاخی ریحان در دهان شاه را بادمی کرد بیت

افتاده چو مار مور شو تا • فراش تو مور و مار گردد •
منقاد امور باش دایم • تا جمله دیت بهاد گردد •

حکایت سفیان ثوری با شیبان راعی بحج می رفتند شیری پیش آمد مهیبی که اگر با ثور فلک خصومت انگیختی چون عقرب دم بر پشت نهادی و بگریختی و اگر با آفتاب پنجه آختی ازبیمش منزل اسد بپرداختی گوی گج

رفتن سرطان از خوف جوار اوست و خواشه را حمایت نبر از سهم و جار
او سفیان بن سعید شیبان کوش وی بکرفت و بمالید و اورا از زاد دور
کرد کفت اکر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد راه بر پشت وی نهادمی شعر

ای بسا شیر کزره دعوی ٭ همچو روباه شد درین درکاه
شیر مرد ره خدا شو تا ٭ شیر کردد بنزد تو روباه

حکایت بزرکی کفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل می رفتم
هرکاه که کرسنه و تشنه بودمی سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر کشتی تا کعبه

ای بنده بیچاره توکل کن و تسلیم ٭ وان حکم که از غیب رسد با تو رضا ده
رزق تو خداوند جهان کرد تکفل ٭ خوش باش که الله لطیف بعباده

حکایت ابوالحسن نوری در آب رفت و جامه را در پای درخت
سرو نهاد و در سایهٔ وی استاد تا غسل کند دزدی بیامد تا جامهٔ وی ببرد
در حال دست وی چون پای سرو بی حرکت و پای وجون دست چون
دست جنادبی برکن کشت دزد باز آمد و توبه کرد شیخ دعا کرد صحت یافت

کر کنه کاری کند بر تو ستم ٭ چون کند توبه عفو کن ز کرم
زانکه در قرآن خداوند کریم ٭ کفت ان الله تواب رحیم

حکایت آورده اند که سلطان الاولیا برهان الاصفیا قطب الانام
شیخ احمد جام قدس روحه با جمعی مریدان نشسته بود یکی از فرزندان وی
از مکتب می آمد پرسید که چه خواندهٔ کفت قل هو الله احد اورا پیش خواند
و قدری سنک ریزه بر سر وی نثار کرد در حال زر خالص شد شعر

محقق است کرامات اولیا آنرا ٭ که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که در نظرش سنک زر یکی باشد ٭ عجب نباشد اکر سنک زر تواند کرد

حکایت آورده اند که قطب الاولیاء والسالکین مجذوب الحضرة
شیخ حیدر زاوه قدس الله روحه روزی از غار بیرون آمد اژدهایی
بر در غار دید بر وی سوار شد و ماری تازیانه کرد خواجه سنجان رحمة
الله علیه بوی رسید کفت این چیست کفت دنیا را آلت و نفس را مرکب
ساخته ام خواجه رحمة الله علیه بکریست کفت بعزت جلال لایزال شعر

از اهل اعتبار شنیدم که کفته اند ٭ نفس اژدها و مال چو مارست ذاتها
آنرا رسد بر اسب کرامت شدن سوار ٭ کو تازیانه مار کند و نفس اژدها

حکایت از پیری شنیدم که در بخارا شیخ جهان سیف الدین باخرزی
قدس الله روحه تذکره فرموده و در اثنای آن کفته خدایا هر بلا که تقدیر
کردهٔ بولایت خواف رسان کفت انکاری در دل آوردم شیخ فرمود که
هر بلا که بخواف رسد ببرکت شیخ حیدر زاوه و خواجه سنجان و استاد
مردان دفع شود بیت یارب بدور دار بلا و نیاز قحط
از خطهٔ خراسان خاصه ز خاک خواف ٭ زیرا که جمله مؤمن و پاکند و معتقد
با دین نیک و مذهب خوب و ضمیر صاف حکایت سلطان طریقت برهان
حقیقت سالک عالم توحید شیخ ابوسعید قدس الله روحه دین و
دنیا هر دو باهم جمع داشت تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسبان از زر کرده
بود منکری اعتراض کرد که شیخ ما را از دنیا منع می کند و خود جمع شعر

ای که کوبی کرد بنیای مکر خود • خویشتن اول زد بنیاد و در باش
کو طبیب از آتش منع میکند • کو نخود خور کر نباید خوردماش
شیخ این اعتراض از وی بدید دست وی گرفت و بطویله برد گفت این
بیخ که می بینی ما را در گلست نه در دل شعر
ای که سیم اندکم بینی مقیم ∴ از غمش دل شسته دارم همچو سیم
بیخ زرای دل رمیده در گلست ∴ نه هوای زر چو بیخ در دلست
حکایت ذوالنون مصری گفت در اول تجارت می کردم در زیر
درختی بودم مرغی نابینا دیدم افتاد و منقار بر زمین زد دو سکره بدید
آمد یکی آب و یکی دانه سیر بخورد و بر شاخ رفت توبه کردم و بتوکل در آمد
و هرگز غم روزی بر دلم نگذشت بیت
• طریق توکل اگر می روی • مکن در همه حال دل منقلب •
• خداوند روزی دهنده چه گفت • ویرزقه من حیث لا یحتسب •
حکایت عبدالرحمن صوفی گفت از عم خود شنیدم که گفت در
خدمت ابو یزید بودم گفت بیا تا استقبال دوستی رویم چون بدروازه
رسیدیم ابراهیم بشیر بود ابو یزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم
گفت من چیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد سنو مشتی خاک
بود ازین حکایت هم کرامات آن بزرگ و هم همت این معلوم شد شعر
چه حاجتست که تخصیص میکنی بدعا • بگو زباه تضرع که ای مقدس پاک
اگر گناه همه عاصیان بیامرزی • چه قدر دارد بر حضرت تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از بزرگان مدتی رنجور بود و ان امید
صحت مهجور روزی شیشه وی بطبیبی یهودی می بردند پیری بسر
بالین وی آمد و چیزی در گوش وی گفت گفتند خضر بود در حال
شیشه بر زمین زد و گفت وبالحق انزلناه وبالحق نزل صحت یافت
رفتم بعیادت بر بالین طبیبی دیدم که ضعیفیش رسید بهم تن
گفتم نه تو می بردی علت زهمه کس خندید و بطعنه نظری کرد سوی من
یعنی که شگفتست که این نکته ندانی کز دوست شکایت نتوان کرد بدشمن
حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس دختری داشت صاحب
جمال ومدتی ارغوان جمالش رنگ زعفرانی یافت وصنوبر قامتش
صورت خیزرانی گرفت نرگس او تهمت بیماری عیان کرد و سنبل او نسبت
بیقراری بیان سیب زنخدانش رنگ بهی گرفت و انار پستان او تبرا از ونهی
نامه عارضش خسوف گرفت • آفتاب رخش کسوف گرفت •
نرگسش بسکه وصف بیماری • کرد بیمار گشت پنداری •
گل رخسارش از نسیم مرض • از رخ ارغوان گرفت عرض •
مرض هیچ علاج به نمیشد سهل عبدالله را ببالین وی بردند فاتحه
خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه خبر علاج کردی گفت
بفاتحه گفت چرا از ما مؤثر نیست گفت شما از دل بیمار می خوانید کار که نمی آید
بدانک مرد ره آنکس بود که از دم او • خلاص یابد بیمار خسته از تیمار
خلاف آنک چو در پیش تن درست شود • شود زبار گرانی او سبک بیمار

حکایت ذوالنون درویشی را می شست روی وی بر تخته زد چشم باز کرد و کفت تو مرا خوار میکنی و خدای عز و جل مرا عزیز کرده است کفتنا احییت بعد الموت فقال لا و لکن اولیاء الله لا یموتون

غیورند مردان این راه ازان • که پیش از اجل بارها مرده اند
هنوز از عدم بر نبستند رخت • که محمل بملک بقا برده اند

حکایت ابو عمرو واسطی کفت در کشتی نشسته بودم ناکاه امواج در تراکم افتاد و امواج دریا در تلاطم تحتیان انکشت سحاب مهار پاره کردند و صافیات جیاد بالا از سداد کناره بیت •

شد سفینه بدمی ابتر چون • دفتر بو الحسن تمغاجی
راستی راز عواصف کژ شد • تیر کشتی چو کمان چاچی

من و عیال بر تخته ماندیم تشنکی غلبه کرد شخصی را دیدم سلسله زر در دست و کوزهٔ یاقوت از هوا کفت بکیر بستاندم و آبی خوردم خوشتر از عسل کفتم بچه مرتبه بدین مقام رسیدی کفت قدم بر هوا نهادم و قدم بر هوا نهاد چنانک کفته شد بیت

ترا کر هوای بهشت آرزوست • مرو در پی آرزو هوا •
ز شهوت قدم بر هوا نه که تا • نهی از کرامت قدم بر هوا •

حکایت احمد ابراهیم کفت بدجله رسیدیم کشتی نبود بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باز بکذشت من متحیر شدم چون بدان طرف آمدم در قدم وی افتادم کفت با کسی مکوی که بمرتبهٔ حنیام بیت

ز آب و آتش و خاکست باد طینت تو • نکو نباشد اکر خلقت زباد رود
بروی آتش شهوت کسی که خاک زند • عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرکی کفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا مرا بشوی روان شدم در خانه رفت و سر بنهاد پیشتر رفتم مرده بود در حالیکه او را می شستم خلال محاسن فراموش کردم دست من کرفت و در میان محاسن خود در کشید هاتفی آواز داد که بنده ما را هرکز ادبی فوت نشده شعر

آنست مرده را که در هیچ حالتی • بروی کسی ز ترک ادب رخصتی ندید
ای صد کناه کرده بهر دم بزیدوام • کویی که من جنیدم و شبلی و بایزید

باب هشتم

در ادب نفس قال رسول الله عم ادب النفس خیر من ادب الدرس شعر

جز بعلم و ادب که آن تقویست • هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز • ادب نفس از آن بسی بهتر

بدانک ادب دو قسم است یکی با حق و آن عبارت از امتثال اوامر و اجتناب از نواهیست ترک لاباس کردن و کرد مکروه ناکشتن آنرا تقوی کویند که سبب کرامت بنی آدمست قوله تع ان اکرمکم عند الله اتقیکم دوم با خلق که آن را حسن معاش و لطف انتعاش خوانند شعر

• امر حق را بزرک باید داشت • خویشتن را ز جمله کم پنداشت •
• هرکه این هر دو دار داند زدات • آدمی بود فرشته صفات •
• وآنک زین هر دو شیوه هست بری • دیو سارست نام او بشری •

در آداب بنی آورده است که هرگز پیغامبر علیه الصلوة والسلام در
پیش هیچ کس پای دراز نکردی و آب دهان بینفکندی و در قضا حاجت
او را کسی ندیدی و بسلام بروی سبقت نگرفت شعر

مصطفی را هزار معجز بود • که بمردم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجز اش • ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند بیشتری از خلایق که بگرویدند بسبب خلق و آداب او بود
گفت بادستور خود شاه عجم • گر زمعنی یافت این دولت عرب
گفت این دولت خدایی بود لیک • از ادب ای شاه ایران از ادب
فایده ادب در آشامیدن آب چهار است نشستن و بسه کرت آشامیدن
و دوم در آب نا زدن و کنارهٔ کوزه پاک کردن اما دست برداشتن در وقتی
که کسی آب خورد در آن خلافست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت اما آداد
بهترست از آنک در کتابی دیده ام که چون پیغمبر علیه السلام آب خوردی
جبریل علیه السلام دست برداشتی خواجه از وی پرسید گفت دعا میکنم
تا ترا آب در گلو نگیرد و موافقت جبریل ادبست شعر

اگر نان در گلو گیر کسی را • تواند دفع آن از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب • بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما در نان خوردن ادب پنج است ابتدا و ختم بنمک کنی و لقمه خرد
گیری و بالا بر طعام ننهی و با طراف نظر نکنی و از پیش خود خوردی
بسوی خوردنی چون دست یازی • ز هر سویت نشاید ترکتازی

نصیب هر کس از بیگانه و خویش • نهادند از پی تقسیم در پیش
چرا دست تو چون تاراج خوان بیست • کنان سفره جنگ هفت خوان نیست
آب خوردن در میان طعام از ادب دورست و هر که این عادت کند
خو باز نتواند کردن مگر بدشواری مثنوی
هر آن کس که کاری اعادت کند • بتدریج آن کار عادت کند
ز عادت بتدریج خو کرده باز • تواند ولیکن بعمر دراز
حکایت آورده اند که آن شب که امام اعظم رحمه الله وفات
کرد امام شافعی رحمه الله متولد شد از بدو صبا تا انتهای عمر هرگز
پای بجانب خانهٔ ابو حنیفه دراز نکرد شعر
خواهی که مهتری کنی ای باخرد ز فر • بشنو نصیحتی که شنیدم ز مهتران
با مهتران کسی که ندارد ادب نگاه • با وی ادب نگاه ندارند کهتران
حکایت آورده اند که مدت عمر خویش هرگز ابو حنیفه در بازار نگاه
گران بی وضو نکد نشنی شعر حکیم گفت اگر علم مکتسب داری
عجب که در تو ادب نیز مکتسب نبود • ادب چو لازم علمست نزد اهل خرد
چگونه علم بود هر کرا ادب نبود حکایت زفر از اصحاب ابو حنیفه
بود و بنصیب علم و دقت از همه بتر کادبی از وضع مذهبی بیفتاد روزی
ابو حنیفه بر کنار جویی وضو میساخت زفر بر بالای وی طهارت
کرد شعر هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین • هرگز از علم و ادب بهره نیابد در دین
حکایت آورده اند که خواجه عبد الله انصاری رحمه الله علیه روزی

در مسجد هراة روایت حدیث میکرد یکی از راویان را فروکذاشت حافظ مقدس شاکرد وی بود بر سر جمع بر پیر تخطئه کرد پیر کفت بهره نیابی

بر پیر خویش تخطئه کردن خطا بود • ورنا صواب بود قولش بجمله باب

من یاد دارم این سخن از پیر خویش • کاندر خطای پیر تتبع نبود صواب

مابقی عمر هرکز از علم بهره نیافت وهرجاکه بکذشتی کودکان با وی استهزا کردندی ودر نظر خلق خوار بودی شعر

بی ادب را کجا بود حرمت • که ندارد نکاه حرمت را •

تا نباشی سیاه روی چو قلم • رو میان بسته دار خدمت را •

حکایت چون محمد حسن شیبانی بشاکردی امام ابوحنیفه آمد در پیش امام نمی‌نشست می‌کفت شاکردی بندکیست بنده در پیش خواجه چون نشیند

خواهی که بر خوری سخنی کوش کن ز من • مکذار تا تو باشی از پا خویشتن

آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش • استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت آورده اند که صاحب عباد را منشی بود در غایت بلاغت چنانک عطارد در پیش وی انکشت شوق کردی و زهره از رشک عبارت وی از ثریا با عرق سحبان خطبه محامد وی کفتی وحریر در مناقب وی سفتی روایت روانش در آب حیوة آتش و ذهن درافشانش بر نور روز و شب خوش شعر

ای کز سخن وران جهان برده سبق • پیش تو کی توان زدن از ساحری نطق

قدوسیان بکتب انشای نظم تو • انکشتها بجای قلم سرزنند شق •

روح الامین ز کلک من بر جبین خویش • خواهد که خامه سازد و لوح ازبی نوق

شعر تو در میانهٔ اشعار کوییا • کالنور فی الحدیقة والنور فی الحدق

اشعار مجد خوافی دانی چرا ترست • از شرم کفتهای عزیزت در عرق

اما در نظر صاحب هرکز کتابت نمی‌کرد از آنک در وقت کتابت کردن البته پای دراز کردی یک روز او را در مجلس تکلیف کتابت کرد بر تبدیل وضع قادر نبود وصاحب او را از پیش براند کفت مرا جرم که این اختیاری نیست کفت این عذر بتر است که بی ادبی در ذات تو ملکه است

شعر بشنو از که مهر خود موعظتی • بارادت ز سر صدق و نیاز •

کر نخواهی که شوی کوته دست • پیش مهتر مکن پای دراز •

حکایت شبی مادری از فرزندان خود آبی خواست چون کوزه بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای بیستاد وکوزه تا بامداد بر دست کرفت نباید که مادر بیدار شود و من غایب باشم بامداد را کوزه از سرما بر دست وی فسرده بود شعر

دانی که چه کفت حق تعالی • آن کن که رضای مادر است

با مادر خود ادب نکهدار • زیرا که رضای مادر آنست

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادران یوسف بودند واز یوسف هیچ پیغمبر نبود با آنک مرتبه وی از برادران زیادت بود شعر

خدای کفت بقرآن که کس نیارد کرد • ز مرده زنده و از زنده مرده الا ما

ز مرده زنده کدامست عارف از عاصی • ز زنده مرده چه چیزست جاهل از دانا

بسبب آنک با پدر خود ترک ادبی کرد دران وقت که یعقوب از کنعان بمصر متوجه میشد در وهله ملاقات بعد از پدر پیاده شد شعر

سیتد که منع کرد ز سجده برای خلق • فرمود اگر نبودی نهی خدا در آن
فرزند سجده کردی در حضرت پدر • شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت روزی در شهر یزد وعظ می‌گفتم در ادب فرزند با پدر پیری
برخاست گفت چه گویی در حق فرزندی که ریش پدر بگیرد گفتم از پدر
چه آموخته است گفت خر بگرا دادن گفتم چون فرزند پدر را ببیند که
دم خر گیرد عجب نباشد که ریش پدر گیرد چرا علمش نیاموختی تا حرمت
پدر بشناختی شعر کودک خود را ادب آموز و عقل کین حکایت از بزرگان نقلست
هر که در خردی نیاموزد ادب • در بزرگی زو مکن دانش طلب
چون پسر پرورده شد در دم خر • دم خرگی داند از ریش پدر

حکایت شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسید که ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان بیت
گفت با شیر خدا اعرابی • کای بدانش سرور فرزانگان
در طریق عقل استادت که بود • گفت اگر باور کنی دیوانگان

حکایت نظام الملک وزیر را بمالی خطیر مصادره کردند هیچ عقوبت
از وی حاصل نمی‌شد حکیمی گفت او را بمصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحب
را حبس کردند بمصاحبت حیوانی نادانی که گوی بی بسنگ عقلی کاه
ارزن بود و بکرانجانی کوه زوزن نه در خزانهٔ خیالش از حاصل علم
چیزی و نه در بطانه وهمش از نقد فکر پشیزی از داین وجود در حضیض
کسالت مانده و از عداد موالید در مرتبهٔ جماد شعر

برنسنجد جسم او میزان چرخ   برنتابد جرم او گاو زمین
افتراقم با نقیض آسان ترست   از ره عقل این قران با این قرین

دو سه روز را مزاج وی از امتزاج ناجنس ملول شد و آنچه میخواستند
اضعاف آن قبول کرد شعر بلای بی ادبان از همه بلا بترست
که در کتاب خود آورده است این امان که هیچ ظلم نباشد چو ظلم نادانان
که هیچ حیف نباشد چو حیف بی ادبان حکایت هارون الرشید را
گفتند که کیسائی اهلتر یا فرا یوسف فرا را ترجیح نهاد هرون گفت
کیسائی را ادب زیادتست درین حدیث بودند که فرا در آمد هارون
مسواکی در دست داشت پرسید که ما جمع هذا قال مساویك بعد
از ان کیسائی در آمد همین از وی پرسید گفت ضد محاسن امیر
المؤمنین گفت اگرچه هر دو راستست اما همه انصاف دادند که فراست
خلیفه زیادت بود و بدین سبب کیسائی در مرتبه افزود بیت
• هرچه موهم بود به بی ادبی • گرچه از روی وضع با شد راست •
• چون بپرسند آن نباید گفت • که صوابش بنزد عقل خطاست •

حکایت آورده اند که بقراط حکیم از حمام برآمده بود و در خانهٔ اول
بجهت رعایت طب نشسته از آنکه هر خانه را از خانهای حمام طبعی دیگر
است البته تا از ان منفعل نشود بخانهٔ دیگر نباید رفت اول سرد و خشک
دوم سرد و تر سیم گرم و تر چهارم گرم و خشک حاصل آنک بی ادبی
در آمد و قفایی محکم بروی زد چنانک شعر

من اعظم اللذات عند الکرام   نتف الشوارب ثم صفع اللئام

حکیم درستی بوی داد گفتند چرا چنین کردی گفت همنشین خواهد شد

گر عطائی دهد بدشمن خویش • مرد عاقل عطا مدان آنرا

زانک بسیار عاقلان هستند • که چنین می کشند نادانرا

روزی دیگر بدنفسی بدین هیات نشسته بود همین شخص بدین امید

اورا نیز قفائی زد تیغ برکشید و سرش بیفکند بیت

بد مکن تو بجای بی ادبی • گر طریق ادب گرانه کند •

بزمانه گذار اورا زانک • بی ادب را ادب زمانه بکند •

حکایت آورده اند که روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود

دو کوت سر پای در زمین کشید سلطان بزیر چشم میدید چون ایاز

غایب شد محمود گفت نگاه کنید که اورا چه بوده است چون موزه بیرون

کرد کزدمی دید با نیشی چون الماس و زهری مسکت انفاس جراره که

ثعبان از قهرش در غایت توبیخ بود و عقرب از زهرش در حمایت

مریخ بر چند موضع از پای وی زخم زده بود بیت

خود در خدمت مرد صاحب قدم • زمن بشنو این موعظت زینهار

قدم گو ترا بر سر کژدم است • مجنبان بهی زخم چون دم مار

حکایت در خودی یاد دارم که شبی در جمعی برخاستم و چراغ روشن که

بد بعتاب بمن نظری کرد دانستم که این ادب لایق من نیست لکل عمل

رجال شعر اگر روشن کنی صد چراغ • نه بینی زمیان جمع تحسین

وگر یک ره فرو میرد بدستت   کنند از هر طرف دشنام و نفرین

حکایت آورده اند که دران وقت که امام حسن عسکری رضی الله عنه

از آل عباس بگریخت بشهری افتاد سه شبانه روز طعام نخورد و هیچ

کس تیمار چاشت و شام او نکرد و نسب عالی و حسب متعالی او رخصت

نمیداد که رسم سؤال بنیاد نهاد و آب روی از بهر نان بر باد دهد شعر

ز بهر نان نه هم آب روی خود بر باد • ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خوردم

در احتیاج بمیرم هزار بار دم به • که احتیاج ببرد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید از خانه ببازار آمد خواجه را دران

شهر ده هزار دینار قرض برآمده بود و غریم بتقاضا بر در آمده و آن

خواجه از قرض خواه گریخته ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت

وی نهاد و با خود گفت هرکرا صورت خوبست سیرت محبوبست بزرگان

گفته اند خوب روی همه صفات از روی او نیکوتر و زشت روی را همه

اخلاق از روی او بدتر شعر هرکه محبوبست همه افعال او

یک بیک از روی او محبوبتر • وانک ناخوبست هم رویش نکو

کز همه اخلاق رویش خوبتر • بحکم حدیث نبوی که سل الصبح ولو برد ک

اگر از مال وی نصابی نیابد از جاه وی باری نصیبی بتو رسد بخلاف

زشت صورت که سایه وی از بار منت وی گرانتر است پیش امام

زاده آمد گفت ای خوب صورت محبوب سیرت بتو حاجتی دارم امام

پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه ده هزار دینار مرا قرض دهی تا غریم

را

دفع کنم و عذاب دین رفع پس بتدریج بخدمت رسانم و خاتمت کار بمنت

مزد و منت بهم چگونه بود • بشنو از من اگر همی دانی •

• آنک وامی دهی بمحتاجی • پس بتدریج باز بستانی •

امام بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی

گفت چیست گفت آنک مرا فردا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود

اداکنی خواجه متفکر شدی امام سوگند داد چاره ندید امام را بنخاس

برد و بده هزار دینار بفروخت و قرض بگذارد **شعر**

مگردان سایلانرا از در خویش • اگر مردی بهیچ احوال مردود

نداری زر زبهر ش تن فدا کن • نجود النفس اقصی غایة الجود

ترسایی او را بخرید پرسید که دین تو چیست گفت واتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحق

دانست که دودمان نبوی است و خاندان مصطفوی غرهٔ بامداد که راهب

فلک طرهٔ چون مداد شب از بیاض روی روز برداشت و صبح مسیحادم

علم معجزات ضیا برافراشت خروش خروس سحر در نغمات ناقوس ناموس

صوت الدجاج ضرب بالنواقیس افزود ترسا بیلی بوی داد و بباغی

فرستاد که اگر شب را هامون نکنی ترا بعقوبت مقرون نکنم امام زاده

بیل بنهاد و سر بحضرت فرستاد پیش از موعد ملائکه آن شغل کفایت کفند

شبانگاه که صباغان شام چادر مادر ایام را در خم بقم شفق نهادند و

حوریان شب خرقهٔ ازرق صوفی فلک را رنگ الفقر سواد الوجه فی الدارین

دادند ترسا بباغ آمد هامون دید و بیل سرنگون گفت این شغل بجهد تو

راست نیاید و بکفایت تو میسر نشود **بیت**

کاری که بده مرد با تمام رسد • تنها نکنی کی بسرانجام رسد •

این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت سهانکس که مرا بندگی توانداخت

ترسا دانست که این دین حقست زنار کین بگشاد و کمر دین ببست و در

قدم وی بیفتاد و انگشت بکلمهٔ شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام

بست و هفتاد کس از اهل وی با وی موافقت کردند **بیت**

یک سخن از بشنوی بصدق و ارادت • شاخ مرادت بروز کار برآرد

کار فرو ماندگان برآر که ایزد • روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که انوشیروان عادل وقتی بربام خانه رفت پیر

زنی را دید که سروی از گرانی آسیای محنت سفید گشته بود و پشت وی

از کشیدن دلو غم منحنی شده نه در آسیای دهان وی از سنگ

دندان اثری مانده و نه در تنور معدهٔ وی آز آتش اشتها شرری تر وی

اندرو درج چرخه زن چون کناغ گشته و ساق وی از حرکت فلک

بادریسه شکل چون دوک شده **بیت** تنم از چرخ بادریسه شکل

همچو دوکست خشک و زار و حقیر • رشتهٔ عمر من زگردش او

بسر آمد چه حیله و تدبیر • کوزه در پیش نهاده بود و وضو می ساخت

هرچند می خواست که کوزه را راست بنهد می افتاد و آب می ریخت نوشیر وان

بگریست گفت رعایای من چنان شکسته اند که ایشانرا بکوزهٔ درست

دست رس نیست و بحقیقت درویش را این قدر نیست **شعر**

قانع شدیم ز دنیا اگرچه نصیب ما • جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
این هم ز بهر آنک کوزهٔ آبی و لقمهٔ • بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کسی فرستاد و بوذرجمهر وزیر را بخواند و حال با وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب می بیند گفت آنک طشت و آفتابهٔ زرین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت رای پادشاه صوابست اما پیرزن شرمنده و خجل شود شعر

مکن تبرع مسکین فزون ز استحقاق • که از تحمل آن مضطرب شود درویش
خدای گفت بقرآن که آنچ دست دهد • بقدر وسع تبرع کن از فضالهٔ خویش

پادشاه پنداشت که او را وزیر منع می کند گفت این حدیث لایق همت تو نیست گفت مراد آن می گویم که او را بانعام تخصیص مکن که گویند پادشاه را اطلاع افتاد بر حال زنان بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشان دهند که در حوالی حرم تواند تا پندارد که احسان پادشاه عامست خجل نشود شعر

همت بلند کن که ز دون همتی کسی • قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او • در پایهٔ که هست معالی نیافتست

حکایت اعرابی بنزدیک عبد الملک مروان آمد و گفت انی رجل فقیر ولی صبیات جوعی فان کان حق الله فاعط عباده وان کان حقك فتصدق ان الله يجزي المتصدقين شعر

تو مال داری و درویش مستمند نیاز • که سؤال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حقست آن ببندگانش ده • وگر از آن تو چیزی ز بهر حق درباز

عبد الملک را خوش آمد ده هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سؤال چنین کنند هرگز محروم نشوند

گر بحسن سؤال پیش آید • گاه حاجت فقیر مسکین حال
غالب حال آن بود که غنی • شرم دارد ز رد حسن سؤال

حکایت سلمان فارسی بر لشکر امیر بود در میان رعایا چنان حقیر بود که وقتی خربندهٔ بوی رسید گفت این توبرهٔ کاه بردار و بلشکرگاه بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیر است بترسید و در قدم وی افتاد سلمان گفت بسه وجه این کار را از برای خود کردم نه از بهر تو هیچ اندیشه مدار اول آنک تکبر از من دفع شود دوم آنک دل تو خوش شود سیم آنک از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم شعر

که خوش گفت با شاه ایران وزیر • که ما گوسپندیم چوبان امیر
گر از ظلم گرگی رود بر رمه • گرا غیر چوبان بود مظلمه

حکایت آورده اند که عبد الکافی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل وی در یمینی مذکورست سلطان محمود او را بادیبی فرزندان نصب کرده بود هرگاه که سفره نهادی چون خوان کریمان بر پای گذاشتی و چون سفرهٔ بخیلان لب و دهان بسته داشتی بر سر آتش گرسنگی چون دیگ کف بر دهان آوردی و چون از حرارت اشتها جوش در میان چون نمکدان در پیش سفره لب طمع نگشادی و چون کفگیر بر دیگ چشم اشتها نهادی از شاهزادگان یکی گونه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان شعر

ز دوی قدر عالم پیش از آنست • که قدرش خلق را معلوم گردد

بساکس کز هنرهائی رسیدست • که کو خادم بود مخدوم کردد
روزی فرزندان کویان نزدیک سلطان رفتند وکفتند که استاد
با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاکردان تو
اند نه خادمان خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است ودر دین
ودیانت مهجور عبد الکافی کفت ایشانرا پیش من فرستاده تا کمال
دین ودنیا حاصل کنند این شکایت اکر ایشان کرده اند بشکرم
جزا واکر دیگری نموده بغرض سزا من این خدمت ایشانرا از برای
آن می فرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند وبر مایده تنعم
نشینند قدر پای استادکان بدانند شعر

خواجه بر مایده نشسته بنان • سفره کو که از تکلف خویش
خوش چو بط میخورد چه غم دارد • که چو زاغست کرسنه درویش

سلطانرا خوش آمد کفت ملوک را هیچ سیرت ورای آن نیست که احوال
رعایا بجزئی وکلی بدانند وخود بغور کارها برسند شعر

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت • کارش بفساد افتد وملکش بتلا آید
چون عدل کند با همه مردم بسویت • کاری که نداند ملک احوال الحواشی

حکایت در اخبار آمده که موسی علیه السلام کفت خداوندا چون مرا
برسالت وپیشوایی بنی اسرائیل امر فرمودی تعلیم ملکداری فرمای که
من شبانی کرده ام امروز پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی
پادشاهی همان شبانیست چنانک کوسفندان خودرا از فتنه کرک نکاه

میداری بندکان مارا نیز از کرکان در پناه دار شعر

شنیدی آنک در تمثیل کویند • رعیت کوسپند وشه شبانست
ز کرک ایمن شود آن لحظه کله • که در حفظ شبان مهربانست

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا که از خانه بیرون روی اول چیزی
که بینی بخور دوم را بپوش سیم را پناه ده چهارم را مطلوب
رسان روز دیکر که موسی بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانک کوه
پایه همت قانعانست سر بکیوان برکشیده یا ارتفاع درجه عالمانست
در اوج کمال رسیده پیک صبا در عمق حضیض او سرکردان شدی و
قاصد وهم در سمک سمک شاهقش دو اسبه حیران مراقی علوش
جز برهان سلمی تقطع نرسیدی وقواب ارتفاعش چون رشته تسلسل انتها ندیدی

ارسطو کرد لیلی چو بدانیمغ • بر امکان خلا کاه ملا نیست
بیا کو عظم این هیکل نظر کن • ز دوری منع کامکان خلا نیست

موسی با آنک صولت کوه طور دیده وبطور وطود بجور رسیده بود
بترسید که خوردن آن متعذر دید اما بر موجب فرمان روی بدان
نهاد چندانکه پیشتر می آمد خردتر می شد چون نزدیک رسید بر شکل
لقمه دید بر کرفت وبخورد وحلاوتی تمام یافت شعر

ای بسا کارها که در آغاز • هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید وتسلیم • سهل کردد برو عواقب کار

چو پیشتر آمد طشتی زرین دید چنانک از دستهای او رونق طبق

بست

خورشید شکسته بود و درم ماه از قراضهای تر حبه نمود دا
که پوشیده نیست چندانک خاک بر سر میکرد زر بر سر خاک
می آمد در پوشیدنش عاجز ماند از انجا درگذشت شعر

چو بیند مرد حق زر بر سر خاک ** کند خاک از اهانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز ** ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون بیشتر آمد بنجشکی بوی رسید صعوه صفت متحرک و دو لرز
و پروا نوار مهتک و حیران گفت مرا پناه ده در استین خودش جای
کرد و در حفظ خود پناهش داد بیت

داد خواهی را چو بینی ای کریم پاک دین ** زینهارش از کرم زنهار ده در استین

چون بیشتر آمد عقابی بوی رسید بال عقاب کشاده و پنجه عذاب
کشیده از خستگی دهان چون چشم عاشقان باز کرده و از کینه
شکستگی مخلب چون زلف معشوقان دراز کرده گفت ای موسی این
بنجشک صید من بود و در صدد قدم بسی در عقبش بریده بودم
و منازل بریده اورا امان دادی مرا عوض آن ده بیت

چون یکی را از کرم دادی امان ** دیگری را از عطا ضایع ممان

موسی گفت عوض چه میخواهی گفت از دست تو همان مقدار گوشت
میخواهم موسی کارد بر پای خود نهاد گفت از دست میخواهم گفت اگر
رزق تو در دست منست ترا ضایع نگذارم کارد بر دست نهاد شعر

خواهم که مراد تو بر آرم بپیوست ** اما عمر ادم نرسد دانم دست

بهلو نهاد

گفت از بهلو میخواهم گفت جاذان بهتر که از بهلوی من خورد و در حال کارد بر

بشت آن کس قوی بود در دین ** که ز بهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید که از شکم باز گیرم و بسائل دهم و در حال کارد
بر شکم خود نهاد شعر

چون سوالی کند ز تو درویش ** از سر احتیاج روی نیاز
چه مروت بود که از بهر ویش ** لقمه از شکم نگیری باز

گفت از دل میخواهم گفت جوانمرد هر چه دهد
از دل دهد اما از جانت دهم کارد بر دل نهاد شعر

چه باشد عطا آنک از دل دهی ** نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید بنجشک از آستین وی بپرید و جانور از صورت
بگردید نظر کرد جانور جبرئیل و بنجشک میکائیل بود گفتند ای موسی
این که دیدی همه تاویل و تمثیل بود و صورت تاویل آنست که آن کوه
عظیم خشم بود که باول خوردن آن دشوار بود و باخر لذیذ و خوشگوار
و آن زر نیکویی بود که پنهان نماند و آن صفوه مظلوم و آن جانور سائل محروم

نشنیدی چه گفت پیر هراه ** با مریدان خویش در کلمات
خشم بهتر ز هر چه خواهی خورد ** مکرمت به ز هر چه خواهی کرد

حکایت شنیده ام که سلطان محمود را عادت بودی که کیسهای
زر بر داشتی و گرد خانهای مسکینان میگشتی و در خفیه ان زرها
ببخشیدی و ایثار کردی شعر

چه هست از زکات پنهانی ** کز ریا و نفاق باشد دور
کز رضای خدا بود مقصود ** هم عیان داند او و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی صلوات الله علیه درویشی
بر در باغی رفت و خوشهٔ انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور
بهر کس بدادمی بسرکه نرسیدی درویش گفت انگور بتو بخشیدم که سرکهٔ
ابروی تو بس ترش دیدم خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشهٔ انگور کلهٔ
سری دید از درخت معلق شده نزدیک عیسی آمد و فریاد برداشت و ماجرای
حال گفت عیسی فرمود که این کلهای مالکان باغ است که پیش از تو بوده اند
و آن باغ در تصرف داشته بیت از بوستان تا زجه باغی که بوده اند
پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان رفتند بعد از یشان این بوستان و باغ
تملیک دشمنان شد و میراث دوستان حکایت عبدالملک مروان را
لقب اشج بود یعنی شکسته سر و سبب آن بود که یکروز بجشن بهار بیرون
آمده بود بمرغزاری رسید سبز و خرم چنانک بلطافت از روضهٔ مینو آب
بردی و بنزاهت در دیدهٔ ارم خاک زدی طراوت سبزهٔ او عکس بر سپهر
زنگار فام افکندی و عذوبت چشمهٔ او زهاب در جویبار مجرهٔ روان کردی
لو ما رایت جناب فردوس العلی فارفل برمل الصفی فهو جنان
السرو یرقص والصنوبر ینثنی والطیر غنت بالطف الحان
لحظه بتفرج آن مرغزار بایستاد و آن سوی نظر داد در مسرح آن جولان داد
ناگاه دراز گوشان دید که از کنارهٔ در آمدند و نری در آن میانه با مادگان
شهوتی همی راند بیت حکما گفته اند در شهوت ◦ همه نوعی فروترند از خر
پس چرا مرد شهوتی راند ◦ که در آن باشد از خر کمتر ◦ عبدالملک آن حال بدید رشکی

در دل وی آمد گفت چون خر را این همه ذوق است و شهوت الا یا
لیتنی کنت الحمارا باز گشت و روز دیگر که ابکار انوار از استار
اسرار روی نمودند وظیفه روزی عمامهٔ زر کشیدهٔ خورشید بر سر نهاد
و تخت زمردین را بجمال رونق داد جمعی دختران را که در حسن نیک غایت
و در لطف بی نهایت بودند بدان مرغزار آورد و بفرمود تا همه برهنه
شدند و خود جامه بینداخت و ایشان را گرد مرغزار می تاخت گفتی که
یکی دری خوشابند که صراف بر تختهٔ زمرد ناب ریخته و یا قطرهٔ سیماب
که بر سطح بساط سبزه اضطراب انگیخته و وظیفه در پی دوان چون
رضوان از قفای حوران گریخته بیت هر کرا می گرفت می مالید ◦
همچو خر زیر بار می نالید ◦ نالهٔ زن در آن زمان حاصل ◦ بچه مانده بگریهٔ خوشدل
اعرابی شتر گم کرده بود آنجا رسید و آن حال بدید گفت مگر آن مقام
بهشت است و دختران حوران و عبدالملک مالک که ایشان را عذاب
می کند عرب نیز برهنه شد اندامی تباه و زشت و تنی سیاه مانند
انگشت گفتی عاصی است از دوزخ رسته یا زنگی از مطبخ جسته رخش
پنداری سوخته است بدود تن دود و نیم سوخته از اصحاب اخدود چون
خرمهرهٔ سیاه در میان مروارید دوان یا ابر تیره از قفای ستاره روان
کشف الدجا عن تحت میزره کالحرک فاضل الذیل
مسودة سرا عضاء مظلمة فکانها قطع من اللیل
عبدالملک چون او را بدید روی بسوی آورد و او را بینداخت و بر

و بر سینه وی نشست تا او را هلاک کند عرب فریاد بر آورد و امان
خواست چون جامه بپوشید باز پشیمان شد که هرگز آن حال تصور
نکرده بود چنین صورت ندیده **بیت** این ماه پیکران که بصورت فرشته اند
بنشان نکو که از گل جنت سرشته اند حورند بی خلاف ولی تو نکو نگر
تا از بهشت با چه علت بهشته اند بار دیگر که عرب دست بر آورد
خلیفه او را از پای در آورد امان خواست رها کرد کرت سیم پارهٔ سنگ
برداشت چون نزدیک رسید بر سر عبد الملک زد و سرش بشکست
دختران حمله کردند عرب بازگشت عبد الملک عصابهٔ ببست و بشهر
باز آمد و این حال از همه کس پنهان داشت **بیت**

هر که کند زبی خردی • که نباشد سزای لایق آن •
چه عجب گر ز جور بی خردان • بجزائی رسد موافق آن •

روز دیگر که سلطان عالمتاب آفتاب بحکم هو الذی جعل اللیل والنهار خلقه
قصد سر آبنوس فلک کرد و سفاح خونریز صباح تیغ زرین وجعل
الشمس ضیاء از نیام ظلام بر آورد خلیفهٔ آل مروان بجانب تخت روان شد
عرب در آمد و آوازه در افکند که ببهشت رسیدم و حوران را دیدم و ملک
را سر بشکست و از سر ایشان دفع کرد این حکایت منتشر شد عبد
الملک او را طلب کرد عرب چون دید که خلیفه بوده است بترسید
عبد الملک گفت مترس که گناه منست و دو شتر بوی بخشید **شعر**
اگرچه حلم و مروت ز خلق نیکوست ∴ ولی بنسبت خلق از امیر نیکوتر

قبا گفت که نیکوترین صفت حلمست ∴ وزیر گفت کرم با فقر نیکوتر
حکایت از ابن عباس رضی الله عنه پرسیدند که چرا سلیمان
نام خود را بالای بسم الله ننبشت گفت آن نیز از ادب است که اگر کافران
با عنوان نامه خواری کنند با نام وی کرده باشند **بیت**

نام او در نامه ننویسم ز رشک • تا نه بیند چشم دشمن نام دوست
سهل باشد رنج و ناکامی من • گر بدین معنی بر آید کام دوست

فلو ترضی بذلی فهو عز • ولو تحلوا بمری فهو حلوا

حکایت امام شافعی رضی الله عنه چون از مصر
ببغداد آمد محمد حسن از وی پرسید که اهل مصر را چون دیدی
گفت همه محلی بعلم و مزین بادب بودند تا غایتی که در یک مجلس از
حجامی سه ادب تعلیم گرفتم اول آنک موی لبم میچید سر در هوا داشتم
دست بر سرم نهاد که سر فرود آر تا روی تو در قبله باشد **شعر**

روی در قبله کن بهر کاری • گر رضای خدای می طلبی
زانک در فقه خویش آورده است • این ادب شافعی مطلبی

دوم چون سرم حلق می کرد دست بر جانب راست داشتم دستم بر
داشت که در کارهای خیر ابتدا براست باید کرد **شعر**

بهر کاری از راست آغاز کن • چو خواهی که کار تو محکم شود •
نه بینی که مردم مثل میزنند • جواز راستی بگذری خم بود •

سیم چون سرم بتراشید برخاستم و مزد ها کرد گفت فضلهٔ خویش را

شعر بخاک دفن کن که هر چه از حیوانست حکم حیوان دارد
فی ذاک سمعت من کتاب البرهان جزء الحیوان عند قوم حیوان
زتن هر انچ جدا شد بخاک دفنش کن که اصل آن همه خاکست و خاک خواهد شد
وعظ ثمرهٔ ادب با پیران برخورداری از جوانی و تمتع از عمر و زندگانی
است که گفته اند هر که عصای پیری عاقبت کشد عصای پیری بعاقبت کشد
و هر که موی سفید را دست گیرد موی سفید را آخر بدست گیرد چنانک
شنیدم پیر مردی با جوانی • همی گفت این سخن در کاردانی •
عصاوش گر بگیری دست هر پیر • شوی تو نیز هم پیر عصا گیر •
گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عنق از بقیهٔ قوم عاد بود و تا
عهد موسی علیه السلام بزیست آن بود که بر راهی نشسته بود و پای
دراز کرده چون پیری بوی رسید پای باز کشیدی بیت
اگر بایدت تا شوی سرفراز مکن پیرا پیش پیران ره پا دراز
حکایت آورده اند که چون امیر نصر احمد سامانی ابو علی قهستانی
را بخراسان می فرستاد او را پیش خواند و مفاوضه می راند در اثنای
آن ابو علی متغیر شد و لیکن سخن را قطع نکرد چون بخانه رفت کژدمی در
زیر پیراهن او بود او را هفت جای بر پشت زخم زده بود چون خبر بامیر
رسید او را بخواند و گفت چرا تحمل کردی و بکرت اول برفتی تا کژدم را
دفع کنی ابو علی گفت هر گاه من در حضرت تو بر نیش کژدمی صبر نتوانم
کرد در غیبت تو بر نیش شمشیر آبدار چگونه صبر کنم و چون بانعام شعر

در نزد شهریار چو مرد سپاه دار • بر نیش کژدمی نتواند شدن صبور
پیدا نکه گاه غیبت او در نفیر حرب • چون تیغ آبدار به بیند شود نفور
این ادب امیر را خوش آمد در اقطاع وی افزود و متحملان نیش مجاهده
دنیا را دیش مشاهدهٔ مولی راه صبوری گرفتن طریق اولی باشد بیت
اگر بر جان زنی نیشم وگر بر دل نهی ریشم نه بینی پیش خویشم سر تسلیم در پیشم
حکایت وقتی هارون الرشید خوابی دید که عقد مروارید دندان
دندان او در درج دهان او نا متسق شده و رشتهٔ پروین ثنایا چون
بنات النعش متفرق معبر را بخواند گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند
هارون را ازین سخن ناخوش آمد فرمان داد تا دندانهای معبر برکشیدند
با بزرگان سخن بحرمت گوی • تا ترا جاه و حرمت افزاید •
گرچه با شاه راست باید گفت • لیک هر راستی نمی شاید •
معبری دیگر را بخواند گفت امیر المؤمنین را عمری دراز باشد در عز و
دولت و از اقربای خود بیشتر زندگانی یابد امیر المؤمنین را خوش آمد
هزار دینار بوی داد گفت این همان معنی دارد و لیکن بر زینت ادب آراسته است
سخن را دو رویست در جمله حال • یکی خوب روی و دگر روی زشت
از آن روی زشتت بدوزخ برند • وزین روی خوبت بسوی بهشت
حکایت در وقت سلیمان علیه السلام پسری با پدر بی ادبی کرد
طپانچه بزد و یک چشم پدر را از سر برآورد پدر شکایت بنزد ملک سلیمان برد
پسر کارد برداشت و دست خود ببرید سلیمان پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده

آورده بود چون آن حال بدید فریاد برآورد و زاری کرد و گفت کاشکی
هر دو چشم برکشیدی و دست خود ببریدی سلیمان را از گریستن وی دردی
در دل آمد جبرئیل علیه السلام پیغام آورد که دعا کن سلیمان علیه السلام
دعا کرد فی الحال هر دو تن درست گشتند

بود بر سر خویش صد تیر و تیغ • به بیند نیابد ازان سان دریغ
که خاری بناگاه در ره کند • جراحت رساند بپای پسر

حکایت آورده اند که روزی جوانی گناه کار مست با استنجا
روی در قبله بنشست حرمت قبله او را در دل گذشت در حال روی
بگردانید و برکت خدای تعالی بمقام ولایت رسانید شعر

حرمت پیر و جوان و نیک و بد • در همه یابی بهر وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود • دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست

حکایت آورده اند که حاتم طایی را سفیهی جفای بسیار گفت
و او هیچ نمی گفت و توقف می کرد تا هر چه ممکن بود گفت شعر

بایی خردان ز مرد عاقل • لایق نبود قتال کردن
گو سگ بخصومت کند بانگ • با وی نتوان جدال کردن

پس گفت هر چه خواهی هم اینجا بگوی که در قبیله من سفیهان و بی ادبانند
ترا برنجانند و تو ازین بی گناهی چون از عقل بی بهره بیت

زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه • از آنکه عقل نیست گناهش گناه نیست

نکته سحره فرعون با موسی یک ادب گوش داشتند که تو عصا

بیفکنی یا ما قوله تعالی اما ان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین
خدای تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید بیت

جادوان گفتند با موسی که تو • بیشتر ثعبان بیفکن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند • گفت آمنا برب العالمین

حکایت شنیده ام که در مجلسی که نرگس بودی نوشیروان
فسق نکردی و ادب گوش داشتی انها تشبه العیون الناظرة
که شرم میدادم که در نظر نرگس نظر شوخی بگشایم و چون نرگس در نظر
وی شوخ چشمی نمایم ببین که کافری از چشم بی نظر دیگان شرم میدارد
توان نظر بی چشم دهان شعر

آخوای ند ادب بی پرهیز • شرم دار از سر شوخی برخیز
گر بدی از نظرم پوشانی • چه کنی از نظر دها نی
وقت عذر است بیا ای بدخو • دست بردار و بدین در مگریز
ای که چشمت بنود چون بینی • جرم ما در گذران چون بینی
مجد خوانی ز توان داد چشم • که بسوی خویش نگری که خشم
بنه بیوتوم شادم کن • گرچه بد بوده ام آزادم کن

حکایت
آورده اند که روزی سایلی بحضرت سید کاینات آمد و سوالی کرد سوز
طوطی شکرخای انا افصح العرب والعجم لب بیان نگشاده بود و بلبل خوش نوای
او بنیت جوامع الکلم شرح کل بکل نداده که خلوت نشین یا و غار ثانی اثنین اذ
هما فی الغار یعنی رفیق شفیق ابو بکر صدیق رضی الله عنه گلدسته صواب
بدست سایل داد و پیش از رسول جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب کرد

تبسم کن و نرخ شکر شکن • سخن گوی و بازار گوهر شکن

برافشان ز رخ زلف عنبرفشان • رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر گفت یا رسول الله خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب گفت هم خطا و هم صواب در یک سخن چون باشد گفت از انک جواب ان بود که گفتی صواب بود و از انک با وجود من در جواب شروع کردی خطا گفتی

جواب مسئله کردن بحضرت استاد • اگرچه عین صوابست هم خطا باشد

ز روی شرع سؤالی کنم جوابم گوی • به پیش آب تیمم کنی روا باشد

حکایت آورده اند که میان ابومسلم مروزی و نصر سیار عداوت بسیار بود و مقاتلهٔ بی شمار روزی یکی از سرهنگان ابومسلم نصر سیار را بی ادبی یاد کرد ابومسلم ازان برنجید و گفت این نه ادبی با من کردی و فرمود تا اورا ادبی بلیغ کردند شعر

دشمنم را چو خود پنداری • بی خلافم بزرگ شماری

خود را کی محال آن باشد • که مرا زو خطر بجان باشد

حکایت آورده اند که امام ابوحنیفه در مسجد کوفه درس میگفت جمعی کودکان بر در مسجد گوی باختند کودکی که بود دران میان که هر گاه که نظر امام بروی افتادی بر خاستی موجب پرسیدند گفت پسر استاد منست ازیدر وی تعلیم گرفته ام

از هر که مستفید شدی پیر راه تست • و ز روی مردمی ادب پیر واجبست

از علم وی بزرگی و اهلیت فزوده • با اهل وی بزرگی و توقیر واجبست

گفتند ای امام مسلمانان این پسر کجا نیست گفت مسئله از پدر وی یاد دارم که سگ انکه بالغ شود که در بول کردن یک پا بر دارد اگر حرمت فرزند وی نگاه ندارم از علم برخورداری نیابم شعر

• علم علمست اگرچه سگ با نیست • هم ازین مرتبه بگیر قیاس •••

• هر که انکته بیاموزی • سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب هم در بیان رفاقت و صحبت

عن ابی هریره انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الناس علی دین خلیله فلینظر احدکم من یخالل

مرد برد من همنشین خود ست • نیک و بد همنشین نیک و بدست

چون شوی همنشین بدکردار • بد شوی هیچ همنشین نا چار

خبر هم ابوهریره روایت کند از رسول صلی الله علیه وسلم که مردی بعزیمت زیارت دوستی روی بشهری آورد خدا وند تعالی فرشتهٔ را بفرمود که بر رهگذری بنشیند جوانمرد پرسید که کجا می روی گفت بفلان شهر گفت بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست هیچ در حق تو انعامی کرده است گفت نه از بهر خدا با وی یاری می کنم گفت بدانکه من رسول خدای عز و جل ام خدای ترا دوست گرفته است بدان سبب که تو دوست اورا دوست گرفتهٔ شعر

نکتهٔ با تو بگویم پاک کیمیای باخرد • از من آن نکته که نزدیک خرد نیکست آن

دوستان دشمنان دوستان دوستان اند هیچ میدانی که در معنی کدام • دشمنان دشمنان دوستان

خبر هم درین بابست از مصابیح که پیغمبر علیه السلام فرمود که مثل همنشین نیک بد مثل عطار و گلخن تابست با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی کند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو سوزد

یا بوی تو ناخوش کرداند شعر هرکه با عطار باشد عطر او
دروجودش بوی خوش پیدا کند • وانکه باشد همنشین کلخنی • هم بسوزد جامه هم کند اکند
خبر هم در حدیث بعبارت مختصر بکویم که فرشتکان مجالس ذکر
صالحان آیند چون باز کردند کویند خداوندا بندکان تو موافقت ترا املا میکنند
خطاب رسد که ایشانرا امرزیدم کویند در میان ایشان کسی بود که از ایشان
نبود کوید او را نیز از ایشان کردانیدم که هم قوم لا یشقی بهم جلیسهم
الای کر باطن از بد ابتر • بروی ظاهرم از نیک مردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم • بمعنی باطنم را نیک کردان
نکته با آنکه سک وادمی هیچ وجه باهم نسبتی ندارند بموافقت
ظاهر با نیک مردانش جمع می کند قوله تعالی بیت
بیا موافقت راه مردان کن • اکرچه درره دین کار تو پریشانست
سکی که در پی نیکان دوید چند قدم • خدای کفت که او نیز هم از ایشان
حکایت بلعم باعورا با طاعت چهارصد ساله چون صحبت موسی را
دشمن داشت که بدان شهر می آمد از جمله سکان کرد قوله تعالی فمثله کمثل
الکلب و سک قطمیر را با سکی ده ساله که صحبت مردان حق را دوست داشت
که از آن شهر کوند از زمره نیک مردان راه حق کشت شعر
ادمی کر صحبت نیکان حذر • میکند در راه حق سک میشود
سک که صحبت می نماید چند روز • باخواص الله همتک می شود
تا بدانی که تبرا کردن از سکان سهیم بدبهاست از آنکه کر با بدان باشد

از ایشان باشد واکر تنها همنشین شیطان بیت
زنیکان مشو دور در هیچ وقت • که باشی از ایشان بهر دو جهان
کسی کین حکایت ز من نشنود • ورا بو هم کلبهم کو بخوان
وعظ هر که پیر صحبت تو شد اعتراض تو بروی حرام کشت اکرچه
چنان نماید که مرتکب آثام شد والا طریق موافقت مسدود باشد چنانک
میان موسی وخضر بود علیهما السلام قوله تعالی انک لن تستطیع معی صبرا
هرچه نزدیک تو از روی شریعت نیست • فکر کن اول وانکاه بپرس از سرش
شاید آنرا که تو ظاهر چو خطا می بینی • هم صوابست بمعنی چو کند تعبیرش
بیان اکرچه شکستن کشتی مردم وکشتن طفل وعمارت بی فایده
بظاهر شریعت منکرست اما از راه حقیقت چون در هلاک یکنفس حیات
جمعی باشد وکشتی معیوب بماند وزحمت یکساعته آسایش دایمی مردم
شود کردن آن واجب باشد چون بحقیقت نظر کنی هردو طالب صلاح خلق اند
• شریعت چه چیزست حکم عیان • حقیقت کدامست مفهوم آن •
• نداند حقیقت بغیر از خدای • هر آنکس که هستش خدا رهنمای •
• حقیقت چه دانی توای بوالهوس • طریقت شریعت فنا است بس •
حکایت عرب وعجمی وترک وهندی باهم مصاحب شدند وقت که
نقدی در میان آمد عرب می کفت خبز اعجمی می کفت نان ترک می کفت
اتمک هندو می کفت روتی کا دبقال وجدال رسید انکه همه زبانها
می دانست نقد برد ونان آورد مخالفت ومخاصمت از میان برخاست

هرچه در مملکت کون وفساد • آدمی زاد و پری و ملکی است
هرکسی در پی مقصود خودند • چون به بینی همه مقصود یکیست
لکل طایفة ارب ومقصود • وفی الحقیقة ذاک لا رب معبود
تازیک وهندو ترک وعرب راکه بنکری کو شاین واله وخدا بست و تنکری
خبر جماعة مشرکان عرب با رسول صلی الله علیه وسلم کفتند که
اکر موافقت ما می خواهی ترک مرافقت این کدایان کن پیغمبر فرمود که هرکز
این نه کنم کفتند پس از بهر ما مجلسی دیکر مهیا کن که ایشان نباشند فرمود
چنان کنم برین قرار دادند بیت دوستان با دشمنان بودن خطای مشکل است
یار با اغیار دیدن غصهٔ باشد عظیم • بلبل شیدا ازان فریاد می دارد مدام
کان کل رعنا چرا با خاری باشد ندیم روزی نوبت توانکران بود درویشی
نابینا نام وی عبدالله بن ام مکتوم خود را در میان آن جمع انداخت و برکردن
آن سران می افتاد پیغامبر ناسید کردیدن آن کور چین در جبین مس افکند
و نرکس دیده ازان بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد در حال طوطی
خوش نوای وما ینطق عن الهوی ندای عبس وتولی بسمع مبارک وی فرو خواند
دین و دنیا بهم نباید راست • دو زنانند هر دو با یک شوی •
در دو قبله نماز نتوان کرد • یا ازین سوی باش یا زان سوی •
همچو آواز طبل نه معنیست • این همه طمطراق ها یا هوی •
تا نکردی چو زلف در دین کژ • میل دنیا مکن بیکسر موی •
چشم خود برمدار ازان نه چشم • روی خود بر متاب ازان نه روی •

چون این عتاب از حق بشنیدان زاغ دلان طاوس نمای تجمل
احسابهم را از چمن انجمن شریعت را باستین فتولی عنهم براند و بلبلان خوش
خوش نوای یذکرون الله قیاما وقعودا بکلستان روضة من ریاض الجنة فرستاد
از دیدن توانکر و از اختلاط او • کبر و ریا و کینه و جور و جفا بود
از صحبت فقیر و از آثار خیر او • مهر و وفا و راحت و صدق و صفا
خبر پیغامبر علیه السلام میان هر دو کس از یاران عقد
برادری می بست عبدالرحمن عوف که از مهتران عرب بود و هیچ
کس را منصب و مال از وی زیادت نبود میان وی و بلال حبشی
ان بار یکساق نه نفاق که کوی سواد چهرهٔ او بر رخسار نو عروس
اسلام خالی بود و شکل قامت وی بر آسمان دین از شب هلالی
مشک تاتاری بود که انجمن بوی خوش خوی او وخت و یا عود
هندی که بر آتش سرکش محبت مجمری میسوخت بندهٔ شریعت و آزاد
کردهٔ ابوبکر عقد برادری بست بلال کفت که من درویشم رسول
فرمود که درویشی هنر ماست و عیب و نقصان دیکران بیت
دیکرا نرا هنر بزر باشد • پیش ما بی زری هنر باشد •
بزرکان کفته اند که دوستی بعرض دنیا کند ثمرهٔ ندهد بلک عاقبت
بعداوت کشد از انک دنیا معشوق اهل خودست با کسی که دوستی
بطمع معشوق وی کنی بدشمنی سرایت کند بیت
هرچه میخواهی ز خالق خواه ازانک • حاجت از مخلوق نتوان خواستن

هست معشوق توانگر مال او • آن کسی معشوق نتوان خواستن
• دوستی با طلعت ازان بطال • که بود میل او بجانب مال •
• مال را اشتقاق از میلست • در روانی همیشه چون سیلست •
• چون تو بر سیل ره نهی بنیا • خانهٔ مهر کی بود آباد •
حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی
همراه شدم و مدتی همسفره و همکاسه تا بر سفره نان می دید چون سگ
از پی می دوید اتفاقا سگی با ما همراه شد ازین جهة که در میدان مجره تکاوری
کردی و با ماه تیز دو سباق و داوری هر جا که شاهباز نظر برسیدی
بدو منزل پیش از وی بدویدی و هر جا که برید وهم منزل ساختی بسه مرحله
بوی بر داختی شعر بگذشتی بطرفة العین • از مقامی که چشم در یابد
برسیدی بکم زیکساعت • در مکانی که وهم نشتابد • گاهی استخوانی پیش وی می
انداختم ناگاه دو دزد بما رسیدند یکی چنگ در پای من زد و یکی دست
در پای همراه در حال که روی دزد بدید پشت بداد سگ پاشنهٔ یکی
بگرفت و من دیگری را از پای در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان
خلاص یافت دزدان رفتند باز آمد گفتم شعر
من نخواهم وصل تو چون ناکسی • سگ ز چون تو ناکسی بهتر بسی
هست ازین پس صحبتم با تو حرام • ختم کردم با تو یاری والسلام
بسیاری زاری کرد فایده نبود او را رها کردم تا برفت حکایت
وقتی در ولایت لرستان بودم حریفی با من مصاحب شد چنانک

شمایل و اوصاف وی در تقریر نامه و تحریر خامه نیاید مستجمع جمیع
صفات بد و مستتبع جملهٔ اخلاق رد شعر
زین کاهلی که کرد از عمر خویش بسر • هر آدمی باشد باوی دمی ندیدم
از کاهلی بحیله همی کرد چشم باز • واز تنبلی بعجز همی زد نفس مقیم
دست او ره بدهان نمی برد و پای او روی زمین نمی سپرد قبول نفس
بروی دشوارتر از رد جان اکولی که گویی حلق او غار منصور بود
و معدهٔ او بئر لا جور که هرگز خرسندی را بخود راه ندادی اگر
نعیم اُکُلُهَا دَائِمٌ در پیش او عرضه کردی دوزخ معدهٔ او نعرهٔ هل من
مزید زدی شعر گر شکم خویش کنی نیم پر • قحط بر آری ز نواحی لر
دروغ گویی کاندر فنون کذب و گزاف به پیش او نزدی هیچ قصه خوانی لاف
در سخن محالات راندی زفانش تیز چون زبانهٔ لهب و طبعش فتنه
انگیز چون زن ابولهب شعر حدیث دزدی و شرح خیانتش چه کم
ز زر عیار بردی و سکه از درهم • دلیل محض ز مدلول و علت از معلول
بقا ز حال وجود و فنا ز وقت عدم • ز بالمابه خفت ز نار اصل تبش
ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم • سیاهه از حدقه کور بستردی و
سپیده از بیضهٔ مور بربردی نه دندان در دهان از و ایمن بودی و نه
مژه بر پلک از و ساکن ماه را از طریقهٔ محترقه بدزدیدی و کبیسه از جرهٔ مسترقه
• بیان بخل و لئیمی او چگونه کنم • که کس ندارد باور ز من بشرح و بیان
• درون خانهٔ او کرده سال بنشینی • بنان او نه رسانی بهیچ وجه بنان •

نه در دیکدانش ذرهٔ خاکستر ونه بر خانش از قراضهٔ اثر مطبخ او سپید
از طبع موافق و کاسهٔ او سیاه تر از دل منافق بوقت نان خوردن چشم
برهم داشتی و دست در کوشهٔ سفرهٔ محکم بیت

مطبخ او سپید و کاسه سیاه • بخل بین لا اله الا الله •
ز اعتقاد بد و فسق او چه کویم • کدام کافر ملحد چه مشرک دنی دین
چه سالها که کذشتی و عمرها بردی • که روی او نرسیدی بسجده بر زمین

هرکز وضو نساختی وجهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و
کوشت خوک را حلال زاد غازی را میراث بزر داشتی و نفقهٔ حاجی را شیر مادر

سر خوک خفه کردی بخوردی • نماز دیکر اندر ماه روزه
بنز دیکش حلال صرف بودی • ز روی شرع مردار سه روزه

شیر مست از وی بکریختی و سک دیوانه با وی نیامیختی بیت

خاکساری از نهنکی آتشی • نه وفایی دیو طبع سرکشی
آتش کینه زخاک انکیختی • کاه فتنه دیو از بکریختی
از چنین اوصاف و صد چندین دکر • بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از مرافقتش بفغان بودیم
هرجا که می رفتیم چون قضا از پی ما می دوید و هرجا که می نشستیم چون قدر
بسر ما می رسید از وی امکان خلاص نبود بیت

حضورش کرانتر ز نقصان مال • وجودی کران تر ز بار عیال
رفیقان ز وصلش بجان آمده • حریفان همه در فغان آمده

حال

نه محنت وصلش را پایانی ونه دولت هجرش را سامانی همه روزه میکفتم
یالیت بینی و بینک بعد المشرقین بطالع نیک یک روز در سفری بودیم دزدان
بما رسیدند و محاربه رفت ایشان غالب آمدند ما را تجرید فرمودند
ترکی او را بشناخت کفت هنوز وی منست کریخته و خود را بر نک
شما آمیخته کفتم اکر او را می بری هرچه بردی ذمهٔ تو از آن بری همه
رختهای ما ترا حلال و این فتوح که از غارت مال ترک بخندید و او را
از میان ما بکشید همه الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و شادمان شدیم

دفع شد از سر ما زحمت آن بی معنی • شکر کردیم بسی کرچه پریشان شد
مال غارت شد و دلشاد شدیم از پی آن • صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاص یافتیم یاران را کفتیم شکر کنید شعر

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام • هزار بار بهست از حریف نافرجام
بدور دار خدایا بلای صحبت بد • کز آن بتر نبود هیچ سختی و ناکام

خبر حدیث مصطفی علیه السلام که الرفیق ثم الطریق هرکرا در
حضر نیازموده ای در سفر با وی مرافقت مکن که پشیمانی آنجا سود ندارد

بشنو ز مجد خافی اکر مرد عاقلی • پندی که پند مردم عاقل شنوده به
دیوانه که در حضرش آزموده • کاه سفر ز عاقل ناآزموده به

وعظ بدانکه سفر عین ضررست و مقرر این سخن حدیث پیغمبر که السفر
قطعة من السقر وحریف بد و هم صحبتی او مشقتی دیکر فوقهم العذاب الاکبر

سفر با حریف مخالف خطاست • که هم نفس و هم مال از و در بهاست

نشینی بصد محنت اندر حضر ∴ بسی به که با ناموافق سفر

حکایت وقتی دراز گوشی و شتری را رها کردند و از پیری و لاغری
سر در صحرا داد هر دو با یکدیگر مصاحب شدند و عقد برادری بستند
و روی بمرغزار نهاد روضه دیدند آبش بغایت خوش و هواش دلکش
بود تو گفتی از خرمی و لطف چون بهشت است و از اعتدال همچون اردیبهشت

نسیم او چو نفس در بدن موافق روح ∴ شمیم او چو طرب در جهان مخالف غم
ز آب او دل بیمار خسته را درمان ∴ ز خاک او تن زار شکسته را مرهم

روزی چند در آن مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش را دوا
یکروز خر بر بالای رفت و در اطراف مرغزار نظر کرد درختان دید چون
یاران موافق سر بهم آورده و مرغان خوش الحان چون مغنیان خوش
آواز در ترنم آمده آهوان در اطراف سبزه زارش چون حمل و جدی بر فراز
آن مرغزار نیلوفری ایمن و گوران در اکناف کوهسارش چون ثور
و اسد در صحن آن میدان زمردین ساکن غنچه بتبسم دهان گشاده
و بترنم بلبل زبان کشیده فاخته چون عاشقان دل باخته فغان برداشته
و قمری چون مقریان خوش آواز در الحان آمده زبان روزگار می گفت شعر

امروز روز گلشن باغست و مرغزار ∴ کز مرغزار ناله برآمد ز مرغ زار
قمری کشیده ناله بر اطراف نال خویش ∴ بلبل گرفته در هوس غنچه زیر زار

خر گفت ای برادر مرا هوس آنست که نغمه را ساز دهم و مرغان شیفته را
در پرواز آرم چنانک گفته آمده بیت

چنان بنالم کز سوز و ذوق آوازم ∴ مسبحان ملایک بر آورند خروش
صدای نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند ∴ مغنیان طیور از صفیر خود خاموش

شتر گفت زنهار این فضولی از سر بدر کن که آواز ناخوش و الحان مشوش
داری آوازهٔ نهیق تو بعالمیان رسیده و از آثار شهیق تو آدمیان زحمت
دیده و اگر باور نمی کنی اینک کلام مجید که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

از همه آوازها دانی چه آوازی بتر ∴ حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت قیاس بکن که تفاوت اعداد بسیار است و در افراد اختلاف
بی شمار من در اغانی زحمت کشیده ام و در موسیقی رنج دیده طبع موسیقار
تنک دانم و تفاوت بانکها خوب شناسم بلندی آواز ورد منست و فلان
کس که دانی شاگرد منست بیت

من از نوای مخالف بنوبت نوروز ∴ چو سوی ما؛ روم ناله آید از عشاق
چو از نشابور اندیشهٔ حجاز کنم ∴ طریق راست بگیرم ز اصفهان د عراق

هرگاه که دو بانک و نیم کنم براست
دوم و بانکی و نیم بعراق و بانکی بنوا و دو بانک بمخالف و بانکی و نیم بزیر افکن
و بانکی برهاوی و دو بانک بما، و بانکی و نیم ببوسلیک و دو بانک بحسینی
و نیم بانک بعشاق و نهاوند و اصفهان اکنون بیا تا من دست می زنم و تو
پای می کوب بیک ضرب و دو ضرب و سه ضرب و در بیست و چهار ساعت
روز و شب بعیش و طرب دوازده پرده ساز می دهم شعر

چو ما، وقت طلوع و بوقت چاشت عراق ∴ نیم روز سوی راست رود علی الاطلاق
میانهٔ دو نماز است مخالف باید ∴ چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق

الحاق

نماز شام نهاوند و پس مخالف راست • ز شب جو شد سه یکی باز رک جوی
بنیم شب بنوا و سحر رهاوی و باز • رسد ز صوت حسینی حلاوتی بمذاق

شتر کفت ترک این فضول کن که راه نزدیکست و آبادانی دور اکر کاروانی بکذرد و آواز تو بشنود بی شک در بلا افتی و از راه عراق و اصفهان ملول شوی من کفتم باقی تو میدانی شعر

آنکس که کوش سوی حدیثت نمی کند • زنهار از نصیحت او در کشی زبان
محرور را که کفتی خرما مخور جو خورد • بر تو جه باشد اکر دارد ش زیان

در حال دراز کوش ناله بر کشید ز فریش بکوش کاروانی رسید که خرابشان در زیر بار مانده بود و ایشان در بار خر مانده آمدند و خر و شتر را کرفتند و در بار کشید

جو بینند مسافر خر نکری • رود صدرع از مرو سوی هری

جون قدری راه برفتند خر بایستاد بارش بر پشت شتر نهادند کامی جند برفت بایستاد دراز کوش را بر سر بار شتر نهادند بیت

الحق از دست تو سبک بارم • بار دیکر نه بسر باری

جون ببالای رسیدند شتر بایستاد خر کفت جرا نمی روی کفت رقص میکنم کفت ای نادان جه محل رقص است کفت مرا ذوقی پیش آمده است کفت از جه موجب کفت از آواز خوش و نغمه دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بکفت و خود را بجنبانید خر از شتر در افتاد و کردنش بشکست بیت

بشنو نصیحتی ز من ای مرد کاردان • کر عاقلی ز صحبت نادان دور باش
آنکس که یک وجب ز ره دانش است دور • زنهار از اختلاط وی صد میل دور باش

حکایت بزرکی کفته است جهار تن اهل صحبت اند یکی آنک بوطای وی امید داری دوم آنک از بدی او نا ایمنی سیم آنک از علم او مستفیدی جهارم آنک بدعای او محتاجی

هر که بینی از و در دین و دنیا فایده • اهل دل وصلش همه کویند جان بر ورد نیست
و آنک در دنیا و دین با وی نداری احتیاج • دوستی با وی حقیقت عمر ضایع کردنست

حکایت مامون خلیفه کفته است که دوستان سه اند یکی جون غذا که همیشه بوی محتاجی دوم جون دوا که کاه کاه طالب اوئی سوم جون درد که همیشه از وی کریزانی اول علما دوم ملوک سوم فتنه شعر

ترک نام و ننک باید کفتنش • هر که بابد خصلتان یاری کند
و آنک با کناس باشد صحبتش • کی بود لایق که عطاری کند

حکایت بزرجمهر حکیم کفته است که مردم بد در میان مردم نیک جون جون کوسپند کرکین است در میان کوسفندان صحیح صحبت ایشان در وی دشوار اثر کند و علت وی در ایشان بآسانی مؤثر باشد از آنک نفس انسانی مایل بفساد است

در طایفه بدی یک تن • تا اثر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست اندر شرع • ناپاک کند هزار من آب

حکایت ثقیلی را باسی در کجابه عدیل کردند کرانتر از حمل کوه بی ستون و صعبتر از وضع مست هر دو ن حرکاتش جون کار زمانه ناهموار و سکناتش جون تحرک دور کار نامنجاد ساد بار را کفتم از من کرابستان و مرا پیاده بدوزخ

براه بادیه بپای برهنه رفتن به • که در کجابه شدن همنشین یار جنین
مرا برا شتر پیاده رحم می آید • که جون همی دود این زیر بار جنین

مصاحب شدم با ثقیلی هودج • کز وی یک نفس عیش صافی ندیدم •
ندیدم دران ناسزا هیچ خصلت • که با طبع مردم منافی ندیدم •
شنیدم که او نیز می گفت هرگز • گران جان تر از مجد خوافی ندیدم

حکایت وقتی با جمعی یاران موافق وهواداران صادق عزم بامدادی خلوتی کرفته بودیم وسلوتی کزیده باهم مشاعره می کردیم ودر هر فن مناظره یکی از یاران مجابات غزل سعدی کرد که درِ بهشتش بروی بگشایی این غزل کفتم وتمامی در دیوان منست بیت

بدین صفت که تویی در صفت نمی آیی • کمال حسن همین بود وحد زیبایی
فرشته تو نه از آب وخاک معجونی • ز نسل حور نه از آدمی وحوایی
دگر نتیجه ندارد چو تو بنی آدم • جز نطفه بودی سبحان خالق الملائی

درین میانه گرانی در آمد سبک مطلعی دیگر حسب الحال کفتم از آنک طبع مشوش وخاطر ناخوش کشت بیت علی الصباح کسی را که روی بنمایی دری بود که ز زحمت بروی بگشایی حالی از جای جست وچوبی بزد وسرم بشکست از میان بیرون شد وکنادم بر خون روی بجمع کردم وکفت

شعر شکر حق را که او سرم بشکست • منش از قهر پای بشکستم •
• تا که بر دست من بماندی او • عاقبت مرز دست او رستم •

حکایت حکیمی کفته است که حریف بد با نیک همچون آب با روغنست اگر چراغدانی پر روغن کنند روشنایی دهد واسان بسوزد واگر قطره آب در وی چکانند تیره سوزد وزیان کند شعر

صحبت بد میانهٔ نیکان • سوزش وفتنه وفغان آرد
سگ دیوانه گر چه می نگزد ∴ بوی او مرد را زیان دارد

حکایت جنید کفته است که دوست باید که هر چه از احوال تو خدای تعالی داند وی نیز داند شعر هرچه از کردگار پنهان نیست تحقیقت زیار پنهان نیست حکایت شبلی کفت که دوست نیک از نفس بهترست از آنک نفس بکار بد فرماید قوله تعالی ان النفس لامارة ودوست بکار نیک وانا ادعوکم الی الهدی بیت

با من چو بدوستی گرایی • باید که بدم بمن نمایی
هر که که بدم بر تو نیکوست • پس دشمن من تو باشی ای دوست

باب دهم در ریاضت واحوال فقر

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا اشبع یوما واجوع یومین

چه کنم لذت نعیم جهان • چون نخواهم درین جهان بودن
بس کند از خورش همان قدرم • که بدان زنده می توان بودن

خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام عادت داشتی که هر روز بامداد بر حجرات طواف کردی اگر طعامی یافتی بخوردی واگر نیافتی بکفتی که کنت الیوم صائما نیت روزه کردی بیت

• شنیدم که یکروز دیوانهٔ • منادی همی کرد در شهر قم •
• فقل فی سؤاله والا فمه • وکل من حلال والا فصم •

حکایت درعرب عادتی بود که هر که طعام نیافتی بهر روزی

سنکی بر شکم بستی و بسیاری آن بودی که پیغمبر سه سنک بر شکم
بسته بودی از انک سه روز طعام نخوردی بیت

ای در لکن فلک فتاده • از صیت جلال تو طنینی
کو قرص فلک دو نیم کردی • بر سفره نداشتی جوینی

حکایت کسری را پسری بود بسیار خوار و همیشه خسته و بیمار و
هیچکس سبب بیماری وی نمی دانست طبیبی حاضر آوردند از بن ملیح صورتی
هم سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجور انرا از دم او آسایشی بیمار انرا از
قدم او آرامشی شعر فکانه موسی بحسن ید وکانه عیسی بانفاس
من مالک کاسانه مشربه کان فی ثوب الشماکاس دست بر نبض وی نهاد
دانست که علت وی تخمه است و سبب آن بسیاری لقمه با حتما علاجش کرد
کسری پرسید که او را چه دادی که به شد گفت گرسنگی شعر

اگر صحت جسم خواهی مدام ∴ مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط کاه علاج ∴ که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت بنقل معلومست که حکمای هند با عمر دراز ترست و حکمت زیادت
و سبب آن کم خوردنست که یکی از ایشان جز بقدر بادام مغزی طعام نمی خوردند
و در هر سه روز آن مقدار طعام نیز بکار می بردند شعر

شنیده ام ز حکیمی که کرکسی ترسد • ز مردکان که چه چیزست علت مردن
ز صد یکی بنود کین جواب می ندهد • که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت نقلست کذا از ابن مکویه که شرح تلویح می ساختم و در هر سه

روز یک قوت طعام میخوردم و اگر مسئلهٔ مشکل شدی هر پنج روز

چنین که در پی لذات نفس ماندهٔ • کجا شود دلت از حل مشکلات آگاه
ز نان و آب شکم کردهٔ بدانسان پر • که در درون تو یک مسئله نیابد راه

حکایت شنیده ام که افلاطون چهار صد سال در خلوت نشست
و هر روز بانداز یک درم طعام می خورد بدین ریاضت عقود فلک را حل کردی

دیده ام در صحایف حکمت ∴ کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کردست علم موسیقی ∴ از صریر تحرک گردون

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چهل تن بودند و بعضی گفته
اند هفتاد و بعضی چهار صد از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس ایشان
پوست جو و گلیمی عورت پوش و همه چون عقل کلی و نفس قدسی تجرید
کرده و بتوحید رسیده چون عنقا بر قاف قرب ساکن شده و
چون وفا در گوشهٔ انزوا نشسته و می گفتند شعر

از دهر قانعیم بنانی و جامهٔ • نه کز مین میده نه بر سر عمامهٔ
زین گوشهٔ پلاسی یا خرقهٔ کهنهٔ • زین فضلهٔ سبوسی یا ابکامهٔ
اینست پادشاهی درویش در جهان • نه کبر و نه ریایی و نه بادنامهٔ

حکایت روزی مهتر عالم علیه الصلوة والسلام بحجرهٔ فاطمه رضی
الله عنها در آمد و سلام گفت فاطمه بر پای نخاست یکی از صحابه که در خدمت
سید بود انکاری در دل آورد سید علیه السلام بگریست و گفت انکار مکن
که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که بر پای خیزد تو معذورش دار شعر

ای که از بهر تو بر خوان می نهند • قرص مه باورچیان صبح و شام
خازن جنت کمینه مطبخت • خوشتر آن کت نیست بر سفره طعام

حکایت آورده‌اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ نخورد گفت اگر سه روز دیگر نیابم شکرانه‌اش را هزار رکعت نماز بگذاردم نیافت و بگذارد

بگنج فقر نهادند گنج معنی زان • که تا نیاید ره سوی گنج بیگانه
چو فقر سلطنتست از برای آن فقرا • بشکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت آورده‌اند که لقمان حکیم با پسر در کاروانی بودند چون نزدیک شهری رسیدند کاروان بشهر رفتند لقمان توقف کرد پسر گفت چرا موافقت نمی‌کنی همه روز ریاضت کشیده‌ایم بامید آنکه چون بآبادانی رسیم راحتی ببینیم شعر

کاروان کوشش و تعجیل کنند • تا بمنزل برسد نوبت شام
این چه حکمت که چو منزل دیدی • بر در شهر کنی جای و مقام •

لقمان گفت امشب درین ریاضت موافقت کن که ضایع نباشد بیت

هر که کاری کند ز بهر خدا • زود بینی که مزد آن یابد •
تو مپندار که آدمی ز رنج • ناگهان گنج شایگان یابد •

چون وقت صبح شد زلزله آمد و مردم آن شهر یکبار هلاک شدند و لقمان و پسر نجات یافت اعاذنا الله عن الزلزال گفت فایدهٔ ریاضت اینست

حکمت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه باشد از زبل ایشان بوی مشک می‌آید و بعضی آنکه چون سیر میخورند از معدهٔ ایشان بوی زبل و این در آهو و گاو مشاهده می‌افتد شعر

گاو از بی خوردنی بسیار • نشخوار همی زند چون مردار
آهو خورشش گیاه خشکست • افگندهٔ او مثال مشکست

حکایت روزی جنازهٔ صوفی می‌بردند یکی پرسید که بچه سبب مرده است گفتند از بسیار خوردن گفت سی سالست که من چنین مرگی می‌طلبم و مرا روزی نمی‌شود شعر

صوفی بود در نواحی لر • هیضه شد از طعام خوردن
رفت سوی طبیب کای سره مرد • دفع این رنج را چه باید خورد
گفت کز خوردنی چنین بیمار • خیز دیگر همی خوری هش دار •
گفت اگر این سخن نه بهتانست • نیست این رنج بلکه درمانست •
رنج صوفی همه ز خوردن باد • صوفیان را ز هیضه مردن باد •

حکایت صوفی از بس که خورده بود نمی‌توانست رفت او را بر محفه نهادند و چهار کس برداشتند تا بخانه برند در راه قومی را دیدند که می‌رفتند گفت کجا می‌روید گفتند بدعوت اشارت کرد که محفه را از آن طرف گردانید شعر

صوفیان را بهشت زندانست • بی کبابی و نونی و حلوا
و گر این هست هر سه در دوزخ • خوشترست آن ز جنت المأوی •
خوش همیشه زکاه و جو میراد • صوفی از خایگینه و سکبا

شعر

حیدری پیش سلطان بخت رفت • از سر دعوی و اظهار هنر
گفت بر جا گوسفندی میخوردم • گفت اگر داری برو گاوی بخور

حکایت شخصی را دیدم که او را جهان خوار می‌گفتند بدر دکان بقالی رسید ده دینار داد که مرا ازین دکان سیر کن اول از گل و اشنان آغاز

کرد

سفتها خالی شد چون دست بنمک و صابون برد بقال بیست دینار
بر دست وی نهاد و عذر خواست و سرش بداد شعر
چه جای آنک بطرف تغار اهک کل • چه جای انک خوری دیکدان خاکستر
که کوبد و نخ تا بان رسی نبیند کس • نهفتین طبقاتش نشان خاکستر
ز بیم جوع تو بر آسمان همی لرزد • فطیر ماه دو هفته میان خاکستر
حکایت کاوزوری دیدم که روزی دو من طعام می خورد و بیست خشت
پخته بزخم مشت خاک میکرد و از مردم چیزی می ستاند کفتم ای بد نفس بی
همت این که خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی بیا خاک را خشت کن و از
من ده درم بستان روزی بلندودی آمد ده مرده طعام بخورد یک مرده کار
کارنکرد روز دیکر بکریخت شعر کسی کو را کدائی کشت پیشه ∴
بنزدش هیچ کاری خوش نیاید ∴ چه جوئی کار از ان کدای کاهل
ندانی کز خیار آتش نیاید حکایت در توریت مسطورست که
خداوند تعالی هیچ طایفه را دشمن تر از جوانان کاهل ندارد که نه کسب
دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که این آن تناوران کدایند که با قوت تن
وصحت بدن کرد خانها می کردند و از بهر کاسه آش دست جمجمه و دهان
لقمه میکنند چنانک کفته شده شعر ای تناور هیچ خرکش در منه
یا چو اشتر در بیابان خار خور • بهر لقمه دست پیش کس مدار •
کارکی کن کر نه زهر مار خور حکایت خواص خوردن از بهر حیات
خواهند و عوام حیات از بهر خوردن بیت

بخوری کارکی همی کن از انک • هیچ کاری چو کار کردن نیست
خوردن از بهر زندکی باشد • زندکانی برای خوردن نیست
حکایت شخصی بنزدیک بزرکی آمد کفت مرا روش تعلیم کن کفت
خورش تو چونست کفت چون کرسنه می شوم سیر میخورم و چون سیرم
آرام میکیرم کفت اول خورش بیاموز انکه روش شعر
کرسنه در صورت و معنی اکر • راه رود با دل آکه رود •
وانک شود سیر محالست ازو • بر همه تقدیر که او ره رود •
خبر پیغامبر علیه السلام فرمود که مهتران بهشت آنان اند که
بامداد برخیزند در خانه خود شام نه بینند و چون شبانکاه بخفتند
در منزل ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدای راضی و شبانکاه
خدای عزوجل از ایشان خشنود چنانک شعر
نباشد کسی را غم شام و چاشت • که روزی بروزی دهنده کذاشت
غم رزق آینده چندین مخور • غم عمر رفته خورای نی خبر
خدائی که ما آفرید از کرم • تکفل بروزی ما کرد هم
حکایت شقیق بلخی کفت رحمة الله علیه که درویشان سه چیز
اختیار کرده اند و توانکران سه اما آنچه اختیار درویشانست راحت
نفس است و فراغت دل و آسانی حساب و اما آنچه اختیار توانکرانست
مشقت نفس است و مشغولی دل و سختی حساب بیت
درویش را بدینی خاطر مرفه است • از فکر و تن ز محنت و دل از حساب

بر عکس آن توانگر مسکین بروز حشر — افتاده از حساب بد و نیک در عنا

قال عم ان فی الفرقة راحة راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی است

اینها که در ممالک معنی شهنشه اند • لاهوتیان خلوت تو بوالی الله اند
ارواح مطمئنه در اجسام محتبس • گویی که یوسفان گرفتار در چه اند
گاهی که سر بجیب تفکر فرو برند • با سالکان عالم تقدیس همره اند
آگاه نیستند ز احوال خویشتن • از بس که از حقیقت احوال آگه اند
جویندگان نور یقین در شبان تار • تابنده تر ز مشتری و زهره و مه اند

قال النبی علیه السلم الفقر سواد الوجه فی الدارین بدانک رنگ سیاهی در نور چشم زیادت کند بخلاف سپیدی و دیگر آنک سیاهی دیده اگر سپید بود هیچ نه بیند پس معلوم شد که روشنایی هر دو عالم در فقر است که آن سیاه است

دلم را گر بود میل سیاهان • مکن نهیم که این دو از مناهیست
نه بینی چشم عالم بین خود را • که او را روشنایی در سیاهیست

شیخ نامی فرمود که هر رنگی بدیگری بدل می توان کرد الا سیاهی را که آخر همه رنگهاست الفقر اقصی غایة الانسان ان السواد نهایة الالوان یعنی درویش را بالای درویشی هیچ مرتبه دیگر نیست از انک آن مرتبه فناست

• ای که هستی تو از فنا یابی • در فنا کوش تا بقا یابی •

حکایت وقتی در شهر هراة در مدرسه فلکیه وعظ می گفتم درویشی پرسید که الف تقدم و راستی بچه یافت گفتم از آزادگی و فراغت نه بینی که بانقطه دارد سر از پیش بر نمی آرد بیت

177

پرسیدم از استاد کای پیر طریقت — بهر چه الف تاب و خم و پیچ ندارد
از روی تعین گفت که در مکتب تعلیم — صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

نکته دبیران الف را از راستی در میان جان کشند شعر

چون جیم شکسته شو دلا سر تا پای — مانند نون جز بتواضع مگرای
آزادگی و مجردی عادت کن — تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابوالعباس قصاب گفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی نه طاقت نشدم لاجرم هرگز مرا هیچ طبیبی حاجت نیفتاد شعر

• هرگز نبود طبیب حاجت • در گرسنگی و بی نواست •
• دیدم که نوشته اند در طب • الجوع دواء کل داء •

حکایت در ایام جوانی بتحصیل مشغول بودم در چهار شبانروز سیر طعام خوردم کلیات قانون بحث میکردم هنوز استحضار آنک در آن مدت کسب کردم بر یاد هست شعر

اینها که در ممالک معنی شهنشه اند — لاهوتیان خلوت تو بوالی الله اند
از علم و حکمت اگر بهره همی خواهی — مباش در طلب حظ نفس چون نادان
برین سخن حکمای زمانه متفق اند — که در ریاضت نفس است حکمت یونان

حکایت دو بیک در شهر کرمان دعوی کردند که هر یکی دو روز سی بار گرد شهر بگردیم یکی گرسنه بود و یکی سیر گرسنه سی و یکبار طواف کرد و آن سیر بیست بار بیش نتوانست شعر

دو ده و معده چو پر شد تن ذوق شده — گرسنه باش تو آدمی باید تو از روی

تن

هیچ میدانی که چون آن مورک لاغر میان / آن ملخ را می کشد صد بار پیش از خویشتن

حکایت شیخ شهاب الدین مقتول گفت در روم بودم چنین تقریر کردند که جماعتی بر منارهٔ رفته بودند بطریق ریاضت و در مناره بر آورده. بتفرج رفتم و در خاطر آورد که اینها چه می خورند یکی از بالای مناره دو قرص گرم در انداخت که اینک بگیر بیت

بی دین چو در طریق ریاضت قدم زند / حاصل کند ضمایر و اسرار مرد دین

میدان که مرد دین چو ریاضت کشد بصدق / اسرار کاینات بداند علی الیقین

حکایت بشر حافی گفت رحمة الله علیه که اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارف را نشاید که غیر آن خرد بیت

چو مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد / یقین بدانک بباز غیر نان نخورد

ولیک گرسنگی گر بسیم بفروشند / حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

حکایت آورده اند که سفیان ثوری و حبیب عجمی بنزدیک رابعه رفتند وحوش و طیور دیدند گرد صومعهٔ رابعه نشسته بودند همین که ایشان را بدیدند برمیدند پرسیدند که بچه موجب از ما برمیدند و بتو الفت گرفت گفت ده سالست که من هیچ از حیوان نخورده ام و شما بگوشت ایشان لب چرب کرده اید هر آینه برمند شعر

چو من ز فضلهٔ حیوان بسالها نخوردم • عجب بود اگر آهو ز من جدا گردد

ترا که هست دهان چرب و اندرون پر گوشت • طمع مدار که وحشیت آشنا گردد

حکایت شبی سفتم خلوت بود در واقعه چنان دیدم که این قصیده

میخواندم و با طایفهٔ در هوا رقص میکردم بیت

من آن طاوس بستانم که گرد می چمن گردم • من آن شمع شبستانم که در هر انجمن گردم

تذرو عالم قدسم چرا با زاغ بنشینم • همای آسمان قدسم چرا گرد زغن گردم

چو سلطان ملک جانم چرا با دیو میسازم • چو شاه کشور روحم چرا از دود تن گردم

نیم یوسف که تا چندین بمانم در چه زندان • نیم یعقوب تا محبوس کنج بیت الحزن گردم

ز وصل پیرهن روزی اگر یعقوب بینا شد • من آن روزی شوم بینا که بی این پیرهن گردم

مکانم لامکان باشد رفیقانم همه آنجا • روا باشد که من زین کهنه بی یار و سکن گردم

کبوتروار هر گاهی که با آشیان آرم • ز تاب آتش هجران چو مرغ تاب زن گردم

بیا ساقی بیک باره مرا زین مجلس خوانی کن • که با خود آن زمان باشم که من بیخویشتن گردم

بامداد پیش شیخ گفتم گفت اگر تحمل بودی آنچه در خواب دیدی در بیداری بدیدی

خبر در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی را که در دنیا ریاضت کشیده اند و مجاهده دیده خداوند تعالی خطاب کند که ای مردانی که دنیا را سه طلاق داده اید و مطیهٔ نفس را بار ریاضت بر نهاده

بترک دنی فانی نه وفا کردند • یقین که در طلب دوستی ما کردند

ز بهر مصلحت آخرت که مقصود ست • همه مصالح مقصود خود رها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هر کس که با شما احسانی کرده است بگذارید تا او را با خود ببهشت ببرید شعر

هر که امروز با تو لطفی کرد • سعی کن در ادای آن و جزا

ور ز دست تو بویی خیزد • حق مکافات آن کند فردا

حکایت حجة الاسلام غزالی گفته است که مشایخ متقدم اتفاق
اتفاق کرده اند برین معنی که غفلت از خوابست و خواب از آب و آب از طعام
هر که کم خورد آگاه باشد و هر که بیش خورد گمراه باشد چنانک شعر

هر کرا پر شود شکم ز طعام • آب خواهد ز تشنگی ناکام •
چون بیاشامد آب خواب آید • سوی غفلت چو از شتاب آید •
غافلا تو از دین چه آگاهی • از خطا و یقین چه آگاهی •

حکایت از شیخ جهان خواجه ضیاء الدین ابو النجیب سهروردی که عم
شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیهما بوده است و تربت
بزرگوارش در بغداد است و قبلهٔ حاجات هر نامرادیست پرسیدند که
چرا پیغمبر علیه السلام فرموده که دست درویش ید سفلی است و آن
توانگر ید علیا با آنک درویش در قبول مخیرست و توانگر در ادا مضطر

درویش در تقبل مال توانگران • از روی حکم و سلطنت دین مخیرست
مسکین توانگر از سر درماندگی عجز • در دادن زکوة بمسکین مسخرست

فرمود که توانگر را ازان ید علیاست که مال از دست وی میرود و درویش
را ید سفلی از انک بدست وی می آید شعر

مرد درویش گو قناعت کن • چه کند کوشش از پی چیزی
سرو آزادگی و سرسبزی • از چه دارد بگو ز درویشی

حکمت تواضع درویشان با ابنای دنیا خواری دین است و تکبر
ایشان برایشان سیرت اهل یقین بیت

• تکبر علی کل متکبر • فمن سوء خلق لدی العالم
شنیدی خداوند عالم چه گفت • نبی را واعرض عن الجاهلین

خبر ابو هریره گفت روزی رسول خدا را دیدم پهلو بر خاک
نهاده و رنگ مبارک وی متغیر بود ارغوان بوستان انا احسن منه
طراوت شاخ زعفران گرفته بود و غنچهٔ ورد باغ بلاغ از درد بلغ
بالاذل الیک بصفت گل زرد شکفته گفتم یا رسول الله ترا چه رسید است

بر چهرهٔ تو نشان درد ست چرا • گرد گل رخسار تو گرد است چرا
بر خاک چرا نهادهٔ پهلو را • ای پشت جهان روی تو زرد است

گفت ای ابو هریره سه روزست که بیماری هوای طبیعت چراغ چاشت
خوان ابیت عند ربی استخوان اشبع یوما واجوع یوما نشنافته و طاوس ناموس
شریعت چون بقدم دنی فتدلی در انجمن الفطنة فی البطنة نشنافته حاصل
آنک گرسنه ام و قوت برخاستن ندادم ابو هریره گفت در حضرت وی
بنشستم و بگریستم گفت ای ابو هریره مگری که شغل آخرت در ریاضت
دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم شعر

گر ترا عیش آخرت باید • ترک لذات این جهانی کن
کم یکساعته شغل کبر • وانگهی عیش آن جهانی کن

حکایت بزرگی گفته است که هر گاه که روزی دو بار طعام
خورند و سه بار آب چهار بار استراح روند چون نگه کنی بیشتر روزگار
شکم پرست باشند که گاه پر میکنند و گاه تهی بیت

ای شده زیر چرخ دولابی ٭ روز و شب نفس را رهین و رهی
شکمی همچو کونهٔ دولاب ٭ گاه پر می کنی و گاه تهی

حکایت در مقامات تصوف آمده که اگر البته در گرسنگی طاقت نیارد باید که دو دانک شکم را از طعام پر کند و دو دانک از آب و دو دانک از برای نفس زدن رها کند اما صوفیان وقت ما می گویند که تو شکم از طعام پر کن آب خود لطیفست خود را جای کند و نفس را گو هرگز جای مباش شعر

بشنو که چه گفت صوفی پرواری ٭ چون سیر شدی چه غم جان داری

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت باید که دو روز سه بار طعام خورند روز اول بامداد و نماز شام و روز دوم نماز پیشین هم برین قیاس و ترتیب باشد تا مزاج صحیح بماند شعر

در دو روزت سه بار باید خورد ٭ تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن ٭ حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی بنزدیک طبیبی آمد که در مزاج تغیری پیدا شده است تدبیر کن گفت موجب تغیر چیست گفت از من پیش هر روز بامداد بیست تا نان می خوردم و پیشین ده و خفتن بیست مجموع پنجاه بود اکنون سی پیش خورده نمی شود گفت سهلست مطبوخی بخور بدین تفصیل عناب سپستان گل بنفشه نیلوفر هلیلهٔ زرد کابلی و سیاه غاریقون اسطوخودوس در صد من آب بجوش تا بیست من باز آید ترنجبین یک من و شیرخشت پنج من دران آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد شعر

ترا که خورد چنین است گاه رنجوری ٭ نعوذ بالله اگر تن درست گردی باز
بسبیلیت ز خراسان اگر برون نکنند ٭ برآوری ز نشابور و مرو قحط و نیاز

حکایت در کتابی دیده ام که خدای تعالی چون نفس را بیافرید ازوی بپرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو تویی و من منم گفته اند سگ را ببند منقاد دار و نفس را ببندگی منقاد تا آن صید کند و این صید شود

تا نباشی بر طوق بندگی ٭ نفس ملعون کی بود منقاد بند
تا نفرمایی بتعلیم شکار ٭ کلب لانه کی شود منقاد بند

صد سال او را در سموم دوزخ عذاب کردند و باز پرسید همین گفت صد سال دیگر او را در زمهریر بداشتند همین گفت سه روز گرسنگی بر گماشتند و باز پرسید که من کیستم و تو کیستی گفت تو خدایی و من بندهٔ ضعیف

چه بلا صعبتر ز گرسنگی ٭ لیس للجائع الصبور خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت ٭ وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ینکح المرأة لاربع لمالها ولحسبها ولجمالها صدق رسول الله بیت

چار چیزست در زن آرایش ٭ که ازان چار باشد آسایش
زندگانی نیک و کثرت مال ٭ دین اسلام و نازکی جمال
زن کزین هر چهار محرومست ٭ زن مخوانش که دیو مرجوم است

بدانک نکاح بر شش قسمست اول واجب و آن آنست که مال و افراط شهوت

داود واکر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت باشد و آن انک مال ندارد
و شهوت با فراط دارد سیم مستحب که مال دارد و شهوت با فراط ندارد
چهارم مباح که هیچ یك ندارد و قدرت بر معاش بنهم پنجم منهی که هیچ یك
ندارد و سبب نکاح در حرام خواهد افتاد چون راه زدن و دزدی و غیر آن

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال • عیال و جودی چه خواهی عیال
حلال کنی و حرامش بری • حلال از تو باشد بمعنی بری
مکو مرد کز راه معنی زنست • که از بهر زن خاین و رهزن

حکایت بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بوده
از مصاحبت جفت طاق دل از هوای زنان نکاه میداشت و زبان از
ذکر ایشان کوتاه او را کفتند چون میدانی که بار عیال سخت است
چرا زن نمیخواهی که هیچ باری کرانتر از بار عیال نیست شعر

کفت افراسیاب با پیران • که که باشد بزور رستم زال
کفت آن کتخدای صابر کو • نکریزد ز جور بار عیال

کفت زنی مسلمان میخواهم که اکر روزی از من خیانتی بیند ملامت پرده
من ندرد کفتند فلان خاندان بدیانت و صیانت معروفند بنزدیک
ایشان رفت و خواستاری کرد منت داشتند کفت آدمی را از آفات
چاره نیست چنان میخواهم که اکر روزی مرا جنایتی پیدا شود پرده من
ندرید و آب روی من نریزید کفتند معاذ الله شعر

تو بزرکی و نکو ذات و مسلمان و امین • از تو صادر نشود آنچه نشاید در دین

کفت اکر خونی کنم کفتند بپوشیم کفت اکر دزدی واقع شود کفتند در
اخفای آن اهتمام نماییم کفت اکر خاطر بزنی میل کند که با وی عقد نکاح
بندم کفتند حاشا که این تحمل توان کرد بیت

هزار محنت و خواری و رنج دشواری • کنم تحمل و رشك اختیار می نکنم
من آدمی ام و در شکست آتش سوزان • میان آتش سوزان قرار می نکنم

پس روی بیاران کرد و کفت مسلمانی بین درین شهر اینها بیند که بخون
ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خزانه شعر

اسائلی عن کربتی وضرتی • فکربتی وضربتی من ضرتی
زن نیست که رشك هم زنش در پی نیست ••
•• در مذهب زن شرک بجز هم زن نیست

• حکایت منظوم •

زنی کفت با شوهر اندر عراق • که نان خواهم و جامه کر نه طلاق
نه من لعبت کودکان توام • که نه نان و جامه زیم در وثاق
اکر جا کرم خواهم از تو خلاص • و کر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید • نه در هیچ قرن و نه در سبع طاق
چنین حکم کردست والی شهر • چنین کفت فرمان ده و با سیاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی • کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین • کنم نفس خود را ز تو افتراق
و زانجا بشحنه که تا مهر من • طلب دارد از تو بزخم چماق

جنانت کنم من که هرگز ترا • نباشد دگر با زنان اشتیاق
برآورد سر شوهر گفت هی • چه می گویی ای قحبهٔ پر نفاق
همه خانمانم ببرد اسختی • وزین بیش می خواهی از من طلاق
عنانم بدست این زمان میدهی • که شد ساحت خانه همچون چناق
برون بردی از خانه ام هرچه بود • زخام و زپخته زمازه زقاق
اگر میروی دست فرزند گیر • ببر نیز کابین ببخش صداق
تلاقیک عندی عذاب شدید • واجری علی الله یوم التلاق
نه پیش گویم من این ماجرا • که زن نابکارست فرزند عاق
اگر زنده کانی بدل میکنی • وگرنه کنم بر تو زندان عراق
زخانه برونت کنم چون سگان • نه ختم است با تو مرا اتفاق
بماندم علی رغم کار ترا • بخواهم یکی شاهد ارقماق
نکوروی و خوش خنده و خوب طبع • سیه موی پاکیزه و سیم ساق
زحسن جمالش مه اندر خسوف • ز نور رخش زهره در احتراق
وثاقش دهم در دل و عهد مهر • ببندم بحکم فشدوا الوثاق
چو بشنید مسکین روی این سخن • درآورد حالی سر اندر وثاق
بزاری و بیچارگی و نیاز • درآمد که ای من بجانت وشاق
نیابی در آفاق جفتی چو من • بخوبی و پاکیزگی گشته طاق
چه گویم بسازم بدرویشیت • بخدمت ببندم از این پس نطاق
بترک حدیث زنان گیر کان • بود شربتی ناخوش اندر مذاق

گر از مجد خوافی سخن بشنوی • رقیبت نماید همیشه رفاق
کسی را در خانه جفتی بدست • همینست تعذیب و رنج و شقاق

حکایت در شهر همدان شیوی ساخته اند که هر روز زنان نه شوهر بران نشینند بنوبت تا شوهر پیدا می شود پیری مرا حکایت کرد که یکروز صاحب جمالی را دیدم بر پشت شیر که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش زهره را قد دانه خالش هزار دل بند داشت و دام زلفش هزار جان بند که گویی این بیت وصف حسن اوست شعر

آن چشم آهوانه روباه باز بین • وان ساحری غمزه بدان حسن و ناز بین
آن حلقهای زلف بهم در شده نگر • در هر شکن دلی و هزاران نیاز بین
احوال دل به پیش تو گفتن چه حاجتست • کوتاه می کنم سر زلف دراز بین

بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانک می رفتم و نگرستم او میخندید و من میگریستم شعر

از دور مرا بدید و دانست • کاشفتهٔ زلف خال اویم
استاده برابرش بدانسان • حیران شده در جمال اویم

بطاق ابرو اشارت کرد یعنی که با تو جفتم و لعل بر گوهر نهاد که مگوی آنچه با تو گفتم دلم در آن میدان سرگردان او شد و چون گوی اسیر خم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفت کلی بکلک مشغوف و مشغول فکیف اصنع بالقلب مأمول

دل دید ترا و ترک جان کرد • ان واقعه چون توان نهان کرد

گفت یک عیب دارم که مویم سفید است و دل از جوانی نا امید مشاطهٔ سپید کار روزگار کافور بر مشکم ریخته و مشعبد غدار لؤلؤ نهاد

نور از ظلمت انگیخته چون این سخن شنیدم و روی گردانید گفت باری
ببین نظر کردم زلفی چون قیر و جعدی مانند زنجیر دیدم شعر
معجز از جعد تو گردون افتد • ولوله در شب دیجور افتد
زلف بر طرف بناگوش منه • تا بر آن فلک نور افتد
خال بر چهره خوب تو چنانک • نقطه بر صفحهٔ کافور افتد
گفتم چرا خلاف گفتی گفت ترا می‌آزمودم که موی سپید
را دشمن میداری یا نه گفتم همه کس دشمن دارد شعر
چو موی سپید اندر آمد بچشم • تو گفتی در آمد بچشم سپیدی
دل از حجرهٔ سینه برداشت افغان • که درد از این حسرت و نا امیدی •
گفت پس چرا دوست دارم که تو با این موی سپید مرا دوست داری
چو دیدم موی سپیدم گناه کرد نگار • چو آهویی که ز شیر عرین بپرهیزد
بخشم گفتمش آخر چه شد نظیرم گفت • ندیدهٔ که ستاره ز روز بگریزد
القصه بسیار زاری کردم و بهزار دینار ش خواستاری کرد چون بخانه
بردم در گوشه بنشست و در بروی ببست نه با من میگفت و نه مرا عاتم می‌برد[برفت]
میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست • میان روز و شب الاتفاق ممکن نیست
بعوض که حدیثی کنند هر دو بهم • بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست
آخر الامر عاجز شدم کابین باز ستاندم و نقض او تسریح باحسان
بروی خواند روز دیگر آنجا رسیدم او را بر پشت شیری دیدم از دو درا
بدید دوی پوشید بسته‌تر آمدم و گفتم بیت

از کردهٔ خویشتن پشیمان هستی • یا بندهٔ خود بر سر پیمان هستی
بخندید و گفت مرا که جان بستن به از آنک با تو بیمان [illegible]
بر پشت هزار شیر نر بنشینم • خوشتر که ترا بر شکم خود بینم
گفتم موی سیاه کنم گفت باد ندان شکسته و پشت کوژ چه کنی شعر
ای پیر بتلبیس مکن موی سیاه • کاندر ره عقل و دین فسادست و گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد • لا حول ولا قوة الا بالله حکایت
دوستی مرا حکایت کرد و در شیراز که موی خضاب می‌کردم و از زن پنهان
می‌داشت تا میان ما نزاعی افتاد مرا بزندان قاضی فرستاد مدتی مجال خضاب
نبود سیاهکاری من ظاهر شد زن مراعات بدر زندان آمد و مرا چنان بدید
هفتاد سال باید نامرد سال خورد • موی سیاه خویش بیند چو شیر باز
مرد سیاه کار بسالی چو بنگری • هفتاد بار پیش جوانست و پیر باز
گفتم چه شود که خلاصم دهی سر بجنبانید و گفت وقتی که مویت سیاه می
دیدم بزندانت رضا دادم اکنون که سپید می‌بینم چو بگور کی رضا دهم با خود
گفتم این سخن از سر تحقیق می‌آید و مرا بدین سخن رضا می باید کرد کابین بوی
دادم و از زندان بیرون آمد و گوشه گرفت شعر
تا کی تو گناه می‌کنی ای مسکین • کردار سیاه می‌کنی ای مسکین
اکنون که کفن سپید می باید کرد • موی از چه سیاه می‌کنی ای مسکین
حکایت از پیری پرسیدم که چرا زن نمی‌خواهی گفت زن پیر را
نمیخواهم و زن جوان مرا نمیخواهد بیت

طاق بودن مرا ز صحبت جفت • هست ناکام جان همی کامم
آنک میخواهمش نمی خواهد • وآنک میخواهدم نمی خواهم

حکایت در طبس کیلکی پیری دیدم که کرد درختها می‌کشت و می‌گفت هیچ زنی هست که مرا قبول کند گفتم دختر می خواهی یا زن گفت کسی که دفع شهوت کند بیت

مشتهی دفع نضله میجوید • چه تفاوت که دخترست ار زن
گرسنه معده سیر میخواهد • خواه نان جوست و یا ارزن

بعد از چند روز او را دیدم گوشهٔ گرفته و از تفکر بخود فرو رفته گفتم چه کردی گفت کاری بد دختری خواستم که کم را می خواهد کابین نیست که سرش بدهم و زور پای نه که سر خود گیرم شعر

خسته و مستمندو حیرانم • وز فضولی خود پشیمانم
گر ازین معرکه امان یابم • از حدیث زنان عنان تابم

گفتم اگر عهدی کنی که دیگر زن نخواهی بر این مؤنت را بر یاران توزیع کنم و از تو دفع مشغله و تشنیع چون عهد کرد و من وفا کردم زر بستاند و زن را در عقد رها کرد و بطرف خراسان رفت شعر

دانی که در شریعت مردی و مردمی • از مردمان که باشد دیوث و قلتبان
آنکس که بهر خوش دلی خود سفر کند • در خانه گرسنه بگذارد زن جوان

حکایت دیوانهٔ را دیدم در شهر ابرقوه مردم بوی اعتقادی داشتند که از عقلای مجانین است و یکی از مردان دین چنانک گفته شد بیت

دیوانه را بچشم حقارت مکن نگاه • کین قوم عاقلانه ز اسرار آگه اند
در عقل کاملند ولیک از قصور عقل • مردم گمان برند که بی عقل و ابله اند

در بازار می گذشت و می گفت که

زن نداری مرد عاقل زن مکن • جز ادبار در گردن مکن

سخن وی نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم

پند عاقل نشنیدم زن بی زر کردم • تن خود را بغم و رنج مسخر کردم

بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم ولا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم حالی رباعی گفته ام باز گیر رباعیه

آنکس که بلا و محنت تن خواهد • آوارگی از خانه و مسکن خواهد
صد سلسله از عنا بگردن خواهد • دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن تو و باز گرفتن من سود ندارد گفتم چه کنم گفت اگر خردمندی مضمون این بیت باز گیر شعر

اذا انت لم تسرح فی المقام • ترحل الی جانب والسلام
چو اندر نشستن عذابست خیز • بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت ترکان کرمان که آوازهٔ سلطنت وی چون آفتاب جهانگیرست و صیت مملکت وی از روم تا کشمیر در اقلیم روم چون زهره بر طارم سیم بود یا چون آفتاب بر سپهر چهارم بهمت و جود از حاتم طائی قصب السبق ربودی و بفکر و رای حیدر رامی را منطق بودی شعر

ناهید فی اقلامها بهرام فی احکامها • بدر الدجی بتمامها شمس الضحی فی المشرق
جسمی لطیف از ذات کل در اعتدال جان و دل • از فکر و رای او خجل ادراک و ذهن منطقی

کنیزک سلطان قطب الدین بود چون سلطانرا دریرد وفات نزدیک
رسید ترکانرا بر خواند و مملکت کرمان تسلیم او کرد و او را ولی عهد خود
ساخت ترکان قفل بر زیر جامه خود نهاد و چهل سال پادشاهی کرد شعر
کنیزکی که ز عهد و وفا درست آمد • گرفت مملکت و رسم سلطنت بنهاد
پس از وفاتش خلق جهان همی گویند • که آفرین خدا بر روان ترکان باد
حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران کرده نماز
خفتن که او را دیدم پنداشتم که شب اول گور است و من در اول شب گور
بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم • که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنوده که چه گفتست زال با رستم • عذاب گور به از زال بد بجامه خواب
قرب دو سال در آن بلا صبر کردم آخر بگریختم و روی بشهر و ولایت کرمان آوردم
گریختم ز خراسان ز جور آن ملحد • چنانک سنی از سبزوار بگریزد
اگر ز کرمان باید گریختن اینک • همی گریزم و چون من هزار بگریزد
ز خوی ناخوش او گر گریختم چه عجب • گل لطیف ز آسیب خار بگریزد
در کرمان زنی خواستم چنانکه دلم میخواست موافق و برد بار و مشفق و خوب
دیدار و بیشتری زنان کرمان بدین صفتند اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست
• رو عزب باش و تفرج میکن • خوش دلی جوی و تن آسانی خواه •
• زن مخواه این سخن از من بشنو • ور بخواهی زن کرمانی خواه •
آیت ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها برخواندم بعد از هفت سال هر و که چون بلای
نقد بر کف بر قفای من بیامد با خویشتن گفتم که شعر

با محنت فراق و غریبی و عاشقی • ای صحبت حریف مخالف موافقی
بهر خدا که از من مسکین فرو گسل • حبلی بغاربی و بجادی بعاتقی
القصه با من بر آویخت چندانکه تودد و مهربانی می نمودم با خوی
بدش هیچ فایده نبود و با من بقسمت هر دو شب راضی نمیشد و هر
روز دو بار بقاضی می شد نفقه هشت ساله میخواست و میان من
و قاضی جنگ صفت خانه می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از
حاضران گفت بیتی از تو شنیده ام عجب که بدان عمل نکردی قاضی
پرسید که چیست آن گفت که شعر
چو پیش از عقد با نو را ندیدی • مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود روزی • که بینی گونه می ارزد بکابین
گفتم دیگری در معارضه این گفته ام گفت بخوان شعر
هرچند زن بمهر شود مرد را حلال • بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
اما چو بی مکاس بود مرد گاه مهر • میدان یقین که در غم تسلیم مال نیست
و حال آن بود که قاضی را با من عنادی بود چندانک گواه ابرامی آوردم
مسموع نمی داشت روزی پرسید که چون خاطر وی بتو مایلست سبب
ملالت تو از وی چیست گفتم قاضی را درین صورت نظری رواست شعر
یک ره بجمال او نظر کن باری •• تا بر من بیچاره ملامت نکنی
گفت حاجت نیست روی خود بگشاید تو اگر صفت شمایل او کنی شاید
گفتم این هم از تتمه آن قصیده است که یک دو بیت از آن پیشتر خواندم که شعر

فتاده ام بیکی دیو شکل کز بیمش • تحمل از خرد برد بار دیگر برد
اگر فرشته شود یک نفس مصاحب او • هزار سال ز طبعش وقار بگریزد
سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد • هزار صف شکن نامدار بگریزد
دهان چو باز کند در مساحت کامش • ز لوک بختی با نصد قطار دیگر برد

قاضی چون این بشنید گفت عجب که ترا پیش ازین پشیمانی نبود گفتم بارها گفته ام که از نادانی دست درین حباله زده ام و از جهل جوانی شست درین هفتاد ساله افکنده شاهین عدل تو می تواند که مرا از منقار عقاب عقاب وی برهاند قاضی بخندید و گفت گواه ارای مهر حاضر کن گواه گذرانیدم و طلاقش داد و خود را از وی برهانید

زانکس که موافقت نباشد • آن به که مفارقت گزینی
او روی تو چون نگه ندارد • آن به که تو روی او نه بینی

حکایت
حکایت کرد مرا دوستی که در شیراز در خانهٔ پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از دریچهٔ نظر کردم صاحب جمالی را دیدم که چون سرو در باغ دل می خرامید و چون غنچه در بوستان جان میخندید سنبل مشکبار بر ارغوان نهاده بود و قفل عقیق از درج گوهر گشاده مطلع آن غزل که در اصفهان گفته بودی مرا در خاطر آمد که

شعر
خراب و مستم از آن نرگس خمار آلود • ز دست رفتم از آن سنبل سمن فرسود
همیشه جامه درانم چو گل ز غصهٔ او • که هرگزم بحدیثی چو غنچه لب نگشود
چه طلعتست که کس با بهار زیبایی • ببوستان لطافت چنین گلی ننمود

ز آب لطف سمن زار عارضش بینم • کز آتش رخ لاله همی بر آید دود

پیش پیرزن آمدم و قصهٔ حال گفتم گفت سهلست تدبیر این کار بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی مردان و زنان را آورد در خانه رفتند و مرا با زنی عقد بست چون لحظه شد همه رفتند پیرزنی ماند گفتم منکوحهٔ من کجاست گفت منم نگاه کردم تنی دیدم خشک چون چوب عود که سوختن را شاید و قامتی منحنی چون شکل عود که زدن را شاید تو گفتی که بیات او عنکبوت را ماند و خانهٔ او اوهن البیوت

بیت
قامتی چون کمان حاجی خم • همچو روی سپر رخی درهم
سینهٔ همچو شکل صندوقی • دم فرو بسته پیش طبلش بوق
در لب و چشم او نه نم نه خیو • کس مبیناد مثل او با نو

دانستم که پیر در دامم کشید دم در کشیدم و گفتم
المنة لله که این شغل قضا شد • محبوب بدست آمد و مطلوب روا

غرض من تو بودی اما شرم می داشتم حالی رضای پیرزال طلبیدم و چون مرغ باب زن بر خود طپید و بیرون رفت روز دیگر اندیشه کردم که درین شهر غسال را عظیم منکرند بیا تا بهیئات ایشان خود را بنمایم و مرده شوی بیرون آیم

شعر
درین عقد محنت که افتاده ام • نه دانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرهن در تن مرده به • که شلوار ازین زنگ بیرون کنم

قدری کهنه خریدم و دستاری ترکرد و در وی پیچید و سوی خانه رفت

پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسال بوده ام و ترا از
جهت این خواسته ام تا بیاری تو این کار خیر در پیش گیرم شعر
غریب جنت مساعد زبهر آن خواهد که تا رفیق و معاون بود بهر کارش
اگر بشوید مرده موافق گفتن وگر بدزدد کالا سوشد اسرارش
کمپیر چون این بشنید تغیر بر داشت گفتم فایده نکند که با اهل محله
درین معنی عهدی کرده ام که هر دو از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون
آییم دست بر سر زد روی بر پایم نهاد و گفت سعر

از بهر خدا مکن فضیحت • بگذر ز سر چنین پلیدی
ور عادت و پیشهٔ تو اینست • انگار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه بداد تا از سر
وی در گذشتم و محلت بگذاشت سعر مرد عاقل چون بکاری در فتاد
تنگ داند مخلص آن کار نیز • هر که بر خود عقدهٔ دشوار بست
او گشاید عقدهٔ دشوار نیز

حکایت منظوم

یکی در شهر کرمان دزدی کرد • گرفتش خصم و پیش حاکم آورد
ملک فرمود کین دزدی تباهست • چنین کس را رها کردن گناهست
وزیری گفت دستش را برون کن • دگر گفتا ز دارش سرنگون کن
ملک را بود فرزندی پری زاد • دران هفته بطالع گشته داماد
زمین بوسید کای شاه جهانگیر • بگویم چارهٔ این کار و تدبیر
زنش ده از عقوبت چاره کن نیست • که در عالم عقوبت زین بتر نیست

ملک خندید و بر وی آفرین کرد • که حسب الحال خود بس نازنین کرد
تو اکو دانستت ای مرد هشیار • بجان پند ملک زاده نگه دار

حکایت در جامع الحکایات آورده است که وقتی پادشاهی دزدی
را بر دار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان
خواب بر ولایت دماغ سرهنگ استیلا آورد مردم دیده که پاسبان عالم
وجود است از خوف در حجرهٔ حدقه پنهان شد و در یک لحظه اجفان را بمسامیر
مژگان محکم کرد دزدان آمدند چون سرهنگ را بیدار ندیدند دزد را در دیدند
سرهنگ چون بیدار شد بترسید و سر خود گرفت و بگریخت هم در شب
گذر وی بر گورستان افتاد ماده گوری دید که با هوی غمزه بهرام را
صید کردی و بکمند طرهٔ پرچین غزال فلک را قید ازصفای عارضش
کفنی گورستان پر نور است و از حسن طلعتش نثار رحمت و مغفرت بر اهل قبور

امن ذرت موتی لنا رحمة • ترحم علی حبها المستهام
جوا بر سر خاک مرده روی • بیا بر سر کشتهٔ خود خرام

گفت مگر روحی که ببالین مرده آمده یا حوری که برحمت مژدهٔ آورده
ای مایهٔ زندگانی در میان مردگان چون افتادهٔ و ای سرو باغ امانی در
گورستان بچه استادهٔ بیت بتربت شدم دی بدیدم یکی
که واله ز رخسار او ماندم • گمان شد که حور ست در تربت بهشت • فوح و ریحان بر خواندم
گفت شوهری داشتم سپهر بدمهر او را از من جدا کرد و مرا بداغ فراق مبتلا
با وی عهد وفاداری بسته ام در سر گوری نشسته گفت ای ماه دو هفته

اگر شوهری رفت با دیگری عقد حلالست و زن جوان را ترک نکاح در سه
هفته وبال اگر بدین بیچاره رغبت بنمایی زهی سلطنت و پادشاهی

بر دیده نهم ترا که نوری • در سینه کشم ترا که جانی
هر عاطفتی که هست ممکن • پیش آورمت که اهل آنی

زن با خر سر در آورد با وی عقد نکاح بست بعد از ساعتی متفکر شد
زن گفت مگر پشیمان شدی گفت نه ولیکن مرا مشکلیست زن گفت
آن مشکل چیست صورت حال در گذشته با وی بگفت گفت سهلست
این شوهر من چهل روز بیش نیست که مرده است خلق وی بیم و جای
وی بیا و بزنم مرد راضی شد چون مرده را از خاک بر آوردند گفت لیکن وی
کوسج بوده و این را ریشی دراز دارد گفت ریش وی برکنیم زن ریش
شوهر برکند و از دارش در آویخت — بی وفایی زن بمیدان
گرچه افتادست با شوهر • زانکه زن شوی بهر آن خواهد • تا شود شهوتش از و کمتر
بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی اضطرابی می‌نمود مرد
در وصیت آمد و گفت نمیگویم که این زن شوهر دیگر نمی‌کند ولیکن خاطر او را
شفیع می‌آرم که این موی چند که بر زنخدان دارم از بهر شوهر دیگر بر نکند

کسی دل بر وفای زال ننهد • که دایم آب در غربال دارد
اگر دل بر وفای زن نهد شوی • زنخدانش بباید کند از موی

حکایت — روزی حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود
که عجب دارم از زنان و فتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المؤمنین چگونه گفت از

پیغمبر علیه السلام شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام مردی
بود و زنی صاحب جمال داشت چنانک بلبان نمکین شور انگیختی و بدهان
شیرین مرده را از گور گویی ید بیضای موسوی در طرف غبغب و دم
احیای عیسوی در زیر لب داشت — شعر

گویی لبت از نبات رسته • وز لعل تو جان حیات جسته
پیش رخ تو مسیح مریم • دست از همه مهجران شسته

روزی شوهر را گفت می‌ترسم که بعد از من زنی دیگر کنی مرد گفت عهد
کردم که نکنم زن گفت من نیز عهد کردم بعد از تو شوهر نکنم اتفاق چنان
افتاد که زن وفات کرد و مرد بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد
و زاری میکرد — سخت نادان مردکی باشد که او
از وفات زن شود اندیشه مند • زال کهنه چون رود از جامه خواب
بستری نو کرد و بالین بلند • عیسی علیه السلام آنجا رسید درد دل
با وی بگفت و فرمود که دل از وفای زن بردار که از اهل دوزخ است
مرد فریاد بر آورد گفت اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود در قدم عیسی افتاد
دعا کرد زنده شد چهره دید سیاه و تاریک گویی رخسار وی دود
دوزخ بود و کالبد وی تل برزخ مرد چون او را بدید بترسید گفت
این زن من نیست عیسی علیه السلام دعا کرد بهمان صفت باز آمد مرد
خوشدل شد عیسی گفت این زن را عمری نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمر هست مرد گفت نیمهٔ عمر خود بوی دادم زن قبول کرد و روان شدند

چون قدری راه برفتند مرد را خواب آمد سر بر کنار زن نهاد و بخفت
ناگاه ملک زاده از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسواره و چون
ماه از ستارگان برکناره زنی صاحب جمال دید پرسید که تو کیستی
صورت حال بگفت ملک زاده گفت چه میکنی آن گدا را بیا تا ترا بخود ببرم
و بنکاح درآورم بسیاری ازین بگفت تا عاقبت شاه شیر شکار آن
آهو را صید کرد و زال روباه باز شوهر را بخواب خرگوش قید و چون یوز
برجست و بر قفای سمند پلنگ آهنگ نشست شوهر چون بیدار شد زن را
ندید از هر طرف می دوید و زن می طلبید شبانی صورت حال بگفت مرد
بیچاره برآشفت و بدر سرای ملک زاده آمد هر دو را باهم دید چون ماه
در اجتماع خورشید و چون بهرام در قران ناهید چون زن را نظر بر وی
افتاد روی بگردانید و گفت من ترا کجا دیده‌ام هرچند شوهر فریاد کرد سود نداشت
نکومت کردن بجای سفله هست ❊ دسته ریحان بدوزخ ریختن
زو نیکی هم بدی یابد از انک ❊ لای خیزد آب بر شخ ریختن
مرد بنزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب دردمندان وای حبیب مهجوران
قدمی رنجه کن بکلبه ما ❊ کان جفا پیشه از وفا برگشت ❊
چون عیسی علیه السلام حاضر شد همچنان زن انکار می کرد عیسی گفت
چون او را نمیخواهی آنچه بتو بخشیده است بوی باز ده گفت باز دادم
این بگفت و بیفتاد و جان بداد حاضران تعجب کردند و دل از وفای زنان
برداشتند شعر از دست تو ام و زجان آمده ام ❊ وز جور و جفایت بفغان آمده ام

گر عمر منی ز تو جدائی طلبم ❊ ور جان منی ز تو بجان آمده ام **حکایت**
آورده اند که در شهر اهواز خواجه بود ورا زنی داشت صاحب جمال
وان مرد هر یکچندی ببصره رفتی زن معلوم کرد که در بصره شوهر
وی زنی خواسته گفت چه حیلت کنم که زن بصری را رها کند روزی
از زبان عم زن کاغذی بوی نوشت از بصره که بیا که زن تو وفات
کرد و مبالغی مال مانده **مصرع** چون زکابین پیش باشد مال زن
کی بود مرد کو دستی بر زن ❊ از زن با کین کابین سبک کوم باشد سینه و دیده خشک
وان گران کابین زشت بی جهاز ❊ دیدنش مرگست مرکش رستخیز
مرد در خانه آمد زن را گفت از بهر من سفره مهیا کن که ببصره می روم زن
گفت تو بسیار ببصره می روی مگر آنجا زنی خواسته مرد بگمان آنکه
زن بصری مرده گفت هر زن که غیر از تو دارم بسه طلاق زن چون این
بشنید گفت بنشین که زن بصری نمرده است و لیکن ترا باوی کاری نماند
بدین بهانه از وی خلاص یافت **شعر** حدیث مکر زنان از شمار بیرونست
بصدق دل بشنو این نکته از برادر خویش ❊ شنیده که زلیخا چه کرد با یوسف
چه گفت بود در خانه بپیش شوهر خویش **حکایت** زنی بود در ملاحت
بی نظیر و در لطافت دلپذیر نه پدر فلک مثلش نشان داده و نه مادر
ایام نظیرش فرزند ناده شوهری داشت سیاه منظر تباه مخبر صورتی که
دیو از وی بگریختی و عفریت باوی نیامیختی **شعر**
شاهد زیبا عرد بد لقا ❊ هیچ میدانی که چون باشد دریغ

غنچهٔ صد برگ در پهلوی خار ∴ آفتاب خاوری در زیر میغ
با این همه زن با وی موافق بودی و حکم او را بجان مطابق تا روزی
مرد آیینه برداشت و صورت خود بدید از هیئات خود بترسید
پیش زن آمد و گفت مرا از صورت حال آگاهی نبود تا امروز که از حال
صورت خود آگاه شدم من لایق آن نیستم که چون تویی با من باشد و
چنین فرشته جفت اهرمن **شعر** کو کار جهان نه مکر و تلبیس بود
و احوال چنین نه کید ابلیس بود • کی حور بهشت شوهر زشت کند
کی دیو لعین بر در بلقیس بود • اینک کابین در کنار کن و از من صحبت
اختیار زن بگریست مرد گفت موجب گریستن چیست گفت آنکه تا امروز
امیدوار بودم و می گفتم که من و تو هر دو بهشتی خواهیم بود که تو در وصال
من شاکر باشی و من در محنت جمال تو صابر و بهشت جای صابران و شاکران
اکنون که تو در نعمت طاقت نیاوردی و مرا از فضیلت صبوری محروم کردی جزع
از آنست **شعر** محنت و راحت چو از حق میرسد ∴ از جزع و از ناسپاسی باش دور
ان فی جنات عدن غرفة ∴ لیس فیها غیر صبار شکور **حکایت**
آورده اند که در بصره رئیسی بود روزی بباغ خود رفت زن باغبانرا
بغایت صاحب جمال دید چنانک گل از رشک رخش جامه پاره میکرد و
غنچه از زیر بود، بر روی نظاره **شعر** چون بلبل شیفته ز عشقش
فریاد و فغان ز جان برآورد • از بس که ز شوق او بنالید • آشوب ز بوستان برآورد
بلبل بهوای وصل گل نیز • بر نالهٔ او فغان برآورد • باغبانرا بطریق دستان

و زنرا گفت برو درهای باغ ببند زن برفت و باز آمد گفت همه درها
بستم گفت یک در ماند نمی توانم بست گفت کدام است گفت آن در که
ایزد تعالی می بیند گناه بنده را رئیس چون این بشنید بر خود بلرزید
و از پیش زن برخاست و عذر خواست **شعر**
در محکم و دریچه کنی استوار تا ∴ خلق جهان نه بیند فسق تو آشکار
آن در که آشکار از آن بیند خدا ∴ بنگر بهیچ باب توان کرد استوار
حکایت آورده اند که در مجلسی که نرگس بودی نوشیروان نگاه نکرد ی
از وی پرسیدند که موجب چیست گفت انها لتشبه العیون الناظرة
فانا استحیی منها عجب که مشرکانرا از چشم نرگس نظر بیجان شرمست و مؤمنانرا از
نظر چشم رحمن نه **شعر** ای کرده قصد جرم خلق کنی شرمت باد
در پی شهوت تن چند توان کوشیدن ∴ گیرم از دیدهٔ مردم بتوانی پوشید
زانکه می بیند نتوان پوشیدن **حکایت** چون برقعی در بصره خروج
کرد زنی علوی را بگرفتند تا فضیحت کنند گفت مکنید تا شمارا عجبی تعلیم
کنم تیغ بر شما کار نکند گفتند این چون باشد گفت اول بر من بیازمایید
تا ببینید چون تیغ بروی زدند حالی هلاک شد دانستند که مقصود وی
آن بود از این فعل پشیمان شدند **شعر** ای خدایی که نماند پیشت
آشکار راه نهانی مستور • گوشهٔ چادر مستوران را • دور دار از کف نامردان دور
حکایت علوی بود در مرو بغایت متهتک و بلایه کار و بحکم اکرموا
اولادی برّهم و فاجرهم خلق او را از آن باز نمیداشتند و همچنان احترام و اعزاز می داشت

کر صالحند وطالح از اولاد مصطفی • بنواز جمله را ز سر لطف خوشدلی
دانم شنیده که رسول خدا م گفت • الصالحون لله والطالحون لی
روزی زنی صاحب جمال را که بدر خانهٔ او رسید بزور بکشید و خواست
که مراد حاصل کند گفت اگر این فعل و زنا از زنی باشد چه باشد گفت
علوی بچهٔ گفت عجب نیست که امیرا از علویان باشد که این فعل
در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد شعر الفارسیه
از زنا و لواطه معصومست • هر که از دودهٔ علی و نبی است
وآنکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست • علوی نیست او که بولهبیست
حکایت آورده اند که شخصی از جور زن می گریخت و مدتی قطع مسافت
کرد تا بکوه قاف ابلیس بر عقب وی بدوید او را دید که بتعجیل میرود
پرسید که کجا می روی گفت از دست زن می گریزم طپانچهٔ محکم بر قفاش
زد و گفت ای بریده پای مسوز اینجا پیش نرسیدهٔ شعر
بر خاطر منست که زیبا حکایتی • در کودکی شنیده ام از مردمان خواف
از جور زن کسی که بخواهد گریختن • اندک مسافتی بود از قاف تا بقاف

باب دوازدهم در حسد

قال النبی علیه السلام لا راحة للحسود
نظم
یا حاسدا آذیتنی هل انت الا ابو لهب • لولا سمعت قوله تبت یدا ابی لهب
ما فارغ و تو در بلا ما خوشدل و تو در عنا • تا کی حسد آتش بما خود را مسوز اندر غضب
معنی حسد آرزوی نفی کمال غیرت اما ارادت آن خود را غیرتست
وآن در شرع و عقل پسندیده بیت غیرت اندر کارها مستحسن است •
بلک غیرت زینت مرد و زنست •

هر کرا از راه غیرت درد نیست • هر که او را مرد گویند نامرد نیست
پس فرق میان غیرت و حسد چیست شعر
حسد آنست که نقصان مسلمان خواهی • غیرت آنست که خود را هم از آن سان خواهی
حکمت حکما گفته اند که منشأ حسد دو چیزست یکی بخل و دیگر
طمع و هر دو صفت از خواص سگ و گربه است سگ از گربه حسد میبرد
که بر خوانست و گربه نیز از سگ که در طمع استخوانست بخیلی صفت سگست
لاجرم همیشه در خواریست و طمع نعت گربه که مدام در زاری شعر
حسد از بخل و طمع میخیزد • لاجرم فتنه و شور انگیزد •
هیچ علت نبود همچو حسد • که از آن کاهش روح است و جسد •
بحسد هر که گرفتار شود • ز بخیلی و طمع خوار شود •
حکایت هیچ کس در بنی اسرائیل بعلم و زهد باعوربا نبود
آورده اند که چهار هزار شاگرد در پیش وی درس میخواندند و مستجاب
الدعوه بود از طمع بقوم و از بخیلی حال بر موسی علیه السلام دعا کرد تا
چهل سال با قوم خویش در تیه سرگردان شد خداوند تعالی او را بسگ
دهان گشاده تمثیل کرد فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث
گشادن دهان سگ دلیل طمعست و گفته اند که بلعم را از صفات سگی
دو چیز بود دشمنی غریبان که بر موسی علیه السلام حسد برد و دوستی دنیا که
در نعمت شد شعر سگ دو خاصیت عجب دارد • که از آن هر دو است دایم خوار
دشمنی غریب بیچاره • دوستی جیفهٔ مردار •• پس بهر حال نکته می گویم ••
گوش دارش ز خاطرش مگذار ••

مردمان در جهان عزیز سازند • در دل دوستی این غدار
حیف باشد که مردمش خوانند • که فروتر بود ز سگ صد بار

حکایت اول کسی که از فرزندان آدم بنیاد حسد نهاد قابیل بود و سبب آنکه در شریعت آدم عقد و نکاح میان برادر و خواهر جایز بود از اندکی خلق و اینها که از یک شکم بودند اولی قابیل با خواهر هم شکم افتاد و این خواهر هم شکم افتاد و این خواهر صاحب جمال بود در این وقت این حکم منسوخ شد آدم او را بهابیل داد قابیل تحمل آن نداشت حسد برد و هر روز مهر خواهر و کینهٔ برادر زیادت می شد شعر

عشق و حسد ندهد دو آتش کافروخته می شوند خوش خوش • آن خانهٔ جسم و جان بسوزند • وین خشک و تر جهان بسوزد

تا عاقبه برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود نمی دانست که با وی چه کند او را بر پس نهاد و گرد جهان می گشت تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن می کرد دفن از غراب تعلیم گرفت آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت

خدایا حاسدم را توبه ده • وگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را گدایی • بدین نقد بر کس هست برگی

حکایت قارون برادرزادهٔ موسی بود علیه السلام ولکن از منصب عم حسد داشت میخواست که احترام او را در نظر خلق ببرد فاحشه را مال وافر داد که در وقتی که بتبلیغ رسالت مشغول باشد بگوید که موسی علیه السلام مرا بخود خواند و مراد خود راند چون آن وقت در آمد خداوند

تعالی بر زبان وی براند که قارون مرا تعلیم کرد که موسی را بعیب منسوب کنم این بشنیدند تیغ زبان در قارون کشیدند شعر

ملامتی که کند از حسد بزرگی را • بنزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که در ره اسلام فراشته شد • بزور بازوی حاسد کجا نگون گردد

موسی را علیه السلام غضب از این سخن برآمد دعا کرد تا خداوندش بر زمین فرو برد دشمنان گفتند میخواهد که مال قارون بگیرد خزانهٔ او نیز با وی روان شد فخسفنا به وبداره الارض شعر

گدای آن نکند مال و منصب دنیا • که کس حسد برد از بهر آن و گر دکین
اگر خزاین قارون بود بدست حسود • حسد فرو برد آنرا بیکنفس بزمین

حکایت در شیراز شنیده ام دو برادر بودند واعظ یکی برادر خود را از حسد در وقت وعظ گفتن از منبر فرو کشید و شکم بدرید مرا از این ماجرا بترسیدم و زبان از وعظ در کشید بیت

حسد در جمله کاری زشت باشد • ولیکن زشتتر در منصب دین

در میان هیچ طایفه آن حسد ندیدم که در میان علما از بهر آنکه علم از همه چیزی نفیس ترست همه کس آن شرف خود را می خواهند و چون دیگری نیز دارد قدر آن ظاهر نمی شود صوفیان را حسد نیست از آنکه دعوی فقر می کنند و آن نیستی است هر کاو که بدنیا طمع کند حسد برند شعر

حسد در نیستی هرگز نباشد • اگر حاسد بینی بگذار هستی
ترا زحمت بغیر از من خویشتن نیست • نصیب خویشتن بگذار کسی

حکایت این حکایت معروفست که میان امیر المؤمنین حسین و یزید
اگرچه عداوت موروثی بود اما بیشتر از حسد شهربانو خاست که امیر المؤمنین
او را نکاح کرده بود اول یزید بخواست و ابوهریره را یزید بخواستاری وی
فرستاد امیر المؤمنین حسین علیه السلام گفت سخن مرا هم بگوی چون
ابوهریره نزد شهربانو آمد گفت ترا از بهر سه کس استدعا می کنم اول یزید
دوم حسین سیم خود گفت هر یکی را صفت کن گفت اگر دنیا خواهی یزید
و اگر آخرت خواهی حسین و اگر هیچ یک نخواهی مرا شهربانو گفت حدیث خود
رها کن و دنیا را نیز بقایی نیست آخرت بهتر بنکاح امیر المؤمنین حسین رغبت نمود

کسی را که از آخرت آگهیست • بنزد وی از دنیا حدیث ابلهی است •
رهی را بدنیا مکن رهنمای • که دنیا بنزد رهی کم رهی است •

حکایت میان قیصر روم و اسکندر روم که بدیر ذو القرنین بود عداوت
افتاد چنانکه از جانبین هر سال لشکری می کشیدند که و مبالغی خلق بقتل می
رسید و وزرای هر دو جانب صلاح جهان دیدند که این فتنه نوعی که توانند
از میان بردارند قیصر را دختری بود صاحب جمال و در حسن بغایت صاحب
کمال آفتاب از شمع جمال او پروانه و ماه بر بساط خوبی او فرزانه بیت

تو بهشتی درخت و لیکن زلفت • نامهای گناه را ماند •
آهوانت شوخ چشم فتانت • کربلای سیاه را ماند •
خال تو در کو زنخدانت • شکل هاروت چاه را ماند •

او را از طرف اسکندر در خفیه خواستاری کردند بعد از آن شرح حسن وی
بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر او را عاشق و شیفته دختر
گردانید اسکندر خواستاری کرد قیصر منت داشت و بسبب زفاف
عداوت از میان برخاست اسکندر چون دختر را دید شیفته شد و
شش ماه بخلوت با دختر بنشست و در روی وزرا آورد بیت

کسی کو جمال دلارام یافت • ز جمله جهانش دل آرام یافت •
بنا کام بیند گر روی کس • کسی کز لب دلبران کام یافت •

وزرا را حسد آمد با یکدیگر اندیشیدند که عقد نکاح را فسخ کنند و آیت
صلاح را نسخ اتفاق بر آن کردند که پیر زنی را طلب کنند که گره کشای
این عقده ایشان شد پیر زنی را آوردند که قامت وی چون پشت فلک
خم بود و نحوست زحلش در دم از این زالی که آن کردی بکردستان
که پیش زال کشتی پور دستان با وی مشورت کردند که میان ملک و
دختر وقع اندیشند و این عقد نکاح را طلاق کم پیر گفت بیت

من این کار را آخر کنم بی گمان • بدست کمان دار دادی کمان •

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه دلی چون روز وصال کوتاه
و کم پیر از این حال آگاه بشیوه طبیبان در حرم آمد دختر حدیث موی با
وی بگفت کم پیر گفت ای خاتون قصه کوتاه کن که من موی ترا دراز کنم
در قسم طبیبی موی شکافم و در فن مشاطگی جعد بر قفای ماه بافم در حال
آن شوم نفس داروی در موی دختر مالید بوی ناخوش از وی ظاهر شد
چون ملک نزدیک دختر آمد دماغ بگرفت و بیرون رفت بیت

نقصان سهل در حق کامل بسی بود • زیرا که جز کمال ندارند ازو امید
یک ذره عیب زشت کند خوب رو بسا • چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سپید

و زر ابعد از خلوت شش ماهه چون ملک را دیدند پیش دویدند و موخت بوسیدند حال بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزک رومیست که عادت ایشان آنست که در هر شش ماه از موی ایشان بوی ناخوش آید ملک ازین سخن متنفر شد و دختر را پیش پدر فرستاد دختر را از شاه در صدف اسرار دری مکنون بود از خجالت حال نمی توانست که پیش پدر دود بطرفی رفت تا وضع حملش افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود او را از پدر پنهان می داشت تا ان نقاشهٔ قدیم در میان ایشان باز قایم شد بیت

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز • مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست • مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنر و مردی آموخت و قیصر ان حال دانست دختر را تسلی داد و ذوالقرنین را طلب فرمود بنواخت سال دیگر که اسکندر بحرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین بوسید که مرا اجازت فرمای تا بحرب پدر روم اجازت داد مادر او را وصیت کرد که اگر ظفر یابی او را بند کرده بیاری بخشش یاری نمود تا ظفر یافت و پدر را از میان لشکر بربود و بلشکرگاه قیصر آورد و زنجیری زرین برپای پدر نهاد و در پیش وی بتواضع باستاد اسکندر گفت بیت

• شگفتست احوال توای پسر • که نسبت ندارد بکی بادگر

۱۹۴

• اگر دوستی بند و زنجیر چیست • وگر دشمنی لطف و توقیر چیست •

ذوالقرنین بگریست گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر رها نکنم و توقیر می کنم تا حرمت پدر فرو نگذارم اسکندر دانست که فرزند ویست یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کرد و دختر را بخانه برد و هر دو پادشاهی بوی سپردند ذوالقرنین فرمود تا وزرای حاسد را بعقوبت بردار کردند و سزای کید ایشان بداد بیت

سؤال کرد کسی از حکیم یونانی • که دفع درد حسد را بمن بگوی دلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمی داند • دوای دفع حسد خوبتر ز عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار پیمانه چون ذره در پای خم نشستی و پیوسته چون حباب بر سر ساغر رقص کردی و همسایهٔ متدین داشت این مرد برین همسایه حسد بردی ولکن هر کرتی قصد وی کار کرد و مراد وی بر نمی آمد و میسر نمی شد شعر

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال • با خدا باش بهر حال مویدا و نهان
که همه خلق جهان قصد بجان تو کنند • چون خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

تا روزی غلامی بخرید و او را بخصوص الطاف خود کرد امید غلام را گفت ترا بهر مهمی خریده ام اگر بجای آری ترا آزاد کنم غلام گفت بهر چه فرمایی منت دارم گفت میخواهم که امشب مرا بر بام همسایه روم تو مرا بر بام وی بکشی و بجانب سرای او کشی تا او را بدین خیانت بگیرند و قصاص کنند غلام گفت هیچ عاقل آن نکند از انک نکبت دشمن در ایام حیات

مطلوب باشد چون تو بمردی از کشتن چه فایده شعر
بهترین عمر میدانی که چیست • آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد ازین • دشمنانت خواه زنده خواه نی
هرچند غلام ازین معنی بگفت با خواجه هیچ در نگرفت چاره ندید
جز آنکه چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر ببرید و آن
جانب سرای همسایه کشید و آن شب پنهان شد و روز دیگر باصفهان
روان گشت سلطان این مرد را بگرفتند و مردم چون بصلاح وی
گواهی دادند او را حبس فرمودند بعد از مدتی طایفه بجانب اصفهان
رفتند آن غلام از حال آن مرد پارسا تفحص نمود گفتند بچنین تهمتی
محبوس است غلام گفت او بی گناه است این جنایت من کرده ام بدستوری
خواجه از زبان غلام این قوم گواه شدند و آمدند و گواهی داد این مرد را
رها کردند و حاسد هلاک شد و بعذاب ابد گرفتار ماند بیت
همیشه حاسد ملعون چنین جزا یابد • که او بمیرد و محسود او بقا یابد
حکایت شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان
وفات کرد. و از وی مبالغی مال ماند. و طفلی خرد دارد اگر اشارت رود
تا قسطی از آن بخزانه رسانند لشکر معمور گردد بر پشت رقعه نوشت که
اما المال فحفظه الله و اما المیت فرحمه الله و اما الیتیم فانبته الله و اما النمام فلعنه الله
معنی این آنست که — آن پدر مستحق غفران باد • مال او در امان رحمان باد •
طفل را پرورش کناد خدای • وان نمام قرین خذلان باد • از این سخن هم دانست

و هم مروت معلوم می شود و ارباب حکم را تنبیهی است که گوش بسخن
غمازان ندارند و حق مسکینان بایشان رسانند و شر غمازان و ظالمان
از سر بیچارگان دفع کنند شعر حدیث ظالم و غماز مشنو •
اگر در خاطرت میل صوابست • ملک را نیست این معنی محقق • که ملک از غمز غمازان خرابست
حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بود همیشه مهتر از کهتر
حسد بردی و هلاک او را فرصت شمردی قابوس این معنی دریافته بود
که وزرا او را اغرامی کردند که قصد برادر بزرگ کند و مملکت را
باستقلال مسخر مهتر را بعراق فرستاد و خود در خراسان بایستاد و
همچنان ایذای او میدید و می شنود و منتظر خلاص از وی می بود چون
وفات قابوس نزدیک رسید او را پیش خواند و گفت ترا سه وصیت
کنم باید که بجای آری اول آنکه برادر را بخوانی و با وی طریق مودت
نمایی تا بیگانه در میان شما راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو عمارت
کرده ام درختان کهنه را برکنی و نو بنشانی تا ترا بر نیکو دهد سیم آنکه ترا
درد شکمی گاه گاه عارض می شود در فلان حقه دارویست چون احتیاج
افتد بکار بری این بگفت و وفات کرد شعر
• دشمنی جمله ز بیگانه مدان • بلک آن ممکن بود از خویش نیز •
• نه جراحت جمله از بیرون بود • در درون بسیار باشد ریش نیز •
پسر بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت و روزی کهن بتاویل
درختان بکشت و برانداخت و آن دارو زهر بود بوقت حاجت بخورد
و بمرد و ملک برادر بپرداخت

حسد اندر میان خویشاوند • همچو تیغست قاطع پیوند ∴
آتش آنکه که شعله افروزد • رطب و یابس بیک نسق سوزد ∴

حکایت برادران یوسف را از حسد در چاه انداختند و بدراهم معدوده بفروختند و پیراهن وی بدروغ خون آلود کرده پیش پدر بردند که گرگش بخورد این همه چندان عجب نبود که قوله تعالی وجاؤا أباهم عشاء یبکون وقتی در مقصوره هراة وعظ می گفتم و در بیان این معنی در عبارت می سفتم پیری برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا آب چشم ایشان کسی نه بیند بیت
گریه در شب عظیم آسانست • که همین نالک سوز وافغانست • آستینی بچه نهد بر رو • کس نه بیند آب دیدهٔ او •
بزرگی گفته است تا من این حدیث شنیدم که اذا کمل النفاق بکت العینان مرا بر گریه کسی اعتماد نماند

بس که پیش حاکم آید دادخواه • گو بمعنی اهل بیدادی بود ∴
گریهٔ ظاهر ندارد اعتبار • ای بسا گریه که از شادی بود ∴

حکیمی گفته است که فرق میان گریهٔ مصیبت و شادی آنست که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمان بیت
اشک شور آنکه زیرکی شیرین بود • زانکه اصلش از دل غمگین بود •
لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج و نیاز افزود و یوسف را کرامت و اعزاز نمود قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر شعر
ز آتشی که بمحسود می رسد دودی • در و حسود بسوزد چو صاحب اخدود
کمال مرد حسود است و سود مرد از دشمن • اذا الحسود لمن ظل بالکمال یسود

حکایت سیف الدوله پادشاه عراق حاجبی داشت مقرب الحضرة وزیر را از وی حسد می آمد روزی بحضرت ملک عرضه داشت که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت می کند و ملک این عیب را دشمن داشتی ملک از این حدیث عظیم منکر شد و دیو وسوسه بر نفس وی تسولی کرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب کشد تا کار بدان رسید که خواب و قرار از وی برفت القصه شبی وزیر حاجب را به دعوت برد و سیر بسیار در طعام کرد با مرده که پردهٔ دار شب پردهٔ قیر فام از روی حاجب صبح برداشت و مجملهٔ نور باطراف عالم فرو گذاشت حاجب روی بحضرت شهریار آورد و در وقت سخن گفتن بجهة آنکه سیر خورده بود روی بگردانید ملک را قول وزیر مصدق شد بیت
گمانی که شد با قرینه قرین • بنزد همه طایفه شد یقین
حالی کاغذی بخزینه دار نوشت که خلعتی با آرندهٔ کاغذ دهد و در آخر نوشت که بی توقف سرش را بردارد و کاغذ سر بمهر کرد و بدست حاجب داد حاجب بگمان آنکه تشریفست تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید حال باوی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار بگوید که تشریف در توقف دارد گفت کاغذ بمن ده تا از بهر تو حاصل کنم کاغذ بستاند و به پیش خزینه دار روان شد شعر
اجل بموی آویختست در معنی • که می کشد اجل همه کس را بموی
کسی که موی کشد او بقتل و دانا نیست • از و بموی هرگز نیافت نشان

چون وزیر کاغذ بخزینه دار داد خزینه دار کاغذ ملک بگشاد بی
توقف تیغ برکشید وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از
بهر حاجب نوشته اند خزینه دار نشنید و سر وزیر ببرید روز
دیگر که حاجب بنزدیک ملک آمد ملک تعجب نمود حال پرسید
صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب تزویر وزیر هویدا
حاجب را وزارت داد شعر بجمله حال تأنی و فکر باید کرد
علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را • بآشکار و نهان خون کس نباید ریخت
که تا یقین نکنند آشکار و نهان را حکایت دو صوفی چهل سال
مصاحب یکدیگر بودند که سخن نه گفتند و مصالح یکدیگر پرداختند از آنکه
باطن از حسد پاک داشتند از آیینه ضمیر هر یک مطلوب مشاهده میکردند
عکس دل بردلش افتد بمثل آینه دار • هر که او آینهٔ دل ز حسد بزداید •
باطن دوست چو آینه است اگر صاف بود • در درون هر چه در آید ز برون بنماید •
بیان حاسد ناقص است و محسود بنسبت آن کامل و از اینجاست که
شبلی گفت اللهم اجعلنی محسودا و لا تجعلنی حاسدا از آنکه تا دشمن تصور کمال نکند
بر آن معنی حسد نبرد اگر چه فی نفس الامر کمال نباشد اما چون زعم دشمن
بدسگالست ازین وجه محض کمالست شعر
هر چه نقصان بدسگال منست • گر چه نقصان بود کمال منست •
چه کمالم ورای آن باشد • که از آن نقص دشمنان باشد •
حکایت سلطان محمد خوارزمشاه را هفت وزیر بود هر یکی

از روی مرتبه مکانی معین و مرتبهٔ اعلی خواجهٔ جهان داشت و از پی
او ملک زوزن اما سلطان را با ملک التفات زیاده بود و خواجه می دانست
و حسد ظاهر نمی نمود تا روزی ملک دیرتر بدیوان آمد خواجه گفت روی
بشوی و بنشین ملک را ازین سخن در دل جراحتی عظیم افتاد بیت
مکن مجروح مردم را بطعنه • چو کردی به شدن سامان ندارد •
جراحات سنان درمان پذیرست • جراحات زبان درمان ندارد •
بعد از مدتی یکروز ملک سلطان را متفکر دید موجب پرسید سلطان
گفت خزینه از مال خالی می بینم و تقاضای غرما متوالی ملک گفت
اگر سلطان اشارت فرماید بندگان خزینهٔ سلطان چندان مال بر ایشان
توزیع رود چنانکه بر کس تصدیع نرود سلطان خاموش شد ملک
نسخه نوشت و در آخر نام خود ثبت کرد و هفت خروار زر نوشت
و پیش خواجهٔ جهان فرستاد خواجه در فکر افتاد و چاره ندید جز آنکه
چهل خروار بر خود نویسد بر خود نوشت و درد را مضطر شد شعر
بپذرم گفت با کسی مستیز • کز تو دارد فزون جاهی گاه •
کان بر شوت دهد سرهنگی • کر بسوزد هزار خرمن کاه •
روز دیگر محصلان برانگیختند و خواجه را بمطالبه بگرفتند و در او بخت
کس پیش ملک فرستاد که فریاد رس ملک در حال روان شد و فراش را
گفت آفتابه و طشت بیار چون بسرای در آمد و خواجه را نگونسار
دید حالی روی بشست و پیش خواجه آمد و سلام گفت و این مبلغ زر
بداد و خواجه را باز خرید

دشمنت گرچه زبردست بود احسان کن ∴ تا زاحسان تو گردد بهمه حال حقیر
پیل را شیر ژیان گرچه درآرد از پای ∴ طمع طعمه درآرد سر او در زنجیر

حکایت در وقتی که سلطان محمد خوارزمشاه ملک سعید ملک زوزن را منشور مملکت کرمان داد ملک بخواف آمد و کلید خواین که در قلعه فاهره داشت و محافظت قلعه با میر زین الدین غسانی تسلیم کرد شجاع الدین زوزنی را ازین حال حسد آمد **شعر**

غایت جهل بود خشم بر آنک ∴ باشد از قدرت می دم بیرون
این توانم که فزونی نه کنم ∴ چون توانم که نباشم افزون

چون شجاع الدین با ملک بکرمان رفت از زبان نواب ملک که در خراسان بودند کاغذها بشکایت زین الدین نوشت و پیش ملک برد و زین الدین را متهم کرد که با دشمنان ملک زبانی دارد و قلعه و خزینه تسلیم ایشان خواهد کرد تا کار بجایی رسید که مزاج ملک با زین الدین متغیر شد یکی از خویشان زین الدین از کرمان کاغذی نوشت و او را ازین حال اعلام داد زین الدین از کرمان کاغذی نوشت بخراسان بکرمان رفت و کلید خزینه و قلعه در پیش ملک نهاد و گفت تا اکنون خود را از مخلصان حضرت می دانستم و چون مزاج مبارک متغیر شد و اعتماد از من برخاست و تعجیل درین مهم از آن کردم که اگر اندک غباری بآیینهٔ ضمیر مبارک رسد و بروز کار ستراکم شود و بصیقل معذرت صلاح نه پذیرد و بفساد سراید کند **شعر**

∴ خاطری را که رسد آسیبی ∴ در بنای سبک افکار شود ∴

∴ اندکی زنگ بآیینه رسد ∴ بر بذاری همه زنگار شود ∴

صدق مقال زین الدین ملک را بقراین معلوم شد بفرمود تا آن نامها که بشکایت وی نوشته بودند پیش زین الدین بنهادند و گفت شجاع الدین را بتو تسلیم کردم هر چه خواهی با وی بکن گفت از وی عفو کردم ملک گفت موجب عفو چیست گفت اول آنکه مقید و زیردست منست و بر چنین کس تعدی کردن دلیل عجز باشد دوم آنک درین افعال معذور بود بسبب آنک دو صفت است آدمی زاد را که عقل را مغلوب کند و هر چه درین حال از وی صادر می شود از روی عقل مأخوذ نیست ملک گفت آن دو صفت کدامست گفت یکی غضب و دیگر حسد غضب بر مثال مستی است و حسد دیوانگی احوال مست و دیوانه مکافات را نشاید ملک را خوش آمد بفرمود تا در دفتر موعظت نوشتند و کلیدها تسلیم زین الدین کرد و او را بنواخت و بخراسان فرستاد و اعتماد او بشجاع الدین بود آن

حسد دیوانگی و خشم مستی است ∴ خرد با این صفت بیگانه باشد
نباشد حاسد و بدخشم الا ∴ کسی کو مست و یا دیوانه باشد

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد آن

عن ابن عمر رضی الله عنهما انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الظلم ظلمات یوم القیمة **شعر**

ظلم در نفس خویشتن نه نکوست ∴ که همه ظلمت قیامت ازوست
بشنوای ظالم جزای آزار ∴ بئس للظالمین عقبی الدار

سخن امیر المؤمنین علی است علیه السلام که مؤمن ظالم را دشمن تر
دارم از کافر عادل وحقیقت این سخن چون فهم کنی آنست که مؤمن
ظالم نباشد وکافر عادل قوله تعالی والکافرون هم الظالمون دلیل برانکه
ظلم از کفر بترست آنست که رسول علیه السلام فرمود الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم وحکما ظلم را چنین تعریف کرده اند شعر

ظلم آن بود که هرچه نباید چنان کند • از بهر سود خویش کسی را زیان کند
هر تیر فتنهٔ که زنند از کمان قهر • آماج گاه سینهٔ بیچارگان کنند

حکایت آورده اند که ظالمی در بیابانی کوشکی بنا می کرد کفتند از آبادانی
دور است عمارت متعذر باشد سوکند خورد که جز زنان حامله را بکار نفرماید
کوشک بنیاد نهاد و باز نان بار داد آغاز بیدادی کرد شعر

عوانی کز خلق نا ایمن اند • ز قهر خداوندش ایمن مبین
که در گرد وی گردد ش • وَاُملی لهم ان کیدی متین

روزی زنی را خشتی بر کردن نهاده بودند وضع حملش در آمد بنشست
سرهنگی بوی رسید با صورتی چون شب دیجور و سیرتی چون کلب عقور
عورت حامله چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را بتازیانه
فرو زد و خشت بر کردن وی نهاد روی باسمان کرد و کفت الهی اکاهی

دل مظلوم خون میکرد از جور • که ظالم میکند بیداد چندین •
خدایا شر ظالم دور گردان • بزودی از سر مظلوم آمین •

ناگاه موکلان قهر الهی آتشی عظیم بر آن جماعت افروختند و تر و

و تر و خشک آن طایفه را بشعلهٔ عذاب بسوخت بیت

ستمندی بود در اقصای روم • روز و شب گفتی که ان الظلم شوم
ظالمی یکروز بروی قهر کرد • بهر آن مسکین سه نان زهر کرده
نان ازو بستاند آن درویش رفت • بر در دروازهٔ آن شهر جست •
هر سه فرزندان ظالم از شکار • گرسنه آنجا رسیدند آشکار •
نان بدیشان داد درویش آن زمان • هر سه خوردند و بیکره داد جان
هر که بد کرد ای برادر دید بد • هر که چه کند ای پسر افتاد خود •

حکایت دوستی را نصیحت می کردم که با عوان دوستی مکن که
عوان حق ناشناس باشد اگر هزار بارش نان گرم و آب سرد پیش آری
که یکبارش گرم نپرسی هزار سردی بکند گفت عوان سگست سگ را
بلقمه مطیع توان کرد گفتم غلط کردهٔ که عوان از سگ بترست که سگ نان
حرمت دارد و عوان بجان منت نه پذیرد تا روزی عوانی بدر سرای
او آمد در بسته دید زبان بگشاد و بسیاری دشنام داد روزی دیگر
مرا گفت صواب گفتی که دشمنی با اینها خطاست و تخم محبت اینشان هبا

مکن دوستی با عوان زینهار • که در وقت حاجت نیاید بکار •
شنیدم به تبریز پند نکو • چو کرد آشنا شد بپرهیز ازو •

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت دیر است
که پیدا شده است اما از رئیس می ترسد که خرش با ولاغ دهد بیت

این رئیسک هر که از جور شتی • بر دل خلق هست چندین داغ

خر دجال را چه وزن نهد • خر عیسی رسد همی با اولاغ •

حکایت حدیث پانکار کو سویه معروفست که در مکر چون شاه مار
بودی و در ظلم چون کژدم جرار بیت بجهانی بمرگ نه تدبیر
که بهر خانه درون آیی • ملک الموت نیستی چونست • که زهر گوشه برون آیی •
در حال نزع پسرانرا گفت از من نعمتی نمانده است که بشما میراث رسد و
زندگانی نکرده ام که خلق بر شما شفقت نماید بیت

بظلم بد که چه هیچ آدمی • نگیرد گریبان فرزند او •
ولیکن ز جورش چو یاد آورند • ببرند احسان ز پیوند او •

گفت
اما شمارا وصیتی می کنم که اگر بران بروید توانگر شوید گفتند منت داریم
چون جانم بر آید مرا بر سر حصار برید و بنشیب اندازید و فریاد بر دارید که
پدر ما را کشتند همه خلق از شما آن باور می کنند و مردم از خوف توزیع
کنند و مالی بشما دهند وصیت بجای آوردند و مال بسیار بستاندند شعر

یاد بد و ر دار بلای عوار کرد • هرگز ندید هیچ مسلمان صلاح و سود
نیکو نگفته اند که ظالم چو آتشست • از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیسی ظالم را معزول کردند و در نصب دیگری متردد گشت
هم او را تا دیگری نیز بدین گناه و معصیت آلوده نگردد شعر

دوش گلخن تاب را شاگرد گفت • ای استاد یک پندم بده •
گفت تا گلی نسوزد هیزمت • بر فراز او دگر شاخی منه •

یکی از متعدیانرا بقتل آوردند و از دروازه ماهان در آویخت دو سه روز را

خلق از دست پای وی بفغان آمدند عزیزی از من پرسید که چون
می بینی گفتم بلای خدای در زندگی از دست او در زحمت و در مردگی از پای
زبان و دست زآزار خلق کوته کن • وگرنه در اسلام داد می ندهی
شنیده که رسول خدا مسلمانرا چه گفت من سلم المسلمون من یده

حکایت رئیس دهی را مصادره کردند بگریخت و در خانه درویشی
پنهان شد درویش دران مدت شرط خدمتکاری بجای می آورد و
رئیس عذر میخواست و پیمان احسان و نیکوئی بسپاس میبست آخر خلاص
یافت روزی ایلچی رسید جامه زمین می طلبید ندا او را از درویش یاد
آمد گفت جامه زمین نیك در خانه فلانکس دیده ام ایلچی را فرستاد و
جامه زمین از خانه وی بردند و از دست آن درویش بیرون رفت طمع
دوستی عوانان ظاهر شد بیت چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع
مکن معاونتش زانکه مار بیمار است • چو دم مار ببرید تو سرش بفکن
که مار زخم رسیده نه اهل تیمار است حکایت در ولایت متغلبی
بود در ظلم شداد عاد ثانی و در جور بخت نصر مسلمان شعر

بر افکند قومی بر و گشته جمع • نه اصحاب عقل و نه ارباب سمع •
فرستادشان در عقوبت خدا • بعثنا علیکم عبادا لنا •
سگان فرومایه نه تباد • بسوحی فجاسوا خلال الدیار

اساس ظلم نهاد و دست تعدی بگشاد سفلگانرا بنواخت و بزرگانرا
بینداخت و قوت مزارعان را بقتل آورد و صلای خطبه بنام خود در داد

وسکهٔ نو بنهاد امرای اطراف بولایت خواف بجنگ وی آمدند بروی
ظفر نیافتند عاقبت عنان عزیمت بتافتند یکی از ملوک سیستان با
وی عهد کرد که اورا بقهستان خواند بعد از انک میان ایشان مقاتله
بسیار رفته بود عنان بجانب وی تافت و عیان بهلاک خود شتافت بیت
مثل زنند بالفاظ خوش مردم خواف • که کار نیک نباید ز مردم کژ و لوچ
نه ذوالفقار ساختن ز چوب و مس • نه تیر خوب توان کرد از سنابه دفچ
یاد دارم در خردی که سر ششی آورده بودند پیرزنی سنگی برداشت
و دندان وی بشکست گفتم بیت بس که بر خلق خدا ظلم فراوان کردی
مقتضی شد بدی مملکت و فرمانت • گرچه در پیرزنی ملک زدی دندانرا
عاقبت می شکند پیرزنی دندانت حکایت شخصی بود در کرمان اورا
علی عیسی می گفتند زن و مرد از شر وی بفغان بودند و پیر و جوان از
ظلم وی بجان هر عورتی که در کوی بگذشتی خمر بروی ریختی و در عقب
وی گزاف گویان برانگیختی روز عیدی بود که عورتی در جامع تورانشاهی
از دست وی فریاد برآورد بموافقت وی از هر طرف نفیر برآمد حکام
از غلبهٔ عوام بترسیدند بقتلش اشارت فرمودند مردم بتبرک اعضای
وی از هم در ربودند بیت روز عید است چو دست تو بقربان برسد
تیغ برکش ز سر قهر بکش بدکیشی • ظالمی را بکشی مژدهٔ قربان باشد
کم بزی کم نبود چون بکشند ارمیشی حکایت نقل کرده اند که یکی
از بزرگان که نام وی زید وهب گفت در لشکری بودم بمزرعه رسیدم

که بسیط زمین ببساط سبزه ملون بود و بساط خاک بزمرد و فیروزه
مزین دیگران اسبان در کشت رها کردند من عنان اسب خود بگرفتم
پیری دهقان پیش آمد و گفت تو چرا اسب رها نمی کنی گفتم می ترسم که بحل
نکنی گفت خدا شر تو بدو دور دارد که تو ایشانرا بگماشته گفتم چگونه گفت
اگر برکت تو نبودی اینها همه هلاک شدندی شعر
اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان • ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کناد این گروه را زمیان • که تا بیک نفس این ظالمان مسا کردند
حکایت در کتب اهل هند آورده است بهیچ وجه بر ظالم اعتماد نبا ید
کرد و از راه تمثیل می گوید شخصی در بیابانی می رفت بموضعی رسید کاد
وانیان آتش کرده بودند و رفته و باد انرا اشتعال بوداده بود و
در سبزه ها گرفته ماری بزرگ بر پارهٔ چوب مانده و از هیچ طرف راه
نمی برد آن مرد را بران مار دل بسوخت اگرچه دشمنست اما درمانده
است و دستگیری درماندگان سنت است شعر
یاری درمانده کاری بس نکوست • خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر • از سرش درگذر و دستش بگیر
پس توبره بر سر چوب کرد و اورا برکشید مار با وی بسخن آمد و گفت
ترا زخم خواهم کرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگویی اما
جاهلی می داشتی ندانستی که من دشمن توام و معاونت دشمن از عقل
دور است البته ترا زخم خواهم کرد گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد

گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی مکافات بدیست و اگر خواهی برین
دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد مرا بحجت هلاک کرده باشی از دور گاومیشی
بدید آمد گفتی گاو زمین است بچرا آمده یا ثور فلک از سما رسیده شعر
تا او دهیکلی چون کوه سنجار • از و گاو ثری دایم گران بار •
زمین در حمل او همچون کرمان • بزیر بار احسان لیمان •
مار گفت تا نزدیک او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را
مکافات چه باشد گفت نزد آدمی زاد بدی گفت چگونه گفت چنین که تا من
جوان بودم و شیر و نتاج می دادم مالک خر از من فایده می گرفت چون پیر
شدم سرم بداد روزی مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که
فردا مرا بکشد و حقوق چندین کاسه را اعتبار نکرد مار گفت گواه گواهی
داد آدمی گفت بیک گواه حکم نکنند بیت مصطفی گفت بر زن و مردم
حکم نه دو گواه نتوان کرد • ناگاه درختی بدید آمد چون شجرهٔ نسب کرام
عالی و چون دوحهٔ حسب کبار متعالی شعر چه دوحه که بطوبی خلد می ماند
وقد حکیت لنا من ریاض رضوان مار گفت ازان درخت سؤال کنیم
چون بنزدیک درخت رسید آدمی گفت نیکی را جزا چه باشد گفت من
درین بیابان مسافران را سایه می افکنم ناگاه کسی که لحظهٔ در سایهٔ من بیاساید
بر بالا نگرد گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید اگر دست اره دارد ببرد
و مرا زحمت رساند و اگر دست اره ندارد بشکند بی شک شعر
در طینت آدمی وفا نیست •• بر نیک بجز بدی جزا نیست

در سایهٔ هر درخت کاسود •• از بیخ ببرید شاخ او زود ••
مار گفت اینک دو گواه شدند تن در زخم ده آدمی گفت تا قاضی حکم نکند
حجت ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه او گوید چنان
باشد روباه چون نزدیک رسید پیش از آنک ازوی بپرسند بانگ بر
هر دو زد گفت ندانسته‌اید که جزای نیکی بدی باشد اما تو چه نیکی کرده
بجای مار گفت اورا از آتش بیرون آورده ام گفت تو چون در آتش روی
که اورا بیرون آری دروغ می گویی بیت ندارد بر تو آتش مهربانی
خلاص او ز آتش کی توانی • گفت توبرهٔ بر سر چوب کردم تا در توبره رفت
اورا بیرون آوردم روباه گفت مرا باور نمی آید ماری بدین بزرگی در توبره
گنجد مار گفت راست می گوید گفت تو از آن می گویی تا در مکافات بدی کنی
اگر راست می گویی در توبره رو تا من ببینم حکم کنم مار بدین سخن فریفته
شد و در توبره رفت روباه روی بدان مرد آورد و گفت فرصت نگه
دار و سر توبره محکم کن و مار را بر زمین زن تا هلاک شود که هر که وقت
فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند هلاک خود تعجیل کرده باشد بیت
بشنو از من نصیحتی که ازان • تو شوی شاد و دوستان خشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ • سنگ برگیر و بر سرش زن زود
حکایت وقتی با جماعتی درویشان بشهری رسیدم ملک آن شهر
را ظالم دیدیم گفتم نیت اقامت مکنید که ظلم سبب هلاک دیار است و چون
بلا بر سر طایفهٔ نازل شود خاص و عام را شامل گردد شعر

اِذَا اَنْزَلَ الوَبَارُ عَلَی دِیَارٍ ❊ سَتَهْلِكُ كُلَّ ذِی عِزٍّ وَبَاسٍ

جون ازان دیار عنان قرار تافتیم و بجانب ملک تتار شتافت طایفهٔ
زرکان با دو خروار زر همراه ما شدند و جماعتی دزدان خونخوار ازین
حال اکاه دزدان درقفای ما روان شدند و امیر ظالم درقفای دزدان
اما متوقف بود تا جندانکه دزدان ما را بقتل رسانند او دزدانرا بدین
بهانه بکیرد و مال خراسان بخزانه سپارد **شعر**

مردم درویش را با مالدار ❊ نه باشد اتفاق اندر سفر
ذانك از مالش نه بیند فایده ❊ وز جفای دزد باشد در خطر

تا شبانکاهی که سپاه زنکبار شب بر خیل بتار روز تاختن اورد جاوشان
کواکب ثواقب سرهای نیزهٔ سیم اندود بر فراز این قلعه کبود بنمودند و
وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران ما راکفت درین
نزدیکی جشمهٔ نخجیرست و بر کنارهٔ ان کمین کاه تیراکر صلاح بینی روی بدان
مقام آریم و ممکن که درین فرصت صیدی بدام جون آنجا رفتیم در کمین بنشستیم
آواز سکان ازان مکان نجاست کفتم **شعر**

اینک آواز سک شنوی ❊ مکر ای نا حافظ در خوابی
نشنیدی که در مثل کویند ❊ ان شرا اهرّ ذا ناب

برخیز که اواز سک نجاست مکر که دزدی حرامی درقفاست جون بکاروان
رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و بار بر خر نهاد جندانک راه طلب
کردیم نیافتیم روی بستاره کردیم و بشتافتیم و آن شب تا صباح

براندیم تا بمنزل رسیدیم و دو دراز کوش که داشتیم یکی نماند و یکی بماند
جندانکه مبارز خورشید تیغ زراندود آفتاب از نیام صبح بنمود و زنکی
شب سپر ماه مدور بسیم بیندود **بیت**

جون آفتاب تیغ زراندود بر کشید ❊ زنکی شب بجادرکحلی درون خزید
خنیاکران صبح بسی جون کو بستند ❊ اندم که حلق شام به تیغ ضیا برند

ناکاه بجانب راه نکاه کردیم جهل عفریت منکر دیدیم هریکی بالطلعتی جون
شب دیجور و تیغی در دست جون شعلهٔ نوران بد کیشان جون رعد
می غریدند و تیغ ایشان جون برق می درخشید جون بنزدیک ما رسیدند
ما در حصن دویدیم یک دو روز منتظر نشستند و آخر الامر رخت بر
بستند شنیدیم که امیر ظالم را در رجعت با ایشان مقاتله افتاد از طرفین بسیاری
بدوزخ رفتند **شعر** جو در میان ستمکارکان خلاف افتد
بود مبارک اکرچه خلاف میشومست ❊ روایتست زپیغمبر خدا این قول
کز اختلاف دو ظالم نجات مظلومست **حکایت** وقتی در بیابان لوط سر
ند کردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناکاه جماعتی دزدان بما رسیدند
کاروانیان بترسیدند کفتم مترسید که ایشان اندکند و ما بسیار و
خدای ایشانرا دشمن و مرا دوست **بیت** اکرچه دشمنان بسیار باشند
مترس از دشمن بسیار ای دوست ❊ جو تو بر حقی و بر باطل ایشان
لب پناه حق ترا بس یار نیکوست ❊ جون بکاروان رسیدند کاروانرا غا
دیدند دست از تعدی در کشیدند کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید

گفتم مکن که دیوست که گفته اند **شعر** دیوار مسری نفرماید
هر کرا از خود خبر باشد • در بیابان لوط مردن به • که ترا دزد راهبر باشد
همچنان بود که گفتم همه شب راه رفتیم و صبح بمنزلگاه اول باز آمدیم مگر
طایفه دیگر از پس بودند ما را پیش ایشان می بردند وقت صبح که ترکتاز
روز بر کاروان زنگبار شب حمله کرد و تباشیر صباح بمناشیر نجاح رایات
نور بآیات ظهور رسانیده شخصی که راه نرسیده بود ولیکن سنجار راه
دیده گفت ای رفیقان راه از قفاست و دزدان طالب جفا **شعر**

بیغامی روی راحت نه اینست • مرادت کعبه و رویت نه چینست
چو سوی کعبه باید شد بتعیین • خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان خورشید سنان شعاع از جانب مشرق بنمود و خود سیمین
ماه از فرق مبارز شب بربود کاروانیان تیغ کین کشیدند و بی دریغ
دزد انرا بکشتند **بیت** ظالم و دزد را بتیغ بکش • از سر قهر نی دریغ بکش
دزد را ظالم حقیقی دار • بئس للظالمین عقبی الدار **حکایت** وقتی از ولایت
کرنه زاد و شتر سر در بیابان نهادیم لشکر مجاعت بر همه جاعت تاختن
آورده نه در دست قوت بود و نه در پای قوت عاقبت سر تسلیم نهادیم و
عنان حرکت از دست داد ناگاه از دور جمعی راه زنان را دیدیم از شادی
پای کوبان شدیم چون بما رسیدند و ما را بدین حال بدیدند همه را آب و نان
دادند و راه و منزل نشان **شعر** آب نان باید و آنگاه رفیق •
هر کرا عزم ره افتاد و طریق • هر که نه نان رود و آب براه • گو بخوان آیت
انا لله •

حکایت وقتی از عراق بفارس می رفتیم تا جمعی رفیقان موافق همه
در ارادت صادق زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که
از دنیا معرضم هرگز لوث حطام بدامن اعتصامم نرسیده و چشم عفتم
روی شهوت ندیده **شعر** بسته بر سر عصابه تقوی •
کرده در زهد با ملک دعوی • گفته معروف خواجه چون منست
صد چو شبلی در آستین منست • ناگاه جمعی حرامیان بما رسیدند و دست هلاک
حلال ما دراز کردند چون دستهای ما بستند و بارها بگشادند زاهد از
میانه برخاست و در نماز استاد بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و
جامه از پا رسا در ربودند همیانی از میان وی بگشادند هزار دینار زر
رنگش چون عذار لعبتان چین و نقشش چون جبین بخیلان بر چین گفتم
ای بیچاره مشرک راه حقیقت و مرتد درگاه طریقت نماز تو از بهر حرز مال
نه از بهر خالق ذوالجلال بود تا کی در زهد بر بامی کوشی و دین بدنیا می فروشی

• دین بدنیای خلق نفروشد • مگر آنکو فروترست از خر ••
• بیع با غبن می کند مسکین • زاهد دین فروش دنیا خر ••

حکایت آورده اند که یکی از سپاه سالاران معتصم بخانه درویشی
با سپاه خویش نزول کرد درویش گفت مکن که منشور دارم که کسی
بی اجازت در خانه من نیاید گفت منشور تو کو مصحف آورد و این آیت
بر وی خواند که قوله تعالی **لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم الا لمن استاذنوا**
هر که هستی در نسب بیگانه اش •• جز بدستوری مرو در خانه اش

کفت پنداشتم که منشور معتصم داری درویش را برنجانید این حکایت
بمعتصم رسید او را کفت ای ناکس بد اعتقاد امر من بر امر حق تعالی
ترجیح می نهی فرمود تا او را سیاست کردند

ظالم بر خلق اکر ندانی • من با تو بکویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم • با قول خدا کند برابر

حکایت ابو عمرو بن العلا یکی از قراء سبعه بود و قراءتش مشهور
روزی از شاکردان پرسید که مانع مهتری چه باشد کفتند کودکی
کفتند ابوجهل کودک بود که مهتر قریش شد کفتند بخیلی کفت ابوسفیان
بخیل بود سید شد کفتند زنا کردن کفت عامر بن الطفیل بر زنا مولع
بود و امیر قوم کشت کفتند درویشی کفت عتبه بن ربیعه درویش بود
مهتر کشت کفتند حماقت کفت عیینه بن حصین احمق بود و حاکم فزاره
شد کفتند امام بفرماید کفت چهار چیز است دروغ و تکبر و نمامی و ظلم
و این از همه بتر بیت منافی بزرکی چهار چیز است • کزان نفرت کنند آزاد آدمی
خدا یا دور دار از جمله خلقان • دروغ و کبر و نمامی و بیداد

حکایت در تواریخ ملوک عجم دیده ام که عادت اکاسره آن بود که طعامی که از بهر
ایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی و اکر کسی بساختی
زحمت دیدی وقتی مردی برزیکی را از لشکریان ظالم طبع دعوت کرد
بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان مؤکد کرداد از طعامهای خاصه
ملوک پیش آورد و بدلجویی و مراعات چنانکه عادت میزبان کرم باشد او را
روان کرد

نان و سرکه کو نهی پیش کسی به • لفظ خود شیرین کنی چون انکبین
بر که حلوای شکر پیش آوری • وانکهی سرکه بمالی بر جبین

عوان حالی که بازکشت بحضرت کسری آمد و کفت فلان کس ما را
دعوت کرد و طعامهای خاص پیش آورد فرمود تا او را حاضر آوردند
و در معرض عقاب بداشت بعد از آن فرمود که نه از برای آن با تو عقاب
می کنم که طعام خاصه ساختی بلک از برای آنک چنان کافر نعمتی را
دعوت کنی که نان تو خورد و غمازی تو پیش پادشاه برد شعر

اکر نان دهی روزی سکی را • دکر روزی که بیند دم فشاند
و کر صد خوان نهی پیش عوانی • بوقت فرصتت سک در جهاند

حکایت وقتی برادر من رحمه الله حکایت کرد که شبی در میان طایفه
کشتکان افتادم شخصی در آن میان مجروح بود و از تشنکی فریاد می کرد
چشمهٔ آب بود در آن نزدیکی که برو نزدیک بودم رفتم و دستار خود تر کردم
و در دهان وی فشارد و زخمهای او بستم و بر اسب نشاند شعر

در وعظ شنیده ام که ایزد • یکروز خطاب کرد با نوح
کز بهر سلامت بنیت را به • غافل مشو از دوای مجروح

ناکاه که در راه می آوردم دیدم که ضرب محکم بر شکم من آمد جوشن که در
زیر قبا بود آن را منع کرد کاردی بود عظیم میخواست که مرا هلاک کند و آن
برد کارد از دست وی کرفتم و سر وی ببرید که جزای ظالم اینست بیت

ظالمی را کر بجان منت نهی • وقت فرصت قصد جان بینی از و

چون عوانی بینی از پا در فتاد • سر ببرش تا امان بینی ازو •

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج اول نقطه نهادن مصاحف بود
وحصیر افکندن مساجد می گفتند که مصحف از نقطه پاک و عبادت حق برخاک

آنک نقطه نهاد در قرآن   تاکه باشد قرائتش آسان
مردمش ظالم و عوان میخوانند   لعنتش خلق بر زبان میرانند

اول کسی که بنیاد فیجور و قلان نهاد در سالی بر خانهٔ نیم درم وضع کرد
بخ بر ظلم وی مستزاد می شد تا بدانجا رسید که در سالی صد درم فیجور
زیادت می ستانند و تحکمات دیگر شعر

• آتش تیز ظلم عالم سوز • در مبادی زبانهٔ بودست •
• این درختی قوی که می بینی • اول حال دانهٔ بودست •

بعد از وفات حجاج بخواب دیدند بزنجیرهای آتشین بسته
و در صحرای عرصات افکنده گفتند که حال چیست گفت بخون هر بیگناهی
مرا هزار بار قصاص کردند و هنوز در مظلمه و عذاب آنم شعر

مکن تا ندخون ریز کادمی زاده • ز روی خلقت و صنعت بنای رحمن است
وگرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد • علی الخصوص که او مؤمن و مسلمانست

حکایت آورده اند که پادشاه در طوس طایفهٔ حکما را بجانب سند و هندوستان
فرستاد که تفحص کنند تا صحت بدن و آبادانی ملک ایشان از چیست
و رنجوری و خرابی ولایت ما از چه چون نزدیک رای رسیدند فرمود که
ایشانرا در زندان کنند و طعام اندک دهید تا انگاه که فلان کوه خراب شود

چندانک زاری کردند فایده نداد بخدا باز گشتند و تضرع و نیاز بسیار
نمود بعد از سه روز مبشر آمد که بیایید که کوه خراب شد بیرون آمدند
کوه را خراب دیدند و تن خویش صحیح دانستند که صحت و بیماری باندک
خوردن و بسیاریست و آبادانی و خرابی بعدل و مردم آزاری رای
ایشانرا بنواخت و باز گردانید و گفت آنچه دیدید بگویید بیت

اگر بسنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم • ز سوز سینهٔ مظلوم سنگ گردد خون
وگر بکوه احد آه و نالهٔ درویش • عجب مدار که کوه احد شود هامون

حکایت در خراسان و عراق دو شهر از امهات مداین بود یکی
بلخ و دیگری ری بلخ را ام المداین نام بود و ری را شیخ البلاد سبب خرابی
ان ظلم نادانی بود گفته اند ابتدای خرابی بلخ از پای کاری خاست که
سلطانرا برنخاست سلطان بسبب آن بی عنایت شد بیت

چون نگرداند نظر سلطان ز حال بقعهٔ • گر همه ام المداین باشد آن ویران شود

و سبب ویرانی ری از نیشی که با شمس الدین صاحب دیوان نرد میکرد
می باخت بر انکه مخیر باشد بسه سیلی یا سی هزار دینار ناگاه رئیس آن
نرد را از صاحب دیوان ببرد بیت چون بکاری روی کردی ناگهان
زود و بازو بر رگی را بمان • می نگر تا مهرهٔ بار و نگار
برچه بازی میرود زین پنج و چار • صاحب سی هزار دینار فرمود گفت
زر نمی خواهم سیلی میزنم بصد هزار رسانید قبول نکرد صاحب دیوانرا
سه سیلی زد گفت باول خود را زدی و بدوم قوم خود را و بسیم ملک ری را

وهمچنان بود جماعتی را فرمود تا از ظلم رئیس شکایت کردند رئیس را
بسیاست رسانیدند و قوم او را با سیری و ملکی داد اعرابی شعر
رئیس سفله چو اندر بروت کرد باد • بخاک می بخورد خاک جمله معروفان
ز دیر بلک در اطراف آن نواحی نود • شود ز شومی باد بروت او طوفان
حکایت معروفست که در عهد عبدالله طاهر که در عدل یگانه بود
وخراسان او داشت جماعتی عسسان در نیشابور ده دزد را گرفته
بودند و بزندان برده و پیش ملک عرضه داشته در شب یکی از ایشان
بگریخت از عتاب ملک ترسیدند بجای وی غریبی بیگناهی را بگرفتند
و در زندان کرد بیچاره از گوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت
خود به بی نیاز عرض کردی می گفت شعر
ای کز نیاز و حاجت و چاره منزهی • بشنو نیاز و حاجت و بیچارگی من
مظلوم و بیکامم و آواره از وطن • رحمت کن و ببخش بر آوارگی من
عبدالله آن شب سه بار بخواب دید که تخت او را نگونسار کردندی هم در
هم در شب وزرا را جمع کرد و حال بگفت گفتند این خواب اضغاث و احلام
است گفت نه کر از حال مظلومی اعلامست تفحص زندانیان کردند و آن غریب
را حاضر آورد عبدالله از حال وی پرسید بی گناه بود گفت مرا عمل کن گفت
کردم گفت هزار دینار بستان گفت بکسب حلال از تو مستغنی ام گفت
از من حاجتی خواه گفت حاجت از ملکی بخواهم که از برای من در شبی سه
بار تخت ترا نگونسار کند عبدالله چون این سخن بشنود از تخت فرود آمد
و در قدم درویش افتاد

داد از کسی بخواه که در انتظار داد • جانت کند خراب و دل افگار و سینه خون
داد از کسی طلب که کند بهر داد خواه • تخت هزار شاه بیک آه سرنگون
حکایت ملک نیکوکار قوام الدین مؤید الملک المعروف بملک زوزن
رحمه الله حاکمی صاحب همت بوده است و مشفق و آثار خیرات وی
در جهان ظاهر است در آخر حیات به پسری نام وی اختیار الملک از
اصفهان وصیت نامهٔ بکرمان نوشت که شجاع الدین زوزنی را از
کرمان بیرون کن و زین الدین را از خراسان بخوان وزارت بوی
تسلیم کن پسر وصیت پدر را بر عکس کرد شعر
شاهی که او مخالف حکم پدر شود • بنیاد ملک او همه زیر و زبر شود
هر شاه را که حاسد و غماز شد ندیم • دولت زوال یابد و شاهی دگر شود
شجاع الدین را بحضرت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد سلطان از
حال اختیار الملک پرسید و فرمود که امیدواریم که قایم مقام پدر
بنشیند و کسی که از وفات پدر بزرگوار بقاعدهٔ مملکت ما راه یافته
بهمت و فرزانگی خبر کند شجاع الدین او را بعدم صلاحیت وصف کرد و در
اثنای آن گفت جوهری نفیس دارد که خزینهٔ سلطان را شاید و چون از
پیش سلطان به پیش اختیار الملک آمد گفت سلطان وصف آن جوهر که
در خزینهٔ ملک بود شنیده اگر طلب دارد معترف نشوی که زیاده توقع
کند و حصول آن متعذر باشد پسر ملک چون بحضرت سلطان رسید

چون ازوی طلبید منکر شد و بسر سلطان سوگند خورد که ندارد
سوگند مخور خاصه دروغ از همه باب ای خانه خراب کان کند خانه خراب
سلطان در غضب شد و بسیاستش رسانید شجاع الدین مثال حکومت
کرمان بنام خود بگرفت و بکرمان آمد و قاعدهٔ ظلم بنیاد نهاد اول ادرار
و وقف از علما منع کرد و بآخر کور شد و بگور رفت و این لعنت بر ملک کور زمانه
• شد ملک کور بگور و از و • قاعدهٔ ظلم بکرمان قائم •
• در عقبش خلق چگویند سنوز • لعنت حق بر ملک کور باد •
حکایت چون مرحوم سعید مولانا ناصر الدین خوافی که حاکم کرمان
بود وفات کرد بعد از وی کرمانیٔ منصب حکومت آورد و در فصل
اردیبهشت کرمان را دوزخی کرد بیت
کرمان بهشت بود جوار دیبهشت بود • امروز دوزخی بود اردیبهشت
بتخانه بود خطه و دستش زخرمی • این کبر شوم روی چو اندر کنشت بود
تا که برون خزید ازین خاکدان ظلم • گفتی که مرده ایست که در زیر خشت بود
بستان و کشت خلق همه زو خراب شد • حاشا لله که آفت بستان و کشت
با آنکه چنین است صبر کنند که دولت ظالم پایدار نباشد و بنیاد حکومتش
استوار قال النبی علیه السلام الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
تا روزی وعظ می گفتم بدین آیت رسیدم که قوله تعالی والسماء رفعها
ووضع المیزان نکته شخصی پرسید که ترازو را چرا می آویزند گفتم شعر

ترازو را زپی آن در قیامت آورند • که در میانهٔ ما بود مدتی حاکم
چو حال حاکم عادل چنین بود فردا • ببین چگونه بود حال حاکم ظالم
همه برین بیت رقت نمود و توبه کرد و بخانقاه درویشان آمد

باب چهاردهم در بخل و لئیمی قال النبی
علیه السلام ان الجنة حرام علی البخلاء بیت
تو گر از اهل دینی ای جوامرد • بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نه بینی جای ایشان جز جهنم • ولم نک نطعم المسکین بخوانی
بدانک بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه و پیغمبر
فرمود علیه السلام حب الدنیا رأس کل خطیئة و هم او فرمود علیه السلام
که خداوند عز و جل دنیا را آفریده است هرگز نظر در وی نکرده و فرمود
که هر که ترا دوست دارد من او را دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت
تارک دنیی باید بود که الدنیا والآخرة ضدتان بیت
عارفا نرا مال نقصانست درویشی کمال • تا کمال معرفت یابی مشو مایل بمال
گر نمیخواهی که گردی پایمال نفس خویش • مال چون در دست آید نفس را در پای مال
حکایت آورده اند که روزی پیرزنی بحضرت رسالت آمد سید
علیه السلام پرسید که کیست صحابه گفتند یا رسول الله همه شب در
دعا و نماز ست اما بخیلست پیغمبر فرمود که اگر همه عیب داشتی و بخل نداشتی بهتر بودی
پاک گیر از من این حدیث درست • ای پسر زانک یادم از پدرست •
با بخیلی همه هنر عیب است • با کرم جمله عیبها هنرست •

حکایت آورده اند که چون سکه بر درم نهادند ابلیس از شادی
بنالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم مالید فرزندان از وی پرسیدند که چه
حالتست گفت درین سنگ پاره دو صفت می بینم که بسیاری را بدان بفریبم
گفتند کدام است گفت زردی روی و چین جبین زردی علامت حسد
و چین نشان بخل است   رنگ زرد و چین ابرویش نگر   گو ندانی بخل و کین سویش نگر
انگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیار بخیلانرا بدوزخ در آرم خطاب
حضرت شد که بعزت من که بسبب او بسیاری جوانمردانرا ببهشت رسانم
اگر دادی ز بهر خود نهادی ∴ وگر ننهاد خصمانرا بدادی ∴
حکایت وقتی یکی از بزرگان ابلیس را بخواب دید گفت میخواهم که همچو تو
کردم حکیم ابلیس گفت عجب کاری هیچکس از من این سؤال نکرد الحاح کرد
گفت سه کار بکن تا از من باشی گفت کدامست گفت خیانت در امانت
و خلاف در وعده و بخیلی در مال شعر هرکس که سه کار پیشه گیرد
باشد بجهان بتر ز ابلیس   اول بخل و دوم خیانت   دیگر بوفای وعده تلبیس
گفت بالله که هیچ یک از این نکنم گفت بخدا که هیچکس با من این نکرد حکایت
شخصی از امام جعفر صادق علیه السلام پرسید که از صفات بد کدام بتر
گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنک کافر را هیچ صفت نیک نیست و در دوزخ
که سبب در آمدن دوزخ بیان می کند تعلیل بدین دو صفت می کند انگاه
بکفر قوله تعالی لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین
وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین

طاعت دو قسم باشد نزدیک اهل دین · یک قسم از آن بنفس و دگر قسم از آن بمال
تاخیر در زکوة مکن مال را بده · تاخیر در نماز مکن نفس را بمال
حکایت آورده اند که عیسی پیغمبر علیه السلام از ابلیس پرسید که
کرا دشمن تر داری گفت فاسق جوانمرد را گفت کرا دوستر داری گفت زاهد
بخیل را بسبب آنکه فاسق جوانمرد ببرکت جوانمردی بتوبه رسد و زاهد
بخیل بشومی بخل بضلالت افتد و بهر دو عالم رنج و محنت بیند
· از زاهد سفله رند با جود · حقا که هزار بار بهتر ·
· خاری که ازو تر انگبین است · از سدرهٔ بی کنار بهتر ·
حکایت آورده اند که ام المؤمنین عایشه رضی الله عنها روزی صدقه
بفقیره داد فقیره آن صدقه بدست چپ گرفت عایشه ملامتش کرد گفت
ای عایشه عیبم مکن که قصهٔ من مشکل است گفت بگوی گفت مادری
داشتم بغایت بخیل هرگز بنان او در صدقه بنانی و قراضهٔ نانی از وی هیچ
دهانی نرسیدی بی نوا همیشه از در او بی برگ رفتی و آواز درویش بگوش
او چون آوازهٔ مرگ آمدی شعر بخیلی که در وی لئیمی و بخل
چو در معن و حاتم کرم طبع جوست · ز صور قیامت بسی صعبتر
بگوش وی آواز الله دوست · ولیکن پدر من مردی کریم بود چنانک دفتر
جود حاتم در سخاوت او طی مانده بود و معن زاید را در نسخهٔ کرم معنی زاید
خواندی لقای درویش در پیش او بهترین مرادی بودی و سؤال محتاج
بنزدیک او خوشترین آرزوی بعد از وفات ایشان شبی در خواب دیدم که

هیبت قیامت ظاهر شده بود و خلایق را در مقام عرض اکبر داشته بودند
در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد می کرد و پدرم از حوض کوثر
تشنگان را آب میداد و از و یاد نمی کرد شربتی آب از وی بستاندم و
بنزدیک مادر آوردم آوازی شنیدم که شلت یمینک بیدار شدم
دست راستم مفلوج گشته بود بیت بهیچ وجه مکن با بخیل نیکویی
• و گر کنی نبود در طریق فضل ثواب • درخت سدره بسوزی بباد یه صد بار
• بهست از انکه دهی دوحه مغیلان آب حکایت رقعه دیدم که
سلطان العارفین خواجه سبحان قدس الله روحه بامیر زین الدین قلعه
نبشته بود که نور دیده مسلمانی امیر زین الدین غسانی سلام بخواند
اگر گاوی باشد صوفیان را هزار دینار بفرستد و اگر خری باشد نه بیت
• تخم باید همچو گاو کاشتن • نه چو خر بار عنا برداشتن •
• هر که از وی منفعت کمتر بود • بی شک او کمتر ز گاو و خر بود •
امیر زین الدین ازین حکایت متغیر شد امام البلاغه رضی الدین زاوه حاضر
بود گفت سخن بزرگان بی حکمت نباشد یعنی بخیل چون خرست بار از بهر
دیگران برمیدارد و جوانمرد چون گاو که تخم کرم می کارد در حال هزار دینار
فرستاد و این حدیث بخواند که شعر مثال گاو و خرست آدمی دنیادار
• که جمله عمر بجز بار بر نمی دارد • ولی بخیل چو خر جان کنست و بی حاصل
• سخی چو گاو که تخم امید می کارد حکایت حکایت کرده اند که در
بغداد بخیلی بود می گفت که هیچکس را دشمن تر از احمد حداد نمی دارم که نان

هدلز

بسیار بمردم میدهد و این بخیل چنان بود که در جبین او همیشه زلف شا
چین بود و بر دل او چون دهان دلبران عقد تنگی عقد سفره او چون
عهد کرم محکم بود و کیسه درهم او چون جذر اصم درهم شبی بخیل را در خواب
نمودند که مال تو همه احمد حداد خواهد خورد چون بیدار شد از هیبت این خواب
بیمار شد بیت بشنو ای تنگ چشم بیچاره • صورت حال خویشتن از من
در وفات تو دشمنان وارث • در حیات تو وارثان دشمن • فرمود تا قرصها بختند و یک
نیمه زر خویش در میان آن قرصها تعبیه کرد و بخانقاه فرستاد تا باحمد حداد
نباشد چون نان بصوفیان رسید همه را در ره دندلز بگرفت هر یک بنزدیک
احمد حداد می رفتند و نانی بوی می دادند تا دندان ایشان بر می کشید تا یک
نیمه زر بوی رسید شعر از مال بخیل رنج و حرمان خیزد
• هر جا که رود نفیر و افغان خیزد • دندان خود از مال بخیلان برکش •
کز مال بخیل درد دندان خیزد • آنچه باقی ماند در میانه عصایی کرد و
در شط انداخت روزی احمد حداد در کشتی نشسته بود عصایی از دست وی
در آب افتاد درمی بملاح داد که برآر ملاح فرو رفت عصای بخیل بدست وی
آمد باحمد حداد داد عصا گران یافت بشکافت باقی زر یافت بخیل این حدیث
بشنید بر بستر بیماری افتاد و بحسرت و خواری بمرد بیت
• دی شنیدم سفله می گفت • زر بدریا فکنده به از ایثار •
• دیدم امروز در کف مردی • که ز دریا کریم تر صد بار •
حکایت روزی با جمعی یاران از زیارتی می آمدم بمحله افتادیم

عزیزی گفت من درین محله دوستی دارم شما را بمهمانی او برم گفتیم کیست
گفت فلان کس گفتیم اول داستانی از مهمانی وی باز گو تا بشنویم آنگاه اگر رغبت
باشد حاضر گفت بگوی گفتیم روزی بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره
دیده گشاده و چند کرت سورهٔ مایده خواندیم و هیچ فایده نبود هر بار که قصد
رفتن می کردیم می گفت اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می افروزد و
پسر هیزم می آرد شعر یکزمان دیگر مکن فریاد و شور ۰ آش در دیگست و نان اندر تنور
مثلی میزنند در شهرها که ترک سگبیت تنور کند و تا زیک صبر آسیا عاقبت که
طاقتم طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود و آتش از شعلهٔ
سهیل و آب از چشمهٔ کوثر که امکان انتظار چندین نبود. بیت
ناگهان برآمد ز مقیمان سرای ۰ کای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بس که کردند فغان منتظران مردم گفت ۰ در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند
چون در سفرهٔ نان نگاه کردیم گردهای نان دیدیم مدور و لطیف هر یک چون
کلیچهٔ زر خورد و خفیف از تنکی تو پنداشتی که سطح مجردست و از خشکی
خشتی از صرح ممرد و زن هر یک درمی و نیم بروی نوشته که
از من مپرس رونق و آیین دعوتش ۰ آش از کجا و سفره و ترتیبش از کجا
برخوان او نفس نزدم از برای آنک ۰ از سفره نان او ببرد باد در هوا ۰
اصحاب چون این حدیث بشنیدند از دعوتش نفرت نمودند و هر
یک نفرینی و دشنامی افزود شعر لعنت حق باد بر جان بخیل
دور باش از سفره و نان بخیل تلخی مرگست بر درویش لیک لقمهٔ زهرست بر خوان بخیل

حکایت بخیلی حاتم طای را بخواب دید که نان بمردم می داد گفت ای تمیز
در دنیا اسراف می کردی و در آخرت نیز بیت
کرم را بود از ذکر مرحمت راحت ۰ لئیم را ز حدیث سخا عذاب الیم
نه بخل دفع شود نه لوم ز طینت مردم ۰ وگر بزیر لحد گشته اند عظام رمیم
حکایت آورده اند که مردی با منکوحهٔ خویش نشسته بود و مرغ بریان
در پیش نهاده درویشی سؤال کرد مرد التفات ننمود و همچنان طعام میخورد
درویش محروم شد بیت مستحق را مکن ز در محروم ۰ آنچه داری بده از کم و پیش
قسط درویش لقمهٔ باشد ۰ کس نگردد بلقمهٔ درویش ۰ بسبب این بخیلی محنت
روی بوی آورد و منکوحهٔ او از وی طلب جدایی کرد و پیغامبر علیه السلام
فرموده که هر زن که بر درویشی شوهر صبر کند خداوند تعالی روز جزا آن
زن را از هر دری از درهای بهشت که خواهد درآرد حاصل آن زن بعد
از عدهٔ منقضی شدن شوهری دیگر کرد روزی با شوهر دوم نان و مرغ
بریان در پیش داشتند سایلی آواز داد شوهر گفت از مرغ و نان بوی
ده زن مرغ و نان بسایل داد چون باز آمد میگریست شوهر موجب پرسید
گفت قصهٔ غریب مشاهده کردم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول ل
من بود که در همین حال سایلی را محروم کرد شوهر دوم بگریست گفت عجبتر
آنک سایل اول من بودم که بواسطهٔ بخیلی احوال منقلب شد شعر
۰ مصطفی گفت ای گزیده امتان ۰ لا تردوا سائلکم فاتقوا ۰
۰ حق تعالی نیز در قرآن چه گفت ۰ لن تنالوا البر حتی تنفقوا ۰

حکایت بخیلی را گفتند دود از مطبخ تو برآمد گفت دود مصیبت
به از دود دعوت حـ ندیم مجلس از نقل بخیلی همی گفت این سخن در پیش بلکخان
دخان از مطبخ من گر برآید • بسی بهتر بنزدیکم که یک نان حکایت
کسی بخیلی را صفت می کرد که اگر یعقوب پیغمبر اسحق را بشفاعت آرد و اسمعیل
را کفیل کند و در خانهٔ کعبه برد این ودیعت سوگندهای غلاظ خورد و
گوید پیر من در بیع یوسف می دوزم سوزنی بعاریت بمزد. از هیبت
این سؤال یکسال تبش گیرد حـ آنکه یکسال ازین واقعه گیرد تب غب
بر در خانه اگر سایهٔ سائل بیند • مرغ روحش نکند میل بدن گر روزی
عکسی را بسوی آینه تامل بیند حکایت آورده اند که معتصم خلیفه یکی از
اصحاب دیوان خود را برملا مدح می کرد و ندیم با وی موافقت مینمود اما وزیر
ساکت بود معتصم روی ازوی بگردانید و وزیر دریافت گفت سر حال در خلوت
خلیفه را معلوم گردانم خلیفه خلوت طلبید و وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان
شغلی معین است که از آنجا تجاوز نشاید ندیم که با خلیفه در مدح فلان موافقت
می نمود کار او آنست حـ ندیمی که مونس باشد کسی را • دروغ محض باید کرد تصدیق
سها را شاه اگر گوید هویداست • ببایدگفت خورشید است تحقیق • اما ملک را بقول ندیم
مغرور نباید شد که بیشتر خوش آمد گوید و صلاح ملک و ملک نجوید و وزیر مصلحت
مملکت طلبد آن شخص که امیر المؤمنین برملا بکمال فضل وصف میفرمود نه چنان
بود ازان که صفات کمال در آدمی زاد سخا و کرم است و من او را موصوف ببخل
ولوم دانسته ام همانا که بعضی از حاضران را ازین حال اگاهی بودی رای خلیفه را

برکاکت منسوب کردی تحسین او را ازین معنی جایز نداشتم بیت
شاه را در مدح هر فردی نمی شاید غلو • خاصه در وقت ملا و نوبت بار سپاه
زانکه مردم را هنر گر هست عیبش نیز هست • هر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه
روزی مرا بدعوت خواند و بعد از انتظار بسیار خونسالار را باحضار
مائده اشارت کرد سفره کشید و یک کاسه آش آورد و یک مرغ بی سر
روی بخونسالار کرد که سر مرغ چه کردی گفت بوقت بسمل در پیش
گربه انداختم گفت ای سگ ندانسته که از مرغ سر بکار آید محل
ادراک اوست و تمامی پنج حس درو شعر
از همه عضوها که در حیوان • هست نزدیک عقل سر بهتر
کاندرو پنج قوت حس است • شم و ذوق و سماع و لمس و بصر
از غایت نادانی سر را حقیر می دانی و درین باب چندانی سخن براند که
مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین محال حکمت نباشد
برخانی که یک مرغ باشد خواه سر دارد و خواه نه و تو در همه عمر این تکلف امروز کرده
در مطبخ تو که آتش افروختند • کی در منه در تنور تو سوخته اند
بر سفرهٔ تو نخورد نیها همه وقت • مرغست بریسمان بر دوخته اند
چون خلیفه این شنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس خود دور
بخیلی دستاره در بازاری فروخت گفتم موجب چیست گفت هر دندلر
دارد نگاه داشتن آن در خانه زیان دارد شعر
کسی که دستش در خانهٔ بخیل بود • گرچه چوب خورد خواجه ذو زبان بیند

قیاس کن که عیال ضعیف بیچاره • بوقت گرسنگی که خیال نان بیند

حکایت روزی در مناقب جمعی یاران سخن می رفت که کدام زاهدترند یکی بود که مال را دوست میداشت و عیال را دشمن بدلیل آنک در خانهٔ خود نخوردی و نزا از خانه بیرون فرستادی ظریفی گفت زاهدترین خلایق اوست از آنک در عیال و نان خود شبه می داند کم کرد ایشان نمیکرد

درون خانهٔ خواجه دو چیز هست حرام • یکی عیان خلایق یکی همیشه نهان
عیان که خلق همی بیندش مدام عیال • نهان که صورت او هیچ کس نبیند نان

حکایت از شیخ حسن بلغاری رحمه الله سؤال رفت که چونست که گوسفند در سالی یکبار یا دو بیش نمی زاید و هر بار یکی یا دو بیش نمی آرد و سگ سه بار می زاید و هر بار از ده کم نمی آرد و همه وقت گوسفند را می کشند اولاد گوسفند چندین مرتبه در شهرها از سگ زیادتست

گر بجای گوسپندان سگ کشند • در دو هفته کس نه بیند زو نشان •
چون چنین است از چه معنی کمترست • از تبار او نتیجه در جهان •

فرمود که گوسپند را دو خاصیت است یکی آنک همه شب بخفتد چون طلوع صبح صادق نزدیک رسد برخیزد و شبانرا برانگیزد و بعلف خوردن مشغول شود دوم آنک اگر بجایی رسد ایثار دیگری کند و سگ را ضد این دو خصلتست بدان صفات نیکو در گوسپند برکت نهاد و از بن خصال بد در سگ برکت نیست شعر

بخیل را نبود هیچ گونه برکت و خیر • نه در معاش و معیشت نه در تبار و نژاد
فرشته ایست که هر صبح و شام می گوید • هزار لعنت حق بر بخیل و ناکس باد

حکایت وقتی بخیلی در چاهی افتاد یکی بر سر چاه آمد گفت دست بمن ده تا از چاهت بر آرم بخیل امتناع نمود مرد دانست که از لفظ عطا امتناع می نماید گفت دستم بگیر و بر آی بخیل دست دراز کرد گفت بخدا که اگر نمیرد دستش نگیرم

دانی که چه گفت شاه ایران بوزیر • گر سر برود بخیل را دست مگیر

حکایت روزی بخیلی تکبری کرد گفتم اگر تو دعوی سخی کردی من بتو ارادت آوردمی گفت چگونه گفتم از آنک بخل و کرم هر دو ضدانند هر که زور اعز نزد دارد تن را خوار دارد و بر عکس آن نیز و تو هر دو را یعنی بخل و کبر جمع کرده از تو کرامتیست شعر

کبر و بخلند ضد یکدیگر • بر اساس اتفاق ام
این کرامات بین که چون خواجه • هر دو را جمع می کند باهم

باب یازدهم در نوادر کلام

عن ابن عمر رضی الله عنهما انه قال قدم رجلان من المشرق فعجب الناس منهما فقال رسول الله صلعم ان من البیان لسحرا شعر

آدمی زینت از بیان دارد • گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطقست • نه از این کالبد که جان دارد

معلومست که فضیلت آدمی بر سایر حیوانات بعقلست و غرض از عقل نطق و کمال نطق بفصاحت شعر کلامك ینبی عن کمال فصاحة وان کمال المرء تحت کلامه هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنک فصحای عرب دران وقت بسیار بودند خطاب شد که فأتوا بعشر سور ده سوره مثل این قرآن بیاورید نتوانستند فرمود بسورة اگر ده سوره نتوانید

یکسوره بیاورید قاصر بودند فرمود که فاتوا بآیة اکر سوره نتوانید
یک آیت بیاورید چون از تحدی عاجز شدند دست بتعدی بر آوردند خطاب
شد که فان قاتلوکم فاقتلوهم شعر
چو در نیام نهان شد نهفته تیغ زبان • زبان تیغ برون آورد از دهان نیام
میان تیغ زبان و زبان تیغ چه فرق از این بیان کلامست از و نشان کلام
حکایت حکیمی با مسلمانی بگوید گفتند تا چه باعث شد گفت سه کلمه
از محمد رسول الله علیه السلام شنیدم اول آنک التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله
یعنی مسلمانی بزرگ داشت فرمان خداست و شفقت بر خلق وی تمام دین
در این مندرج دیدم دوم النجاة فی الصمت خلاص از هر محنتی در خاموشیست
تمام حکمت از این معلوم گشت سیم آنک الصحه فی قلة الاکل تن درستی در
کم خوردنست همه طب از این فهم شد شعر منسوخ با فصاحت تو حکمت صحف
مرفوع با بلاغت تو آیت زبور حکایت در وقتی که قاضی ابویزید
عزیمت حج کرد چون ببغداد رسید ذکر فصاحت و بلاغت او پیش خلیفه
کردند او را طلب فرمود و در وهله ملاقات پرسید که هیچ حج گزارده گفت
دو بار روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر عاقل داشتی
جواب مطابق سؤال گفتی من از فضلیت پرسیدم او از کمیت قاضی با
اصحاب خود گفت بلاغت در سخن آن بود که من گفتم از آنک دانستم که
خواهد پرسید چند کرت گزارده شعر نکو بسیار نزدیک بزرگان
اگرچه از تو مطبوع است گفتار • بلاغت در سخن دانی چه باشد • کلام اندک و معنی بسیار

حکایت امام ابوحنیفه رحمه الله خلیفه بقضا فرمود گفت من شایسته
این کار نیم تکلیفش کرد گفت اگر در این که می گویم صادقم معذورم و اگر
کاذب از قضا مهجور بدین نکته خود را خلاص داد شعر
زبان مرد بگاه جدال با دشمن ∴ اگر حکیم و گرابلهست خنجر اوست
ز سر حمایت آفت کند زبان حکیم ∴ ولی زبان فرومایه آفت سر اوست
حکایت ابو علی در کتابی آورده که قصابی را بلاغت تمام یافتم
گفتم بره بکش تا زر بیارم گفت نمی دانی که بره در برابر ترازو باشد تا
زر نکشتم بره نکشتم شعر گوسپندای بسر بجنبیه مخز زانک دارم برون سخن برمان
می نه بینی که حق چگونه نهاد حمل اندر برابر میزان حکایت اعرابی از
عطاری قدری مشک بدزدید او را بقاضی آورد اعرابی اقرار کرد گفت
چرا چنین کردی گفت حدیثی دیدم که هر چه بدزدند فردای قیامت در گردن
وی از آویزند با خود گفتم که شعر چون دزدی من بکردنم خواهد بود
به زان نبود که مشک و عنبر باشد حکایت روزی با جمعی فضلا بودیم
گفتند هر کس بدیهه بگویید گفتم وقتی در کودکان غلبه بلبکان شد اگر دفع
موشان از حمایت گربکان نبودی همه طعمه سگان شدی بیت
اندک شمار باری هیچ مبینی • موئی بمثل نکو بود در بینی حکایت
شاعری در رمضان بر کنار دجله روزه میخورد گفتند این چیست گفت
یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره کسی او را در آب افکند گفت اگر درین بحر سخن
گویید انصاف او را بدهیم و اگر شعری گویی شعر

∴ در بحر چنین بکوی شعری ∴ تا شعر تو آبدار باشد ∴ حکایت
میان دو طالب علم یکی نور نام و یکی ضیا ملاطفه می رفت درین آیت که
وهو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا ضیا می کفت مرا نتیجهٔ آفتابم و تو اثر ماه
من از تو زیاده‌ام نور کفت در رنک هر دو پیداست آخر منجر بدان شد که
ماه چرا سپید و آفتاب زرد است یکی از یاران نظمی خوش پیش من فرستاد
اکرچه ملتزم آنم که شعر غیر خود درج نکنم اما بدین دو سه بیت عذر خواهم که
از طریق بلاغت آورده شد شعر

ایا سپهر فضایل که پیر تو طبعت • فروغ کوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه کوئی که نیر اعظم • که شاه قبهٔ این هفت قلعهٔ میناست
دکر سپهر نوردی که بر حدیقهٔ چرخ • مثال زورق سیمین میانهٔ دریاست
ز راه لطف بفرما که زین دو جرم یکی • چو سیم خام و دکر چون زر تختهٔ چراست

این چند بیت جواب آنرا در بدیهه کفتم شعر

ایا محیط معانی که نقطهٔ جاهت • فزون ز دایرهٔ نه محدب خضراست
به پیش پیر تو طبع تو در دقایق فکر • خلاف نیست اکر کویم آفتاب سهاست
جواب آنک بحسن الخطاب و مودی • تواضعی کن و بشنو ز مجد خواهی راست
بنزد اهل یقین هر دو جرم شفافند • مخالفت که تو بینی میان نور و ضیاست

حکایت درزی را در حرب تیری بر سر آمد جراح کفت که بمغز نه
رسیده است کفت اکر مرا مغز بودی اینجا نیامدی بیت

کار هر مرد بدیدست که در عالم چیست • کو همان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و نیزه کرفتن نبود • سپر و نیزهٔ او جامه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان مردم را می زد که جامه بیک
طرف می دوید و درین معنی دلیل عقلی می شود بیت

مثلی کفته است در حکمت ∴ مرد دانا ابو علی سینا
پیش نادان دلایل عقلی ∴ چون چراغست پیش نابینا

عاقلی کفت دیوانهٔ دیکر را بیاورید تا ما که او این فکر که باشد و جواب
در خاطر آورده. دیوانه را آوردند کفت دنیا چون سردیست بر روی آب
اکر همه بیک طرف دوند کران شود و بکردد و همه غرق افتاد شعر

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن • کاه خطاب هست بیان و عبارتی
کز دیکری دلایل معقول بشنود • وز جنس خویشتن نه پذیرد اشارتی

حکایت دیوانهٔ بود در ری اورا شمعون می کفتند روزی قاضی
از وی پرسید که چرا سر برهنه می روی کفت فردا تا دستار تو به پیماید
من راه صراط رفته باشم قاضی بکریست و عمامه کوتاه کرد شعر

مکر عاقل بود از این حکایت ∴ که دیوانه از وبه در دو عالم
نه درد دینی غم فرزند با نو ∴ نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت در قبایل عرب بودم صفت تنزهات عجم می کردم و شرح
انهار روان و درختان میوه دار که جنات تجری من تحتها الانهار
عبارت از انست بعبارتی بلیغ بیان عرضه می کفت و هر یک از میوه‌ها را بنوعی
دیکر صفت می کرد بیت از لطافت مرا شهٔ انکور • هست چون عقد لولوی منثور

شکل امرود پارسی بنظر • همچو قارورهٔ گلاب و شکر • سیب سیمین ز لطف پنداری
غبغب شاهدیست فرخاری • شکل پاکیزهٔ انار نگر • همچو پستان یار سیمین بر
رخ سرخ و سپید شفتالو • رنگ رخسار زرد زردآلو • خربزه همچو عاشق بیمار
که نهادست بر زمین رخسار • من این میگفتم وایشان بتعجب در یکدیگر نظر می کردند
و می گفتند شعر مثلوا الی اعجمی مصاب • یقول الذی یحوی عجائب
یعنی این که می گوید در دنیا محالست بیت
سرا و منظر و بستان و گوشهٔ ایوان چه داند آنکه ندیدست ذوق و لذت آن
حدیث روضهٔ رضوان مگو بگلخن تاب • که کنج گلخن او هست روضهٔ رضوان

حکایت مردی بدر مسجدی رسید منکوحهٔ خود را با بیگانهٔ در دهلیز
دید خواست که در آید گفت لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم گفت چه کار می کنی گفت
ولا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم گفت بیرون آی گفت ومن اظلم ممن منع مساجد الله
دشنام داد گفت وان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احدا قصدش کرد گفت
ومن دخله کان آمنا مرد عاجز شد گفت که با تو بقران خواندن امل آن
• بازن اگر کار بحجت کنی • گوی فصاحت برد از جریر •
• پای وی از کوی و زیارت ببند • تا نشوی زود بدستش اسیر •

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر ما باز کی بهم
رسیم گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی شعر
از چنین دام کجا روی رهایی باشد • بعد از این وصل کجا روی ملاقی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه تدبیر کنیم

یکی پیش دوید و گفت ای شاه جانوران دو برادریم و گلهٔ گوسفندی
میراث ما شده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان
شد و در عقب ایشان روان شد چون بنزدیک رزی رسید ند
روباهی گفت بروم گوسپند بیارم برفت و بانگور خوردن مشغول
شد ساعتی برآمد دیگری گفت اگر اجازت باشد اوی خبری آدم چندانکه
بر سر دیوار رسید آن دیگر او را بدید نزد وی دوید هر دو باتفاق روی
بشیر آوردند گفتند ما صلح کردیم تو زحمت کشیدی شیر در غضب شد
و دم بر زمین زد گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحهٔ خصمان در خشم شود شعر
• نشنیدی که روبهی بر بام • شیر را گفت ای سگ ملعون •
• تو برین بام فی المنزل شیری • من چو روباه لنگ بر هامون •

بهلول زن خود را گفت از ماه نیکوتری گفت دروغ می گویی گفت اگر نیستی
از من طلاق علما فتوی دادند که طلاقست بهلول در محراب آمد و امامت کرد
و بخواند که لقد خلقنا القمر فی احسن تقویم گفتند خطا خواندی گفت که لقد خلقنا
الشمس گفتند خطاست گفت لقد خلقنا الانسان گفتند صوابست
گفت پس چرا زنم طلاقست شعر در ملک کرد بودم و هر کس بوعظ من
می کرد توبه شری نیز می سترد • گردی زجا بجست که من توبه کرده ام
کاندر حطیم کعبه ننوشم شراب درد • گفتم که مدتیست که من نیز تا بهم
کاندر بهشت زن نکنم بیر زال گرد حکایت محتسب سیستان نقل
کردند که چون پدرش وفات کرد از بهر لحدش خشت پخته می طلبید ند

بسبب آنک کورکنذن در سیستان از غلبهٔ آب متعذرست محتسب کفت
خشت خام بنهید که فردا بخته خواهد شد **شعر**
کفت کور بذ ردم را بدهید اسفیداج • تا بجصص کنمش کورکه جون عاج شود
کفتمش بر سر کور بذ رت سنک بنه • تا زتاب لحدش جمله سفیداج شود
حکایت از مولانا صدر الشریعه برسیدند که در علم رمل جه کویی
کفت جه کویم در علمی که لحیان سعد باشد و نقی الخد نحس **بیت**
مردم عاقل بکوید فی القیاس • کز حریر ساده نیکوتر پلاس **حکایت**
نابینای درمی جند از بهای کتاب از مولانای صدر الشریعه بستد کفت
قلبست کفتم تو جه می دانی مولانا کفت که ناقد بصیرست **بیت**
هر کرا شد جشم سر فارغ ز نور • جشم باطن بیند از نزدیک و دور
حکایت سید علای نیسابوری را کفتند جرا از همه کس عر
میکنی کفت علی همیشه جر کند **بیت** من علا ام کر از تو جویم فتح
از علی جر کجا غریب بود **حکایت** روزی ندما در خدمت مامون
از هر نوع سخن می کفتند مامون کفت ریش دراز علامت حماقتست کفتند
این معنی مطرد نیست ناکاه شخصی بیدا شد ریش او بغایت دراز مامون جون اورا
بدید بیش خواند کفت نام تو جیست کفت ابو الفضایل کفت کنیت تو کفت
ابو جعفر مامون کفت جه کویید در حق کسی که نام از کنیت نداند **شعر**
انکه نشناسد او زکنیت نام • در صفت هست عام کالانعام
کفت جه بیشه داری کفت فقیهم کفت جه کویی درین مسئله که کسی کوسبندی

بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده اورا بخانه می برد بدره افکند
بر جشم کسی زد نابینا شد دیت بر که باشد کفت بر بایع کفت جرا کفت
از انک مشتری را اعلام نکرد که در دبر کوسبند منجنیقی نهاده اند که
از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندیدند و اورا تشریف دادند
• ای بسا کس که بدو در نکری • در دل آری که بس نادانست •
• جون در آید بفصاحت بیشت • همه کویی که به از سحبانست •
حکایت شخصی را کفتند کاغذی بنویس کفت بایم درد می کند
کفتند مانع جیست کفت انکه موضعی که نویسم بغیر از من هیجکس نتواند
خواند هر اینه مرا طلب کنند بس درد پای مانع باشد **شعر**
• خط نا مطبوع خوبان دیدهٔ • خط بنده زان بتر باشد هنوز •
• غیر بنده کس نیارد خواندن • هم بشرط آنک تر باشد هنوز •
حکایت اورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت وی آمدند
و دیر بنشستند حکیم ملول شد یکی از ان میان کفت مارا نصیحتی کن کفت
بعیادت که روید دیر منشینید **شعر** اکر جه هست عیادت زراه دین سنت
ولی عذاب کسان نیست مسلمانی • سبک بکوی دعایی و سورهٔ بر خوان
بیو بفاتحهٔ از سر شکران جانی **حکایت** مولانا قطب الدین شیرازی
کفت که وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمی
دهد و شب برم نمی خفتد مرد را طلب کردم کفتم هر روز یک من نان بزن ده
کفت دو من بدهم کفتم نیم من کوشت کفت یک من بدهم کفتم هر شب بیش

وی

بیکبار بخفت گفت دو بار بخفتم روی بزن کردم که اکنون چه کله داری گفت
ای مولانا این همه که می گوید بریش تو می خندد بیت

• چه شوی غره بافسوس کسی • که همه عمر برو افسوسیست •
• ریش خندست کو انصاف دهد • ور مراعات کند سالوسست •

حکایت

در عهد ملک عالم عادل ملک زوزن طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری می کرد
و می گفت جبرئیل می آید و مرا از احوال خبر می دهد گفتند او را بقتل آرید ملک
فرمود که او را بدار الشفا برید و مراعات کنید چنان کردند ملک بدار الشفاء
آمد بعد از مدتی او را دید رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی و جوش بفراغت
و هوش آمده ملک فرمود که جبرئیل بتو می آید گفت می آید گفت چه می گوید
گفت می گوید نان میده و آش چرب و شربت لطیف یافته از دست منه شعر

• هر کجا بی زحمت آش است و نان • مغتنم دار ای برادر آن مکان •
• گوچه در زندان و کنج خانه • گر برون آیی یقین دیوانه •

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی از احولی پرسید که راست است
که احول یکی را دو می بیند گفت هست بدلیل آنکه من مولانا را چهار پای می بینم
مولانا قطب الدین شرمنده و خجل شد بیت

• بنا آزموده مرد در سخن • عنان تکاور بروز نخست •
• که بسیار باشد که صادر شود • ز مرد شکسته حدیث درست •

آورده که در بصره سه کور بودند بی نوا و عور بودند هر سه با یکدیگر
گدائی می کردند و همه روز شکایت از بی نوائی می نمودند روزی بدر دوکان رسیدند

قصاب بچه ایشان را بدید ترحم کرد و یکدینار بدیشان داد که نیم دینار نفر
دهید و نیم دینار بر خود خرج کنید کوران چون زر بدست آوردند فریاد
بر آوردند و چنگ جنگ بنای بر نادر از نمودکه یک دینار بوی دادیم
که فلوس ما دهد زر از مفلسان برد عربده آغاز کرد و جنگ بالا گرفت شعر

• ز دانا نصیحت شنو رایگان • خصومت مکن با فرومایگان •
• منه پای بر مورکان ترمیست • مکن جنگ با کودکان ابلهیست •

مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران یک دینار دیگر
غرامت قصاب بچه دو دینار بداد و سر در پی کوران نهاد تا بصحرائی
رسیدند و هر یک بخرابه در خزیدند او نیز با کوری پنهان در خانه آمد
کور چون خانه تنگ و تاریک را خالی دید حالی همیانه از خاک بر کشید و
سر آن بگشاد و دست در وی نهاد جوان همیان بر گرفت و راه در گرفت
کور از قفا دوان شد و فریاد بر آورد کور دیگر از خانه بیرون آمد و گفت
بر تو چه رسیده حال بگفت کور دوم گفت زهی نادانی که تو بی همچون من
زر در کلاه می بایست نهاد قصاب بچه کلاه از سر دیگر کور بر گرفت کوران
در هم افتادند یکی گفت زدم تو داری دیگری گفت کلاه از سرم تو برداشتی

• بدان قدر که توانی جفا مکن بر کس • که زود گیرد آنرا از و جفا بینی •

زید کور سیم بملامت آمد حال با وی گفتند گفت هر دو نادانی کردید از من بیاموزید
اگر زر دارید در پیش خرقه دوزید قصاب بچه کارد بر شکم کور سیم زد زر
از خرقه فرو ریخت حالی زر بر چید و میان ایشان عربده انگیخت خصومت
کنان روی بشهر نهادند

قصاب بچه بر در دروازه بایستاد کوران برسیدند موجب پرسید
کفت بیایید تا شما را پیش قاضی برم در پیش استاد و سر ایشان بکوی
قصابان در داد سکان جون کوران را بدیدند فریاد بر آوردند و پیش
ایشان دویدند کوران عصا کشیدند سکان ایشان را بکرفتند و سر و
پای بریدند دید قصاب بچه سه هزار دینار برداشت و کوران را جون سک قصابان
در انتظار زر بکذاشت زنهار حصهٔ خود از این قصه بردار و خیانت با
برادران بهزل مشمار تا عاقبت بوخامت و ندامت نرسی بیت

ناتوان بر قوی جو حیف کند • مثلی کفت ابو علی سینا
همجو کوری بود که بر راهی • جه کند بهر مردم بینا

حکایت منظوم

یکی دیوانهٔ دیدم بیاورد • که دوز روزه پالوده همی خورد
بدو کفتم که ای دیوانه این جیست • بخندید آنکهی بسیار بکریست
بطنزم کفت یکسال ای نکوخواه • کنم دیوانکی از بهر یکماه
بعهد ما تقدم در ثنا بود • مکر تحطی فتاد ان عهد ما دور
برون آمد یکی مرد معلم • کروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی کفت اینها در جه کارند • جها کویند جون عقلی ندارند
معلم کفت جون وقت عذابست • دعای این جماعت مستجابست
ظریفش کفت کای قول تو مقبول • بکویم با تو قولی نیک معقول
اکر ایزد دعاشان می شنودی • معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت در پیش یکی از قضاة بودم که قانون ترازو و سنک می
نهاد سنک بقالی کم امد درمی پیش نهاد بخریدند تبسمی کردم موجب
پرسید کفتم اکر تحمل باشد بکویم کفت بکوی کفتم بیت

ترازو و مکر هست قاضی ما • که قانون دنیا و دین می نهد
بیک جو دو پا در هوا می کند • بیک حبه سر بر زمین می نهد

حکایت شنیده ام که مردی بود بزاز و بکوش کران و دختری
و زنی داشت همجنان روزی بدکان رفت و کلید فراموش کرد
آمد و کلید از زن می طلبید زن پنداشت که تقاضای جا شب میکند
کفت دختر را کفتم برخیز و آتش کن که پدر از دکان کرسنه خواهد
آمد دختر پنداشت که ماجرای نکاح می رود کفت ای مادر من شوهر
جه می کنم مرا خدمت پدر می باید کرد

هر که جیزی دوست دارد باشد اندر ذکر آن • تشنه در سودای آب و کرسنه در فکر نان
آیت قرآن نه می بینی که جون مجمل بود • هر کسی بر مذهب خود می کند تفسیر آن

حکایت شنیده ام که ترکان کرمان هر کسی را از ایمه مکانی معین
فرموده بود بحسب تاخیر و تقدیم که فوق ذی کل علم علیم مولانا نور
الدین مقدم بر مولانا اشرف بحری می نشست شعر

شرف آدمی جو از هنرست • هر که والاترست بالاتر
حال دریا اکر جه بر عکس است • که کهر در نشست و خس برسر

روزی اتفاق بر عکس افتاد نور الدین منفعل شد ترکان پرسید که

موجب چیست اشرف گفت باجازت مثلی بگویم ترکان اشارت فرمود
گفت وقتی در شهر سیستان می گذشتم شخصی را بخصیه آویخته بودند
فریاد می کرد و خصیه با وی گفت مرا همه سال از تو آویخته اند صبر
میکنم و نمی نالم یکساعت که ترا از من آویخته اند این همه فریاد چیست
ترکان را خنده بسیار آمد و مرتبه وی بالا فرمود حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی • هر سه کردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند تایی نان • بی توقع میان راه گذر
از سر زرق و مکر گفت شغال • آن خورد نان که از همه مهتر
یاد دارم که نوح کشتی را • می تراشید بودمش یاور
گفت روبه که هست بر یادم • که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت • قرص را از زمین گفت مگر
با چنین هیکل و توانایی • دوش دی زاده ام فراز • مادر

باب شانزدهم در احوال طوایف مردم

عن جابر بن سمرة رضی الله عنه قال سمعت رسول الله صلی الله علیه
وسلم ان بین یدی الساعة کذابین فاحذروهم شعر

بنو الدنیا بن خن فها ولوع • واورعها بعیر ع بعار
سواء عندهم مدح وذم • اذا لم یکترث عار بعار

همه در زرق و حیله یکرنگ باطن چون حنظل و ظاهر چون نارنگ
چون زنبور انگبین همه تن پاکیزه و رنگین اما هر یک نوش در هم نهاده

سهل و نیش از دم گشاده میان مرتبه علم و جهل پیش ایشان تفاوتی نیست
حکایت منظوم روبهی در رهی دوان دیدم • گفتم از بهر چیستی مضطر
گفت در شهر خر همی گیرند • بر شما نیز واجبست حذر
گفتم ای روبهک مگر مستی • خر و مردم چه نسبت یکدیگر
گفت روبه که نیستم من مست • لیک هشیار نیستی تو مگر
کیست اندر زمانه کو داند • فرق روباه آدمی از خر حکایت شخصی مفتی را
در سرای شحنه دید از وی مسئله پرسید گفت جای فقیه نیست
گفت پس جای فقیه کجاست چون ترا اینجا یابم کجا پرسم شعر

گر تو بوی در نشوی معتکف • من چکنم در که دستور شاه
جز تو جودت نشود مرتفع • مشکل از مدرسه و خانقاه

حکایت دانشمندی را مثال حکومتی نوشتند که مولانا ملک معظم
گفتم قانون کتابت نیست از اعلی بادنی آمدن منشی گفت این خلاف
اصل از و برخاست که از پایه علم بمقام حکم آمد چنانک شعر

مرد عالم هست در دین پادشاه • مؤمنان در پیش او خیل و حشم
از حماقت ملک دین را می دهد • تا شود در کار دنیا محتشم

حکایت شنیده ام که در عهد صدر جهان ماضی نور الله مرقده
مفتی بود متقی روزی از سرای صدر جهان فتوی پیش وی آوردند
در وقت مطالعه کنیزک گفت در کندو آرد نیست از فرط اهتمام همین بر فتوی
نوشت چون فتوی بحضرت صدر جهان بردند دراد او خون کرد و اداد
لم و گویند که از فتوی نوشتن او را منع کرد شعر

تو که دنیای خود خواهی ساخت • کار دینم نتوانی پرداخت
ره بر دین مزا انست که او • دین نکه دارد و دنیی در باخت
مرد دنیا طلب دین پرور • دین ز دنیا بحقیقت نشناخت

حکایت وقتی از لباس تصرف بیرون آمدم و در سلک اهل تصوف در آمدم با جمعی درویشان بتربت شیخ برهان الدین کهنبانی رسیدیم داشمندی مجاور بود التفات نکرد همه زبان انکار دراز کردند و صحیفهٔ مذمت ایشان باز کرد و بتفصیل و اجمال شرح احوال و افعال و اعمال ایشان داد

مفتیانی که وقف مفت کنند • سه طلاقه بحیله جفت کنند •
قاضیانی که از پی ده نیم • حق بیوه برند مال یتیم •
واعظانی که از برای حطام • ظالمان را نهند عادل نام •
این چنین قوم اهل دانشند • لاجرم عامیان چنین باشند •

گفتم اعتراض مکنید که عالمان نایبان مصطفی اند و گزیدگان خدا سبب خلاص خلق و نجات
بنور علم راه دین توان یافت • که اندر راه دین علمست دستور
بنزد اهل معنی علم نورست • وگر باشد عمل نور علی نور •
یکی گفت علم بی عمل باطلست و تحصیل آن سعی بی حاصل گفتم مگوی که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان فزون تو بدین دلق رنگین و مرقع پشمین خود را جنید و شبلی و بایزید دانی و عالم را عبید زاکانی و یزید خوانی بیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمند شعر

بسه گز فوطه و یمنی پشم • بتوان شد بصوفیان مانند

سی چهل سال خون ببايد خورد • تا تو گویی که مرد دانشمند

کار بصورت آرایی و خودنمایی نیست چرا سر بگریبان خود فرو بری و اوصاف جهل و غرور خود نبینی ظاهر تو در تصوف عباد و باطن تو در تصرف عناد بدانکه تا مرد را باطن و ظاهر یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد

ای در نهان جواهر من در عیان سروش
گندم نمای ظاهر و در خفیه جو فروش • آه از دو رنگیت که چو زنبور و انگبین
در دم کشیده نیشی و از دم دهی کشاده نوش • این رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته
خرقه بسوز و دور فکن طیلسان ز دوش •

گفت صورت بی معنی ایشانند که منکر حال درویشانند بظاهر در لباس عون و امان و بباطن بتر از فرعون و هامان بصورت صاحبان سکینه و بمعنی سینهای پر کینه نه ایشانرا حسن اوصاف نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا بقاف اوقاف باشد از حلال پرهیز کنند و در پی آن حرام چنگال تیز صد خون بد بری ناحق کنند و هزار حرام را بدمی حلال مطلق شعر

بهر طریق که ممکن بود همی کوشند • که تا کنند بتلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده در اوقاف هر یکی پنجه • چنانک دست در ارواح خلق عزرائیل

گفتم ای سخن حفاظ رخصت ایشان سبب دفع حرجست و خلاف ایشان واسطهٔ نجات و فرج و اوقاف که می خورند حق ایشانست نه وجه سفرهٔ درویشان برو داد تصوف بده و از سر تصرف در گذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده که باید که درویش در خرقه چون مرده در کفن باشد

نه چون تیراندازد در جوشن و اگر حال تو نه برین منوالست ترا مرقع پوشیدن
و بالست چون حلاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خواندی هم درین فصل است
که در حق شما خوانده ام بیت از این گروهی عمود بان ازرق پوش
که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل • همه حکایتشان کذب و لابه و سالوس
همه ولایتشان کفر و بدعت و تضلیل • گواه باطنشان فعل نا پسندیده
مثال قصه کاو حکایت عامیل • همین که این خواندم دشنام داد و دست
برآورد من هم پاش بگرفتم و سرش بر زمین نشاند یاران در میان آمدند و
هر دو را بکنار کشیدند چون غضب بنشست دیگری ماجرا برخاست که اگر آن
صورت نه بود تو چرا درین لباس آمدی گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه
و دراعه نیست بعلم و عملست بیت برو بعلم و عمل کوش هرچه خواهی پوش
مباش غره بتزیین جبه و دستار • عمل مخالف صورت خلاف واقع نیست
به بین کنار ز سرو و ترنگبین از خار • چون ازین ماجرا بپرداختند جمعی دیگر
این سخن در انداختند که ما دانشمند را در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما
آنجا بودید گفتند آری گفتم ترجیح معلوم شد از آنکه شیخی عبارت از عملست
و دانشمندی از علم و فسق مبطل عملست نه مفسد علم چون ایشان بیرون
می آمدند همان عالم بودند و شما را شیخی بر باد رفته شعر
• عالم و فاسق اگرچه ناقص است • یک کالش هست از دانش مقیم •
• جاهل بدکار را پیوسته هست • جهل و فسق او دو نقصان عظیم •
آخر الامر معترف شدند و شکرانه بر گردن منکران نهاد حکایت

عزیزی گفت فلان شیخ گوسپندی بریان می خورد گفتم اگر لقمه بمرید
دهد کراماتی باشد شعر نیست از شیخ این کراماتی که او
گوسپندی میخورد بر جا مقیم • گر بدرویشی دهد زان لقمهٔ
باشد از وی این کراماتی عظیم • حکایت یکی از متزهدان در دعوت
تمغاچی از قدح نقره کوب شربت می خورد که مکروه هست گفتم اجتهاد شیخ
خطاست که شربت حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد بیت
شنیدهٔ که چه گفتند حید دکرار • بنظم تازی غرا مناسب ایشان
چو تمغچیکان که بتمغای فرج میوه خورند • دهند صدقه به بحارکان و مسکینان
حکایت روزی در محکمهٔ قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی
چو از هر یکی پانزده دینار گرفتی دراز گوش را بکه می دهی بعد از قیل
و قال بران مقرر شد که بر پانزده دینار صلح کردند و دراز گوش در
میانه بسی دینار رشوت بقاضی فرو شد بخشم از محکمه برخاستم و گفتم
قاضی که خدا ز جور تو بیزار باد • و ز فتنهٔ تو همیشه زنهار دم باد
پیش تو مباد با کسم دعوی • ایزد ز قضای بد نگهدارم باد
حکایت در عهد پادشاه عادل غازان محمود انار الله برهانه
قاضی بود ظالم چنانکه همیشه شاهین معیار حکم او چون زغن بمردار
نگران بود و پله ترازوی قضای وی بحطام حرام نگران طایفه از وی
شکایت کردند بفرمود تا سرنگونش بیاویختند و جلاد انرا فرمود تا بدو
نیمش زدند درین حال کسی پرسید که موجب چه بود یکی گفت دیگر انرا

قضای بد بسر رسد او را بطرفی دیگر رسید **بیت**

جزای حکم قضای تو بود اینک رسید • بسوء حکم خدا و قضای ربانی

قضای بد بسر خلق می رسد و اینک • ترا بجانب دیگر رسید تا دانی

خطیبی خطبه میخواند و خطای بسیار میکرد مضاف را وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفته با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین مهم نصب کردن مناسب نیست گفتم در فروماندن او عذری گفته گفت چیست گفتم **شعر**

فاضلی گفت کین خطیب شما • پس فروماند و خطا خواند

گفتم ای خواجه در فروماندن • عذر او جمله خلق می دانند

زانکه هر حرف کان برون آمد • از دهانش بیخ میماند

وین مثل خود شنیده که همی • خر بیخ چون رسد فروماند

حکایت بازرگانی دراز گوش داشت در کاروان سرای از پیری و لاغری بر آخری بسته بود روزی خطیب شهر را بگناهی گرفتند و بدر کاروان سرای آوردند تا سیاست کنند هیچ درازگوشی نیافتند او را بر دراز گوش بازرگان نشاندند و گرد شهر بگرداندند روزی دیگر بگناهی دیگرش بگرفتند و هم برین خر نشاندند روزی سیم که اعادت این عادت کرد بازرگان گردن خر گرفت و روی بخطیب کرد که تو ازین افعال توبه نخواهی کرد و من از بهر تو پایم نبسته ام یا توبه کن یا جو و کاه مرتب دار **بیت**

مرکب خود را یکان چندت دهم • نه خریدی نه گرفتی در گرو

یا بجز مرکب زمن بر می نشین • یا مرتب کن زبهرش کاه و جو

حکایت شخصی را دیدم لوحی از پولاد در دست داشت که املاک مواضع و القاب ابوالحسن سیمجور دران نقش بود بهر موضعی که میرسید یکی از ان می فروخت و خلق می خرید روزی در ولایتی دهی بقاضی می فروخت بهزار دینار کسی گفت بدو هزار دینار می ارزد گفتم گو از من بخر که تا پانصد دینار بفروشم که میان من و او در مالکیت این ملک هیچ فرقی نیست گفت که لوح منقوش دارد گفتم لوح محفوظ گرفتم **بیت**

هر کرا حجت و گواهی نیست • گاه دعوی ز ملک مجو دست

گو همه تخته و قباله او • لوح محفوظ و رق منشور دست

حاصل آن که آن ملک را قاضی از وی بخرید و نایب را فرمود تا بر صحت آن بیع حکم نوشت با شهود عدول **بیت**

نعوذ بالله ازین قاضیان ظالم طبع • که در فساد ز فرعون می برند سبق

همی کنند بتزویر هر زمان بر خلق • هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

قاضی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت و در عوض آن عصا و مصلی بوی می فروخت و او باز بوی می بخشید گفتم

ای که از تزویر و حیله می کنی • بر مزاج خود حرامی را حلال

هیچ میدانی که علام الغیوب • عالمست ای جاهل از تغیر حال

حکایت وقتی در ولایت باخرز مرا با کسی دعوی افتاد فتوی بحسن مفتی بردم گفت پنج دینار بده تا جواب بنویسم زر دادم و جواب گرفت بعد از آن

گفت معذور دار که ازان از تو چیزی طلبیدم که هر سال از تمغای این ده
پنجاه دینار بمن می داد و امسال نرسید مقل الحالم گفتم شعر
نه عالمست و نه مفتی مزوّر و شیّاد • باستین فراخ و بطرهٔ دستار •
امین ملت و مفتی دین چگونه بود • فقیه باج ستان امام تمغاخوار •
حکایت یکی از سادات ولایت ما در حضرت مخدوم ملک الاسلام معز
الدنیا والدین زیدت معدلته و سلطانه تظلم عرضه می داشت که فلان
ده ابو علی سیمجور بر اولاد خود وقف کرده است و امروز تولیت آن بمن می رسد
و در دست فلان ملک زاده که حاضرست ناحق است حکم فرمایید تا بمن تسلیم
کند و از من شهادت طلبید ملک الاسلام فرمود که چه معلوم داری گفتم سید
مردی بزرگست و از سادات ولایت ما و صحت نسب او ما را معلوم چون شهادت
برین نسق ادا کردم موافق دعوی نبود حاضران بخندیدند و سید برنجید
ایها المدعی بشاهده • لا تکن فی القضاء مغرورا
شاهد لا یطابق الدعوی • قوله کان شاهدا زورا
چون بخلوت رفتیم سید ماجرا آغاز کرد که نگفتی که ده وقف اولادست
و سید از ورثه گفتم چون این ده که می پرسی پیش من مجهول مطلقست چگونه
بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر وقفست چون آل سیمجور از سادات
نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثه است و اگر از طرف ما در دعوی
کنی پسر دختر در مطلق اولاد داخل نیست حکایت منظوم
میان زینب و شوهر خصومتی افتاد • امام ده بمیان در فتاد و رفعش کرد

به پیش حاکم و قاضی و شحنه شد زینب • درید مقنع و برکند موی چهره نزد
که شوهرم زد و مقنع درید و موم کند • گواه جستند از وی امام را آورد
امام گفت گواهم که زینب از سر قهر • درید مقنع خویش و بکند سبلت مرد
ازین حدیث همه حاضران بخندیدند • وزین گواهی نغز بر خویش زینب خورد
گواه اگر نه مطابق بود مکن دعوی • سلاح اگر نه موافق بود مجوی نبرد
حکایت ترکان زاده بود در سمرقند شانه تراش مفسد و نابکار و قلاش
رندان شهر چون شانه از وی تراشی کردند و چاپلوسی نمود بعد از مدتی
کسب وی بخرج وفا نکرد قرض بسیار بر آورد و از قرض خواهان بگریخت
و با جمعی صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و شیخی بنیاد نهاد حکایت
لباس اهل تصوف شعار ایمانست • که هر گروه که پوشید از او امان یابند
بزیر خرقهٔ صوفی که کسوت عامست • هزار حیله و تزویر طیلسان یابند
بعد از مدتی بکرمان رسیدم او را دیدم گیسو فرو گذاشته و شجره برداشته
و سیادت بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستین وی بگرفتم
و بگوشه کشیدم و گفتم سیادت از کجا آوردی گفت از کنار جوی ماهان که
غسل کردم و موی فرو گذاشت کسی مرا دید علوی پنداشت گفتا السلام
علیک یا امیر سید بعد از ان در شهر گردیدم و شجره خریدم بیت
کی توان شد بسیرت سادات • گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز • شاخ بر شاخ اگر کنی پیوند
اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که اعانة الملهوف صدقة

تا روزی بخدمت مولانا عماد الاسلام آمد و شیخ عرض کرد و شکایت احوال قرض
مولانا فرمود که در شهر ما طایفه بازرگانانند که از زکوه ایشان چیزی بود
و سادات را گرفتن زکوه نمی شاید گفتم اندیشه مدارید که امیرازان سادات
نیست که اورا زکوه نشاید گرفت

زکوه و عشر و زر دنبی را ∴ نمی شاید که از او ساح مالست
امیر ما ازان قوم ست کورا ∴ زکوه و عشر بی شبه حلالست

حاضران بخندیدند و خبر بسادات شهر رسانید سید اجل از خویشان
این ضعیف بود از من برنجید که چرا در اول حال اعلام نکردی حالی احضار
وی فرمودند و از حال وی تفحص نمود سر شرا بتراشید فی الحال خرقه در روی پوشید

چگونه بود سیدان مدعی ∴ که او نه ز آل پیمبر بود
توان حیدری شد بیکدم ولی ∴ نه آن حیدری کو ز حیدر بود

حکایت در حدود مازندران معلمی را دیدم که جماعت اطفال را قرآن
خطا می آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده چگونه تعلیم میکنی گفت به
از من درین حدود کسی نمی خواند گفتم مگر همه را دهان در پیچ و لبان بر پیچ
و زبان بسته و دندان شکسته اند

دران نفس که تو قرآن بصوت میخوانی • فرشتگان همه فریاد می کنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن • و گرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت وقتی طبیبی در گورستان می گذشت آستین بر روی افکند
پرسیدند که سبب چیست گفت شرم می دارم ازین مردگان که همه کشتگان منند

225

خواجه بعلاج خسته چون برخیزد • هر جا که رود فتنه و شور انگیزد
دستش گویی که تیغ بی دینانست • زان روی که جمله خون ناحق ریزد

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنج که دعوت طب می کرد و سرنمی دانست
و با جهلی قدمی میمون و دمی همایون نیز نداشت طلعتش معلول را علت فوت
بود و شربتش بیمار را ضربت ملک الموت اتفاقا درین شهر بیمار شدم و بعلت
یرقان گرفتار مردم بعیادت می آمدند طبیب هم برین عادت آمد چون او را
از دور دیدم گفتم بهر خدا بر غریبی مرحمت کن و ملک الموت کفیل این زحمت
و این عنایت بدست تو آسان در حال بخندید و باز گردید می گفت بعیادت
آمده بودم نه بقبض و اعادت گفتم

اگر تشریف غیبت می نمایی • ز روی مردمی لطفی تمامست
بدیدارت و بخشیدم سلامت • مرا ترک سلام از تو سلامست

حکایت وقتی بر سر تربت شیخ المشایخ مجذوب شوق الالهی شیخ
حیدر زاوهی رحمة الله علیه بودم مرا با حیدریی مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر
فرموده است که آلت را بر حلقه زنید که فانکحوا الایامی و قوله علیه السلام
تناکحوا تکثروا شما چرا حلقه بر آلت می زنید بیت

• ظرف گفت مر سوزن گری را • پس از عمری که با وی گشت بستاخ •
• که در سوراخ باید کردن این سیخ • نباید کردن اندر سیخ سوراخ •

گفت با باحیدر چنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست و بر تقدیری که
کرده است نص محکم نه ناگاه از هر طرف یکی را دیدم استره کشیده چون برق خاطف

وسیخی کشاد. چون شهاب ثاقب روی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم
بر من تقدیر مسلم و این فعل واجب و لازم **بیت**

چون ترا با مدعی افتاد کار • منع میکن کو بجانت بیم نیست
ور بجان بیمست تسلیم آر از آنک • هیچ کاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقهٔ صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو درهم
بسته صوفی مرا گفت او را چه بوده است او را گفتم ابلیس بجنگ می دارد

تصوف چه جز هست آزادگی • رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط • ز دعوی پیاده شدن بر بساط
قوای بدن پست کردن تمام • نهادن بتسلیم گردن تمام
نه بر خلق منت نهادن که من • نکو مردم و زاهد و پاک ظن
که امروز گوید منم بایزید • بگویش که فردا توئی بایزید

حکایت در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی می رفت فاسقی از عقب
وی قدم بر قدم وی می نهاد بطریق تبرک زاهد چون این بدید بانگ بروی زد
که باز گرد تا شومی معصیت تو بمن نرسد گناه کار بیچاره گفت **شعر**

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر • چه زیانست که سودی بگدائی برسد
جای آنست که منعش نکنی از سر لطف • تا درین ره بطفیلی تو بجائی برسد

خداوند تعالی جبرائیل را بعیسی علیهما السلام فرستاد که مقام آن زاهد متکبر از
بهشت بدان فاسق دادم و جای آن فاسق مخلص از دوزخ بدان زاهد
تا متکبران اعتبار گیرند

آدم ز خاک بود ولی خلق نیک داشت • در محفل ملایکه قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگرچه ز نور بود • نامش ز کبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت نعلین واعظی از مجلس بردند مقری را بگرفت که در وعظ من
و تو بیش نبودیم تو بردهٔ گفت این غرامت را نیز بدهم که من هم چرا بودم

چنان بینم که در تذکیرت امروز • بجز مقری و تو کس مجتمع نیست
ملامت نیست مقری را که او نیز • چو میخواند بمعنی مستمع نیست

حکایت واعظی بود در شهر کرمان در جامع تورانشاهی خلق را بفغان او
هر جمعه یک دینار ادرارش کردند که وعظ تخفیف کند گفتم بمسجد شهر رو
جمعهٔ دیگر باز آمد و گفت که آنجا دو دینار ادرار شد گفتم تعجیل کردی
که مجال ده دینار دارد **شعر** گر تو این قاعده در وعظ نگه خواهی داشت
روز جمعه نگشاید در مسجد خادم • جای آنست که از زحمت الحان بدت
تارک جمعه نباشد بشریعت آثم **حکایت** شیخ زاده‌ای را در اصفهان
تعزیری زدند و بر خری نشانده گرد شهر تشهیر می کردند چنانکه او را
در آن راه می زدند او دین راه می زد **بیت**

بیرون نخواهد رفتن این شوخی و رندی از سرم • بیرون کند ای زاهدان این دلق پشمین از برم
پاکی ز تزویر و ریا پاکی ز ناموس و دغا • خرقه بر آتش می نهم دراعه برهم می درم

حاصل او را پیش محتسب شفاعت کردم بمن بخشید گفتم فردا گفت یک لحظه
ترکم گیر تا دیگر شهرم بگردانند و تماشا کنم که مدتیست که می خواستم که طواف
اصفهان کنم و پیاده نمی توانستم **بیت**

دی شنیدم بر کنار زنده رود ❊ نیکی از بی نوایی در سرود
کاب روی ای دل ز بی آبی مجوی ❊ کو نماند آب روی از آب جوی

حکایت پیری را گفت دو فن پیشه گرفته که زینت هر دو بر دروغست یکی شعر و دیگری تذکیر گفتم من دروغ نمی گویم گفت راست نمی گویی از انکه اگر دروغ نگویی در سخن تو جنبان و فروغی نباشد

حکایت
حدیث واعظ و شاعر همه گزاف بود • بمدح و هجو ز ایشان نه شاد شو نه ملول
که گاه دیو لعین را فرشته خوانند • که از فرشته خصالی کنند دیو لعین

باب سیزدهم در احسان با اهل فضل قال رسول الله صلعم اکرموا ادبائکم فانهم امراء الکلام

نظم
گرامی دار اصحاب هنر را • که مردم از هنر باشد گرامی •
نکو کن نام ایشان را باحسان ❊ که هست احسان ایشان نیکنامی •

چنین گویند که رسول علیه السلام روزی بزی هیأت بیرون آمد بود عمامه بخاشی بسته و جبه فکی پوشیده چنانک مشتری از رواق ششم بر هوس آن شقه ششتری چاک زدی و خورشید بر طارم چهارم از عشق آن لباس ضیا بر خاک حسان ثابت رضی الله عنه که مداح حضرت رسالت بود طمع کرد و مدحی خواند جبه و دستاری بوی داد

نظم
طمع ز طینت شاعر برون نخواهد شد • دران زمان که بزیر لحد شود پنهان

دیگری بر پای خاست و مدحی گفت و شکایت کرد که با وجود حسان استحقاق آن نداشت پیغمبر فرمود اقطع لسانه یعنی زبان وی ببرید امیر المؤمنین

هذا قطع لسان الشاعر

عمر رضی الله عنه کارد بکشید که زبان وی ببرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برخاست و جبه و دستاری بوی داد گفت مراد از زبان بریدن این بود پیغمبر علیه السلام او را تحسین کرد و گفت

شعر
جایز نداشتند بزرگان روزگار • ایذای شاعران و جفای سخنوران
مدح و ثنا بهر چه نکوتر خریده اند • زیرا که دیده اند بقای این دران

وعظ بدانک طایفه که بمنزه احسان خود را ممدوح طوایف انسان کرده اند از ذکر جمیل و ثنای جزیل در بطون اوراق و ظهور آفاق الی یوم التلاق زنده و پاینده اند هذا قطع لسان الشاعر

شعر
رسول گفت که چون آدمی فنا گردد • از و سه چیز پس از مرگ یادگار شود
یکی نتیجه صالح که از مساعی او • بروح پاک پدر بهره نثار شود
دوم بقیه چیزی که مردم محتاج • ز نفع آن بهمه حال بهره دار شود
سیم حدیث معتبری که سالهای دراز • پس از مفارقتش خلق را بکار شود
چه چیز ماند از انکس که زین سه بی بهره است • پس از وفات که تاریخ روزگار شود

اگر سخن فردوسی نبودی داستان ملوک عجم و حدیث مردی رستم چون زبان در میان دهان نیفتادی

بیت
اگر شاه نامه نبودی چنین • بوصف بزرگان ایران زمین •
بزرگی خسرو که کردی بیان • ز مردی رستم که دادی نشان •

ذکر ملکشاه را از رقی بفلک ازرق رسانید و آثار سنجر از معزی و انوری عزی و نوری یافت نام غزل ارسلان بشعر ظهیر ظهور گرفت و کمال خاندان صاعدی بکلام کمال بود

بیت

نگوسی فلک ز سر منقبت ظهیر • در زیر پای قدر قزل ارسلان نهاد
پیروزهٔ سپهر بتعظیم از رفق • در خاتم مروت شاه زمان نهاد
ارزاق کاینات کمال از مبالغه • در نوک کلک محتشم اصفهان نهاد
لاف از چه می زنند که گردون هزار ازین • در استمام خسرو صاحب قران نهاد

حکایت جعفر صادق علیه السلم فرمود که هرکس برفع حاجتی پیش بزرگی رود گو اول سورهٔ فاتحه بخوان تا ادب سؤال معلوم کند اول حمد و ثنا گوید که الحمد لله بعد ازان بیان بزرگی کند که رب العالمین بعد ازان ذکر رحمت که الرحمن الرحیم بعد ازان وصف بقای مملکت که مالک یوم الدین بعد ازان اختصاص طاعت بحضرت که ایاک نعبد بعد ازان حصر استعانت بدرگاه او که ایاک نستعین بعد ازان طلب مراد خود کند شعر

گوهی که نه واسط حاجتی • ز مردم بخوانند دیوانه اند
کلید در حاجات خلق را • ثنا و تواضع دو دندانه اند

حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام در وقتی که حصار خیبر را فتح کرده بود پنجاه هزار دینار غنیمت بوی رسیده بود یکی از شعرا نام وی ابو مسلم بیج بیت مدح وی بخواند همه غنیمت بوی داد گفتند چرا کردی گفت باقی بفانی بخریدم

ز من بشنو ای پیر ای برادر • که نیکوتر ز گنج خسروانی
جوز رفانی و ذکر خیر باقیست • تجارت کن بخر باقی بفانی

حکایت شاعری مدحی بر امیر المؤمنین حسین خواند بخزینه دار اشارت فرمود که هزار دینارش بده خزینه دار قراضه بوی می داد

شاعر درست می طلبید گفت مکاس مکن که خون پدر فروخته گفت آب روی فروخته ام که از خون پدر بسی عزیز تراست شعر

دانی چرا نبود تو خوارم از آنک من • چیزی که آن عزیز تر است آن فروختم
از آب روی هیچ نباشد عزیز تر • گرچه بزر فروختم ارزان فروختم

امیر المؤمنین فرمود که راست می گوید هزار درست دیگر بوی داد

حکایت شنیده ام که ملک نیکو نهاد خسرو خوب اعتقاد شمس الدوله والدین محمد کرت انار الله آثاره در وقتی که از اردوی عراق روی بممالک خراسان نهاد بنیسابور رسید خزینه خالی بود و ملک را قرض بسیار بر آمده بود شاعری رباعی در مدح ملک بخواند انگشتری داشت که صفای گوهر نگین آن پرتو بر پیروزه سپهر افکندی و یاقوت آتش او خاک در دیدهٔ خورشید زدی خاتم را بدان شاعر بخشید خزینه دار پنهان از ملک آن انگشتری از وی بخرید چون بشهر هراة رسید زمین بوسید و پیش ملک آورد ملک حال پرسید تقریر کرد که از شاعر بخریدم فرمود تا خزینه دار را سیاست کردند و انگشتری را بار دیگر پیش شاعر فرستاد بیت

همت نباشد آنک ز روی کرم بکس • چیزی دهند و باز ستانند در نهان
همت چنان بود که ببخشنده کرم • ملک جهان و ننگرد آنگاه در جهان

حکایت شنیده ام که نظام الملک بقتلی آوردند شاعری حاضر آمد و از بهر وی مدحی بخواند خاتمی گرانمایه بوی داد بزرگی گفت این کرم از وی چندان نبود که از سیاف که از وی باز نستاند شعر

کرم عجب نبود از کریم عالی قدر ولی غریب بود از لئیم نی مقدار
شکفت از آن نه که از نخل بردمد خرما شکفت از آنک بروید ترانکبین از خار

حکایت آورده اند که هارون الرشید موسی عمیر را بنیابت خود
بمصر فرستاد در آن وقت ابو نواس در مصر بود اورا تهنیتی گفت معنی این بود

موسی رسید باید بمصر مکرر آید • فرعونیان ظلم و جفا را محو کند
• هارون اگر نیابت موسی نکو نکرد موسی نیابت هارون نکو کند •

سه خروار زر صله بوی داد ابو نواس همچنان زرها بنهاد مدتی بر آمد هارون
مصادره موسی کرد و هرچه داشت از وی بستاند محتاج شد روزی ابو نواس
اورا بدان حال بدید ترحم کرد سه خروار زر پیش وی فرستاد گفت چیست
گفت عطاییست که در فلان وقت بمن داده موسی چون این بشنید ناسزا
گفت و زر پیش ابو نواس فرستاد و گفت اگر درویشی آمد کرم نرفت شعر

• نستاند کریم فضله خویش • گر بمیرد بصد جفا و زحیر •
• نخورد شهد داد گر زنبور • نبرد باز سوی بستا شیر •

حکایت درویشی را قرض بسیار بر آمد اورا بمعن زایده نشان دادند
که ملکی بود بکرم معروف اتفاقا آن روز که درویش رسید ملک در باغی بود
بعیش مشغول بیتی بتازی بر چوب پاره نوشت و در آب افکند معنی این بود

ای جود معن حاجتم از پیش معن بر • جز تو نبود معن ندارم پیمبری •

چون چشم معن بر آن افتاد بر داشت و بخواند سی هزار دینار بدرویش
فرستاد و آن چوب در زیر مسند نهاد روزی دیگر از زیر مسند بیرون

نهاد و بخواند سی هزار دینار دیگر فرستاد و آن چوب در زیر مسند نهاد روز
سیم بخواند و همین انعام کرد چون انعام بسیار شد درویش تحمل آن نداشت
و از پشیمانی شاه ترسید بگریخت روز چهارم که میان وظیفه فرستاد درویش
را نیافتند سوگند خورد که مادام که این ماجرا بر پا بودی وظیفه برقرار بود

ضعیف رای چو بیند که از مواهب او • بود مراتب احسان برون ز حد گرش
گر از تحمل آن مضطرب شود چه عجب • که بر نتابد شاخ ضعیف بار گران

حکایت جریر یکی از شعرای معتبر بوده است در مبدا حال آبکشی بود روزی
جماعتی از اهل فضل بنزدیک عبدالملک می رفتند جریر همچنان سبو در دست
با ایشان روان شد چون هر کس خلیفه را مدحی خواندند پرسید که آن شخص کیست که
سبو دارد کسی را حال وی معلوم نبود ساکت بودند پیش آمد و بتازی بیتی
گفت معنی این بود که بیت خلقی بجود تو آورده اند روی

کس نه فتوح باز نکرده بهیچ باب • من هم سبوی حرص خود آورده ام بحر
تا پر کنم بجود تو از گوهر خوشاب خلیفه فرمود تا سبوی وی بر زر کردند
و شهرت جریر از اینجا شد حکایت شخصی مدحی بر صاحب دیوانی خواند
یکی این شعر ظاهر است گفت راست می گوئی اما ظاهر منم صاحب دولت بخندید
گفت شعر منحول شنیدم ولی شاعر منحول نه با آنک چنین بود اورا عطایی فرمود

هزار گونه بهانه بر آورد محتاج • ز بهر آنک رسد نقد حاجتش برواج

حکایت صاحب اعظم شمس الدین طیب الله مرقده از امام هروی
پرسید که مدایحی که شمس الدین کرمانی را گفته چون قوی ترست از باقی اشعار

گفت از بهر آنک او از همه کس کمتر بود **شعر**

بزرگی سخن از اعتبار ممدوحست • نه از لطافت طبع متانت فرهنگ

کسی که مدح تو در خاطرش نمی گیرد • چنان بود که کسی تیر می زند بر سنگ

گفت از وی بتو چه می رسید هر سال گفت دو هزار دینار گفت از من چه بتو می رسد گفت ده هزار دینار گفت چون کرم وی بیش بود گفت از آنک آن بنسبت وی بسیار بود و این بنسبت تو اندک گفت از کرم وی حکایت کن گفت وقتی که وفات می کرد آن روز بعیادت وی رفتم توقع مدحی داشتم قصیدهٔ بخواندم گفت مرا ازین سرای بیرون برید و هر چه درین سراست با ما می دهید کرم وی این بود صاحب گفت حق بطرف تست **بیت**

کسی را درین نکته انکار نیست • که بالای تجرید ایثار نیست •

حکایت سلطان ملکشاه را ازرقی مدحی گفت بیک بیت نعلینی لعل که قیمت آن کسی نمی دانست بوی بخشید لعلی که گفتی پارهٔ ایست از جگر عاشقان حزین یا نمونه از رخسارهٔ لعبتان چین چنانک **شعر**

ازرا که هست همت عالی و دستگاه • انگاه طبع صاف و تمیز در کلام •

در جنب آنکه نکتهٔ مطبوع بشنود • قدری چنان ندارد ملک جهان تمام •

روزی دیگر که دستهای کواکب در قدم شاه کواکب نثار کردند و صبح لعل فام لوح عقیق بر صفحهٔ زمرد اظهار کرد ازرقی نعلین در پای کرد و بحضرت سلطان آمد و قصیدهٔ مطبوع خواند سلطان را خوش آمد گفت چه میطلبی بخت بد و طالع شوم او را بران داشت که از سلطان التماس قبلهٔ کرد سلطان همان

براورد

نعلین که در پیش داشت برداشت و از سر مستی بر سر ازرقی زد و خونریز

با بزرگان چنین سخن گفتن • در همه حالتی بجان خطرست

لب شمشیر اگرچه بس خوبست • بوسه دادن بر آن ولی خطرست •

حکایت سلطان عالم سنجر بن ملکشاه علیه الرحمه که بر بساط ملک جهان شاه فرزانه بنشست و سادگان محتاج را اسب مراد بر آخور دولت جز او نیست هر که رخش در بید از پای پیل بلا رست و هر که خدمتش کرد از منصوبهٔ رخ و مات عنا جست این سلطان عالی همت هرگاه که زمستان در خانه نشستی لگنی پر لعل در میانه خانه نهادی چنانک کسی پنداشتی آتشست **شعر**

لعلی که در فروغ تو گوئی که آتشست • وانکه شعاع نور زیاقوت آفتاب •

حیران شدست عقل بزیب و لطافتش • کآتش کسی ندید که باشد بطبع آب •

روزی سید حسن شاعر در آمد پنداشت که آتش است دامن در سر لگن کشید سلطان بخندید سید خجل شد دیگر روز که فضلا و ارکان دولت حاضر بودند سید پگاه تر آمد سلطان فرمود که امیر سید امروز پگاه آمده است گفت با آتش بودن آمده ام سلطان را خوش آمد فرمود که همچنان لگن لعل بر دارد **بیت** چون شاه جان بخش آیین جشن بند

واناء هنر جمع شوند از پی ایثار • ازرا که بود نکتهٔ او چون گهر و در یاقوت به پیمانه دهد لعل بخروار

باب **ششم**

در بیان دین و موعظت قال النبی علیه السلام لا یزال دینی قائما بموعظة العلماء

تاجهان پایدار خواهد بود . کار دین برقرار خواهد بود
تا بگویند اهل دانش ورای . سخن مصطفی و قول خدای
ملک ایمان خلل نخواهد یافت . شرع احمد بدل نخواهد یافت

بدانک دین در لغت جزا و پاداش است قوله تعالی **مالک یوم الدین** و در شرع
بمعنی خضوع و قبول قول رسول و اسلام همین است قوله تعالی **ان الدین
عند الله الاسلام** و ایمان اخص است بمذهب امام معظم شافعی رضی الله عنه
یعنی هر مؤمنی مسلمانست اما هر مسلمانی لازم نیست که مؤمن باشد قوله
تعالی **قالت الاعراب آمنا قل لن تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا** اما عمل چون نماز
و روزه و زکوة بیک قول امام شافعی از ایمانست و لکن اختیار مذهب وی
آنست که نیست اگر خدای پرستی ز اهل ایمانی وگر عمل نکنی فاسق و مسلمانی
پس هر که بدل قبول نکند اگر بر زبان راند و اقرار کند منافقست و اگر نکند کافر
و اگر بدل قبول کند و بزبان اقرار چون عمل نکند فاسق است و بنده بهر گناهی
کافر نشود مگر بگناهی که آن عین کفرست مگر بنزدیک معتزله که ایشان
بنده را بهر گناهی کافر خوانند از انک ایمان را نفس عمل دانند **شعر**

گناه میکنم اما بدل مسلمانم . پس از گناه ز کردار خود پشیمانم
اگر بکفرم نسبت کنی معاذ الله . وگر بفسقم دعوی هزار چندانم

و کفر در لغت پوشیدنست و در شریعت انکار قول رسول علیه السلام و
میان کفر و ایمان هیچ واسطه نیست مگر بنزدیک طایفه از معتزله که ایشان
فاسق را نه مؤمن گویند و نه کافر **بیت**

میان کفر و ایمان واسطه نیست : چنانک اندر میان ظلمت و نور
بتاریکی همیشه مبتلا شد : کسی کز پرتو انوار شد دور

و بدانکه کفار دو قسمند بعضی آنند که انکار حق می کنند و اینها کفار مطلقند
و بعضی آنند که با خدای تعالی غیر او را شریک می آرند و این مشرکانند و شرک
بر دو قسمست قسمی شرک جلی است و قسمی شرک خفی چون ریا و تعظیم امر خلق
عبادتی که بدرگاه کبریا آری : اگر نه خالص حضرت بود حرام بود
هدیه که بنزدیک پادشاه بری : کجا سزد که در آن شرکت عوام بود
اما آنچه شرک جلیست چون بت پرستیدن و عیسی علیه السلام و ستاره و
امثال اینها و این شرک در ذات الوهیتست و قسمی دیگر آنک شرک در نبوت
است چنانک متنبی دعوی پیغمبری کند و جماعتی او را باور دارند و این
بسیار واقع بوده بلک هم در عهد نبوت چنانک حکایت مسیلمه کذاب
معروفست و پیش از آن چنانک زردشت شخصی بود از نسل منوچهر دعوی
پیغمبری کرد و خلق را بضلالت افکند و او شاگرد افلاطون حکیم بود و او شاگرد
فیثاغورس و این زردشت چون علم بیاموخت در حدود سیلان در کوهی دفت
و خلوت کرد و ریاضت کشید و کتابی ساخت آشتا نام نهاد **شعر**
علمی که از برای تفاخر کند کسب : آثار آن ریاضت دنیا و دین بود
هر عالمی که او بضلالت رسد ز علم : گر چه فرشته باشد دیو لعین بود
بعد از انک از ملک گشتاسب سی و سه سال گذشته بود بیرون آمد زرا عه
سپید پوشیده و زناری از لیف بر کردن افکنده گشتاسب علما را بخواند

واز وی معجزه طلبید وزردشت فرمود تا مس گداخته بروی می ریختند
داروی ساخته بود که ضرر آنرا دفع می کرد چون نسوخت گشتاسب بوی
بگروید واصل مذهب گبری از وخاست واو قائلست بدو آله یکی یزدان
ویکی اهرمن واز یزدان خیر می آید واز اهرمن شر وبعضی دیگر از اتباع او گفتند
آن دو آله نور وظلمت است تعالی الله عما یقول الظالمون ودین بعی فاش
کرد وعلم او سبب ضلالت او شد که عاجل را بر آجل اختیار کرد از تخت و
جاه در تخت جاه افتاد بیت ای بسا عالم که ره گم می کند • در طریق فکر رای خویشتن
آنک دارد شمع نورانی بدست • ره نه بیند پیش پای خویشتن حکایت
از حدود بابل شخصی بیرون آمد در عهد شاپور اردشیر از دهی که آنرا مرو دیو
خوانند ودعوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند بر یکتای حریر خطی مستقیم
بکشید چنانک رشته بیرون کشیدند خط ناپدید شد ودر باب نقاشی
دستی تمام داشت چنانک بجانب چین رفت نقاشان پیش او جبین بر زمین
نهادند وچون بخطا شد چابک دستان آنجا سر تحسین نام او مانی بود که
ضرب المثلست می گفت نور وظلمت قدیمست وکشتن حیوان حرام ورنجانیدن
درویشان وایذای جانوران نهی ودرویشی از توانگری به وذخیره نهادن
وبال ویک لباس بیشتر در یک سال وغیر یک زن داشتن محظور وبا دوستان
مواسا واجب وصبر وروزه دایم از برای دعوت دین مختار ومأثور بیت
کسی که خواهد که خلق را کند گمراه • حدیث خویش بگفتار حق بیاراید •
وگر بباطل مطلق کند همه دعوی • کسی بمذهبش اذعان نکراید •

القصه چند کتاب تصنیف کرد ودعوی می کرد که آنچه عیسی علیه السلام
برموز گفته است مرا فرموده اند تا بیان کنم چون شاپور از حال او آگاه
شد اورا از ملک خود بیرون کرد بطرف هندوستان شد وخلقی را گمراه
کرد واز آنجا بکشمیر وتبت وترکستان رفت واو را در آن موضع قبول کردند
درجی بزرگ از کاغذ مهیا کرده بود ودر آن صورتهای غریب ساخته ومی گفت
این کتاب خدایست وآنرا ارژنگ مانی خواندی بیت
• چه محتاج صورت کتاب خدا • که جمله بیان معانیست آن •
• کتابی که محتاج صورت بود • نه قرآن که ارژنگ مانیست آن •
بعد از مدتی اورا آرزوی وطن کرد شاپور وفات کرده بود وپسر او هرمز
بپادشاهی نشسته واو نیز وفات کرده وپسر او بهرام هرمز نشسته چون
مانی بزمین عجم آمد وخلق را دعوت کرد بهرام او را بگرفت وگفت چه مذهب
داری مذهب خود بیان کرد وگفت روح آدمی چون مرغ در قفس تن محبوس
است چون از بدن مفارقت کند راحت یابد بهرام گفت ترا براحت رسانم
واورا هلاک کرد شعر مرغ روح چو تو چو در دام بدن محبوس است
مکن اندیشه که از دام رهایی یابی تا تو با جسم قرینی ببلا مقرونی
ای خوش آن لحظه کزین جسم رهایی یابی حکایت شخصی از ولایت نیسابور
نام او مزدک دعوی پیغمبری کرد در علم نجوم مهارتی تمام داشت واورا بنجوم
معلوم شده بود که شخصی بیرون آید ودین گبری وجهودی وترسایی باطل کند
با آنک می دانست که آن او نیست محمدست خلق را بخود دعوت کرد وبنزدیک

قباد رفت وخود را بدیانت بوی نمود وورع وزهدی تمام پیش کرفت

نیک مردی در همه دینی نکوست ⁘ نیک مردانرا همه خلقند دوست

هرکه خواهد تا کند کاری اساس ⁘ کو نخست از نیک مردی کن لباس

وآتش کاهی راست کرد و سوراخی در زیر آن آتشکاه کند وکسی را در آن
سوراخ نشاند ودعوی کرد که آتش با من سخن کوید وهرچه می پرسید
آن مرد از زیر آتش جواب می داد قباد بوی بکروید وخلق بسیار بضلالت
افتادند وهر روز چند کرت آواز می آمد که صلاح ملک قباد در انست که مزدک
را به پیغمبری قبول کند وان مزدک مردم را با باحت مال وحل عیال رخصت داد
وکفت حمیت در دین من نیست لاجرم اوباش بروی غلو کردند وطریق
ضلالت پیش کرفت **بیت** عامیان بر مقتضی طبع خویش

چون بهیمی جمله امثال خرند • در رسالت منکر موسی شوند

در خدایی کاو را فرمان برند • نوشیروان ازان حال خبردار شد بیامد
وبر پدر ملامت کرد وکفت برین تقدیر ملکی که بمیراث یافته همه کدایان را در آن
نصیب باشد وحرمی که همیشه محفوظ بوده با همه خلق مشترک وتو معین نه دانی
که پسر پرویزی بعد از تو اکر فرزندی باشد کسی چه داند که ازان کیست بعد
ازان بتعبیه که ذکر آن مطولست او را واتباع او را بکرفت وهلاک کرد

کرچه از روی عقل ونقل مدام • هست واجب مدافعت شرار

پادشاهی وحکم می باید • امر معروف ونهی منکر را

حکایت در زمان ابومسلم مردی از ولایت خواف بیرون آمد نام او

بهافرید از دهی که آنرا زاوه کفتند واکنون بهافریدی کویند ودر اول حال
مدتی از انجا غایب شد وبزمین چین افتاد وهفت سال آنجا بماند واز طرایف
چین بسیار با خود آورد وازان جمله پیرهنی سبز بود که چون در پیچیدی
در قبضه ناپدید شدی سبزتر از روضهٔ امید ولطیفتر از تر خورشید کفتی
حله است که در کارخانه **ثیاب سندس خضر** بافته اند وکسوتیست که
از فضالهٔ فلک اطلس شکافته **شعر**

کانها حلة شمسية غزلت • غزالة الشمس او حاكية ناهيد

شبی باز آمد ودران کوه که نزدیک ده اوست پنهان شد وبامداد از انجا
فرو آمد آن پیرهن پوشیده مردی بود دهقان نام او خداداد از دهی که نزدیک
ده اوست پیش او رفت وکفت خدای بمن وحی کرد واین پیراهن از بهشت
فرستاد آن مرد بوی بکروید ومعجزه طلبید بسیاری مردم بوی بکرویدند
ومغانرا بخواند وزردشت را مقر شد چون ابومسلم به نیسابور رسید ان
حال بوی بکفتند عبدالله شعبه را با ده هزار مرد بفرستاد تا او را در
کوههای بادغیس بکرفتند وپیش ابومسلم آورد ابومسلم او را بجانب دونغ روانه کرد

• چرا آن مبتدع را می نکوتی • که ای ملعون زهی عیش فانی •

• بدنیا دردعای بد فتادی • بعقبی در عذاب جاودانی •

حکایت در ایام مهدی مردی بود نام او هاشم بن حکیم واو را مقنع
کفتندی از نواحی مرو از دهی که آنرا کیر مردان خوانند دعوی نبوت
کرد وان جیحون بکذشت ونواحی خلق ونخشب در آمد ونجاوان چون یو

وازوی پدر خواست فروح و اموال خلق مباح داشت و مذهب مزدک آشکارا کرد و چهار سال درین نواحی بود و خلقی بروی جمع شدند شعر

همه خوی عامی وقاحت بود • شروعش بسوی اباحت بود

حدیث اباحت مهار عوام • چنان می‌کشد کاشترانرا زمام

و درین چاهی بود که بنخشب از سیماب طلسمی ساخت چنانک چون آفتاب بوسط السما رسیدی و شعاع آن درین چاه تافتی چیزی بر مثال سپری روشن بشکل ماه بر آمدی خلقی را بدین سبب گمراه کردی و آخر گفت باسمان میروم تا مدد بیارم که همه خلق مرا فرمان برند و از میان آن قوم بیرون رفت

قطع جراحات علاجی خوشست • مرهم هر سوختنی آتش است

حکایت من درین وقت در حدود فارس مردی فاضل دیدم که دماغ وی فاسد شده بود و کلام مزخرف ترتیب می‌کرد که معارضهٔ قرآن محکم و جلیل بر نمی‌آید و چند کس او را در خفیه تصدیق کرده بودند خویشان او را گفتم این فضیحت خاندان شماست و شما را بد اعتقادی نسبت خواهند که

گر از قبیله یکی اعتقاد بد گیرد • شوند جمله گروه از فساد آن بدنام

مصلحت آنست که ترهات از وی بدزدند و بسوزند چنان کردند آتش مُثنّی زیادت شد یکی از خویشان او گفت مرا و او را ساکن کنم پیش او رفت که چه اضطراب می‌کنی قرآنرا از آسمان بزمین آوردند تا زمینیانرا تعلیم آن فرمایند کتاب ترا از زمین باسمان بردند تا آسمانیانرا تعلیم کنند این سخن او را مقبول آمد بعد ازان بعلاج وی مشغول شدند بتدریج بهوش آمد شعر

صد نکتهٔ معقول بدیوانه بگویند • یکذره تغیر نرساند بمزاجش

بر وفق مزاجش سخنی گوی که آنست • قانونچهٔ اسباب و علامات علاجش

فی الجمله هر که در اطفای انوار دین کوشید همیشه مقهور بود و هر که در اعلای کلمهٔ ایمان جد و جهد افزود دایم مؤید و منصور قوله تعالی یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره شعر

آنجا که نور دین شریعت عیان شود • نه آتشی بود که کسی بر فروزدش

آنانکه بر دارند بباد بروت بد اعتقاد • هرگز فرو نمیرد و سبلت بسوزدش

حکایت آورده‌اند که چون پادشاه قاهر هلاکو خان بغداد را مسخر کرد و خلیفه را بکشت و اهل بغداد را مصادره کرد ترسایی را بگرفتند و چهار خروار زر از وی بستاندند و بلشکر داد ترسا چون بخانه در آمد زن او را در اضطراب دید گفت موجب جزع چیست زن گفت اگر از کسی چهار خروار کاه بستانند بسیار باشد فکیف که چهار خروار زر ترسا اشارت بزنار کرد و گفت مادام که این بر میان محکم دارم از کار دنیا چه غم دارم ای مؤمن غافل ترسا تکیه می کند بر دین باطل و ما از حق گذاری ایمان ذاهل و غافل چنانک بیت

گر همه اعضا زبان گردد هنوز • قاصری در شکر دین ای حق پرست

در کنارت نقد دین از چه نهاد • بر میانش بهر چه زنار بست

توجه کردی از عبادت در ازل • مشرک از کفر و معاصی در الست

حکایت در وقتی که پادشاه جهانگیر چنگیز خان خروج کرد بشهر ترمد رسید سحرگاهی بود که مؤذنان ندای دعوت حی حی دادند پرسید که

چه می گویند گفتند منادیان خلق را بطاعت خدا می خوانند لحظهٔ دیگر که ندای
صلات برآمد پرسید که این چیست گفتند ندا می کنند که زود بیاید چون
ندا مکرر شد ارکان دولت را جمع کرد و گفت اگر من شما را بخوانم باول بار اجابت
نکنید تا دو بار و سه بار نشود با شما چه کنم گفتند سیاست فرمایید
گفت این طایفه که خدای عز و جل ایشان را می خواند و تقصیر کنند مستوجب
خشم خدا باشند و من از خشم خدا ترسم بفرمود تا همه را بقتل آوردند و آن کار هم از آنجا
آغاز کرد شعر گویی که مؤمنم من و تقصیر می کنی • در طاعت خدا این سخن دروغست

در کار دین بصدق و ارادت شروع کن • ورنه مگوی پیش درین کار دین سخن

موعظت کلام نبوی پیغمبر فرمود علیه الصلوة والسلام یکی از صحابه را که
خلاصهٔ حکمت ترا تعلیم کنم گفت بلی یا رسول الله زبان مبارک بدست گرفت و
گفت کف علیک یعنی این را گوش دار تا در دنیا نجات یابی و در آخرت درجات

دهان تست زندان زبانت • لبان چون قفل وسی مسمار دندان
نشاید جز بهنگام ضرورت • که زندانی برون آری ز زندان

هم او فرمود علیه السلام که هر که بامداد برخیزد و در میان قوم خویش ایمن
باشد و تن درست و قوت یکروزه حاصل همچنانست که همه عالم در تصرف اوست

هر که او بامداد برخیزد • تن درستی و امن و نان دارد
گو قناعت کن چنان پندار • که همه ملکت جهان دارد

هم او گفت علیه السلام که خوشا بندهٔ که افزونی سخن خود را گوش دارد
و افزونی خود را نفقه کند شعر

فطوبی کما قال صلی الله • علی نفسه و علی آله
لمن امسک الفضل فی قوله • ومن انفق الفضل من ماله

هم او گفت علیه السلام که در همه حال راستی پیشه کن که نجات و نجاح
هر دو جهان در راستی است بیت پیشه کن ای حکیم صدق مقال
تا بیابی نجات در همه حال هم او فرمود علیه السلام که گناه کار چون توبه
کند کرم آنست که گناه ویرا نابوده پندارند بیت

گنه کار چون عذر خواهد بنزدت • مکرم کن او را بلطف و ایادی
دلیلی اگر باید بر حدیثم • بقرآن نظر کن که قل یا عبادی

موعظت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت مرد باید که هر روز بامداد در
آینه نظر کند اگر صورت خود را خوب بیند معنی را نیز خوب کند تا میان
معنی و صورت مناسبت باشد و اگر صورت بد دارد معنی را بد نکند تا دو
بدی جمع نشود بیت روی نیکو و خوی زشت بدست •
کین یکی از دوزخست و آن ز بهشت • وانکه از روی زشت زشترست
زانکه با زشت زشت باشد زشت

حکایت منظوم

ابلهی روزی بشهر هری • سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده • سم و دندان او همه سوده
جست دلال جست بر پشتش • کرد جنبان بسیخ و مشتش
گفت ای تاجران تازه روان • جو خورد مرکبی جوان و روان
خوش رو و تیز گام و مردانه • طالب کاه و عاشق دانه

مروزی گفت ای بجان یادم • کو چنین است تا که دادم
پیر و کاهل همی بود خرم • می فروشم که دیگری بخرم
گفت دلال کای مصحف خر • با تو سی سال بوده هم آخر
خواجه سی سال با جهل چه خوش است • که همیشه مصاحب خوش است
قیمت خویشتن همه دانند • هنر و عیب خود نکو دانند
چون بمدح کسی شود دلشاد • سخن خر فروشم آید یاد
یاد گیر این حکایت شیرین • کاو زن بر محرمش آستین

کلام حکما سمع مطلوب‌تر از دانش نباشد و دلیل برین آنست که همه کس حواس را از اعضای دیگر دوستر دارند **شعر**

نکته حکمت ز روی دانش و هوش • به ز همه چیز پیش مرد هنرور
دیده بینا که هست آلت ادراک • بیش تو از جمله عضو هست نکوتر

همو گفت کرم آنست که احسان خویش محسن فراموش کند **شعر**

کرم آنست که با هر که کرم ورزیدی • کرم خویش بر آن خلق فراموش کند
نه که از منت آن تا بقیامت او را • حلقه و سلسله در گردن و در گوش کند

همو گفت مقدار عقل آدمی را در تمثیل ممکن بیش نیست در حال صبی روی در ترقی دارد در یکسالگی یک استاد و در دو سالگی دو استاد تا چهل سالگی کال بکمال حاصل شد باز رو در انحطاط نهاد هر سال یک استاد از وی می ستانند تا هشتاد سالگی رسید تمام از وی باز گرفتند بحال طفولیت بازگشت

آدمی زاده تا چهل نشود • سبحان در تهتک و جلست

وز جهل چون بپشت روی نهاد • سرنگونسار و کاهل و کهلت
چون بهشتاد سالگی برسد • پیر فرتوت و طفل و نااهل

همو گفت پیری را در کتابی دیدم گفتم از موی سپید شرم دار گفت بر طفل ملامت کردن از حکمت دور است هر که بهشتاد سالگی رسید بحال طفولیت باز گشت

هر که هشتاد ساله شد طفلست • عمر او فوق و عقل او سفلست
عجز و بیچارگیست جامه او • گور تنگست گاهواره او

حکایت کیخسرو از سقراط پرسید که تو مردی حکیمی و مرا علتیست میخواهم که علاج کنی گفت کدامست گفت بغایت تیزخشم چون غضب بر من مستولی شود مرا هیچ اختیاری نمی ماند و چون بر مقتضی آن رفته ام تدارک متعذر است و نمی خواهم که چنین باشد حکیم گفت مداوای آن بموعظت توان کرد و امر پادشاه نافذ است در همه حال بر همه کس و با مهال و اهمال خلل پذیرند و غضب بر مثال مستی است که چون زایل شود از قبح افعال پشیمان شود چون غضب مستولی شد اگر توقف شود تا بحال رضا که حالت هشیاریست اگر سیاست مقتضی باشد بقدر جنایت عقوبت کند و اگر مستحق عفو باشد واجب دارد مناسب خصال سلطنت باشد **شعر**

تو که قوت تعذیب و قدرت عفوست • بعفو کوش و بتعذیب کس مکن تعجیل
که بعد از آن که کنی عفو ممکنست هلاک • وگر هلاک کنی کی بود بعفو سبیل

و این معنی در اول حال دشوار باشد و لیکن چون عادت کند آسان شود کیخسرو را پسندیده آمد این معنی عادت کرد و در حال غضب حکم نکردی و علم در عالم مشهور شد

ای سزاوار رحمت رحمن ∴ رحمی کن بجای نه رحمان
حق چه گفتست بر زبان نبی ∴ سبقت رحمتی علی غضبی

حکمت حلم بجای آر با بدان بقدر ضرورت که عادت انسان خطا و نسیانست و با نیکان خود ضرورتست حکمت در سیاست کردن تعجیل روا نیست یا بحقیقت سهو از عمد جدا نشود و اگر او از اخبار و عفو را روی نماند شعر تعجیل نشاید کردن بقهر شاه ∴ شاید که متهم بود آن شخص بیگناه

حکمت دو چیز علامت بی خردی بود یکی تواضع با فرومایگان و دیگر تکبر با هنرمندان

مکن با مردم نادان تواضع ∴ که بر چشمش حقیر و خوار گردی
نه با دانا تکبر زانکه نزدش ∴ حقیر نفس و بی مقدار گردی

کلام بقراط حکیم گفت سه علتست که حکما از معالجه آن عاجزند اول حسد که دق باطنست دوم عشق که دیو نکیست سیم جهل که نابینائیست حکمت سه طایفه اهل رحمت اند آزادی که مطیع بنده بود عاقلی که مصاحب نادانی گردد کریمی که محتاج فرومایه شود کلمات دیوجانس حکیم اگر درویشان اهل رحمت اند درویشترین همه خلقان بی عقلانند بیت

فقیر آن نیست کو را سیم و زر نیست ∴ فقیر آنست کش عقل و هنر نیست
ز بهر عصمت و سرمایهٔ خویش ∴ مروت کن بجای مرد درویش

حکمت اگر انصاف در میان خلق پیدا شود قاضی راحت یابد

حکمت علامت نادانی و فرومایگی در آدمی سه چیزست یکی تکبر پیش از استحقاق دوم مصاحبت با جهله و فساق سیم خنده زدن در پیش بزرگان

دلیل بی خردی مرد را سه چیز بود ∴ که حال او بشناسد از آن خردمندان
فزون ز قدر نشستن حریف بر گشتن ∴ همیشه بودن در پیش مهتران خندان

حکایت دانا را از زبان سود است از آنکه سخن گفتنش بهبود ست و از گوش همه زیانست که اگر سخن خلق مرزبانست و نادان را حال بر عکس و چون فکر کنی این معنی یقینست بیت

زبان دارد ز گوش خود خردمند ∴ ولی سودش همیشه از زبانست
سفیه از گوش دارد سود لیکن ∴ همیشه از زبان اندر زیانست

حکمت هر که بمدح و ذم نه شادی یابد نه غم حکیم زمان اوست و آسوده در جهان او کلمات بطلمیوس حکیم گفت نقصان دیدن در موجودات دلیل نقصانست در نفس بیننده بیت هیچ محنت از ذل سؤال بتر نیست

خواستن هست نزد اهل یقین ∴ نفس را عار و روح را کاهش
بیقین دان که نعمت قارون ∴ می نیرزد بمحنت خواهش

هم گفت در سؤال از کرم دورست از آنکه هیچ چیز از آب روی عزیزتر نیست چون سائل چیزی چنین عزیز با تو بدل می کند تو با خسیس با وی مضایقه مکن که

شعر
از آب روی هیچ نباشد عزیز تو ∴ هر کس که بذل کرد بنزد تو خوار شد
خواری و ناامیدی با هم روا مدار ∴ در حق آن عزیز که امیدوار شد

حکمت در علم بخل مکن با اهل وی از آنکه کنجیست که هر چند بیشتر از وی نفقه کنی بیشتر شود بخلاف مال حکمت در محنت تعلم هر که صبر کند بذله جهل مبتلا نگردد حکمت منافق را تعلیم علم مکن که عاقبت بواسطهٔ علم

بر توجیره کرده و پشیمان کردی **حکمت** چون معنی درویشی احتیاجست
هر کرا احتیاج زیادت درویشی زیادت **حکمت** تخم دوستی نیکو گفتن
در عقب خلق است **حکمت** تا مرد را نیاز مانده با وی دوستی مکن **وصیت نامه**

وصیتی بارسطو نوشت افلاطون • بگویم از ره تعلیم بشنو از من آن
مکن شروع بکاری که فکر آن نکنی • که جز بفکر ندانی کمالش از نقصان
مگیر مرد فرومایه را حریف و ندیم • که هیچ سود نه بینی از و بغیر زیان
مخواه یاری و حاجت ز مردم بدنفس • که هست لازم طبعش بخست و خذلان
بفکر رای غضب ران که هر چه فائت شد • بهیچ روی ندارد تدارک درمان
مباش غره بگفتار خلق در چیزی • که هست عقل ترا در حقیقتش عرفان
بهر چه فوت شد از تو مشو از آن غمگین • که هیچ گونه نباشد غم ترا پایان
بکار نیک مفرمای مرد نادان را • که کار نیک نیاید ز مردم نادان
مجو امید ثبات از جهان فانی زان • که هیچ گونه ندارد ثبات کار جهان
حسد مبر که حسد علتی بود مزمن • کز و کدورت تن باشد و نحوست جان
حدیث مردم بیهوده گوی گوش مکن • که فایده نبود هیچ گونه در هذیان
وفا ز زن مطلب گر هزار وعده کند • که هست وعدهٔ زن بر مثال آب روان
مکن عوام را با خویش آشنا هرگز • که هست گژدم در جیب آشنای عوان
مگوی راز دل خویش با کسی کو را • همی نباید گفتن که راز کن پنهان
مکن بچشم حقارت نظر بمردم پیر • که از تواضع بیرست احترام جوان
چو نام مطلبی نان بده که در همه وقت • عزیز کردن نامست خوار کردن نان

مشو مصاحب بی عقل اگر خرد داری • که بر تو عمر گرامی شود همه تاوان
مکن شروع بکاری که ترک گفتن آن • بوقت آنکه نخواهی نباشدت آسان
مکن معامله با آدمی نو کیسه • کز و خلاص نیابی چو گیردت دامان
مکن بنزد بزرگان مزاح در همه وقت • که نیست در همه وقتی مزاجشان یکسان
کسی که با تو تواضع کند عزیزش دار • از آنکه هست مکافات عادت انسان
نثار گوهر حکمت مکن بنزد کسی • که سنگ ریزه نداند بقیمت از مرجان
ز مجد خوافی بشنو نصیحت حکما • که کس نکرد نصیحت بدین طریق بیان

وصیت ارسطاطالیس حکیم اسکندر را یقین بدانک حلیم بر غضوب
غالب آید از آن سبب که او ساکن است و این متحرک **شعر**

• که حلیمی هزار بد شنود • همچنان مستقیم رای بود •
• کوه را گر هزار سنگ آید • بر سرش همچنان بجای بود •

زود در خشم مرو اگر خشم آید بتهور مران تا در عاقبت و خاتمت آن کار
فکری بلیغ ننمایی **شعر** مرد عاقل نشتابد سوی خشم تا تأمل نکند پایان را
شاید آنکه که پشیمان گردد هیچ تدبیر نباشد آن را **حکمت**
حسد را بخود راه مده که از وی هیچ علاجی خلاصی نباشد و اصلا مداوا پذیر نبود
شعر هر کز حسود را نبود هیچ راحتی • زان سان که هست از حسد او را جراحتی
حکمت بی ادب را هیچ کس دوست ندارد از آن جهت که هیچ بیتی نز
بی ادب را کسی نباشد دوست • زانکه او را نخست دشمن اوست
حکمت در وقت غربت چون خصم خشم گیرد تو خاموش شو که دوای خشم
اینست

سامد

اگرچه چاره نباشد که جدل ز سخن • ولی چو خشم برآرد حریف تو خاموش
سخن چو آتش تیزست خشم دیگ جوش • بزیر دیگ چو آتش کنی برآرد جوش

حکمت نور علم اگر پیدا گردد خورشید تاریک نماید و ظلمت جهل اگر ظاهر شود شب جنبت آن روشن نماید **شعر**

گر نور علم شعله بر ظاهر افکند • خورشید را نباشد پیشش فروغ و تاب
ور عکس جهل گردد در عالم آشکار • شب را بنسبتش بود انوار آفتاب

حکمت بزرگان را بعلم دلالت کن که زیور بر خوبان خوبتر نماید چنانک

ماه خوش باشد ار کلاه نهد ... سرو با کره گر کمر گردد

حکمت دو چیزست که بجاوید ماندن سزاوارست یکی آثار خیر بزرگان و دیگر سخن خوب سزمندان **بیت**

سؤال کرد سکندر ز ارسطاطالیس • که در جهان چه نکوتر که یادگار بود
جواب داد که آثار خیر گر بنود • حدیث خوب که تاریخ روزگار بود

ایزد تعالی این کلمات را آثار خیر ما کناد و ما را توفیق خیر کرامت کناد آمین یا رب العالمین والحمد لله والصلوة علی نبیه

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب
بتوفیق الملک الوهاب فی ثالث العشرین
من ربیع الآخر لسنه تسع وسبعین
و ثمانمائه هجریه
نبویه

محمد علی ... علی ید الفقیر الحقیر ... بیانه ... وصحبه ... عفی الله عنهم و ...

